

این رمان توسط سایت www.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان : اینم مثل من باحاله

نویسنده : مهنا

انتشار از : بوک 4

(www.Book4.iR)

منبع : نگاه دانلود

کanal تلگرام بوک 4 : [@book4_ir](https://t.me/book4_ir)

هیچ وقت از درس خوندن خوشم نمیومد.
نه اینکه نخواما، نمیشند. کتابو که باز می کردم یا خوابم می گرفت یا هزارتا فکر و خیال میومد تو سرم. دست من که نبود.

گاهی اوقات فکر می کردم کلمات و حروف توی کتابا جلوی چشمم می رقسن.
پدر و مادرم که ما عزیز و آقا جون صداسون می کنیم، فکر می کردن که من بیماری یا مشکلی داشته باشم. منو پیش هر دکتری که به ذهنشوون می رسید بردن :دکتر تغذیه، روانپزشک، بینایی سنج، شنوایی سنج اما همه به اتفاق نظر می گفتند که من مشکلی ندارم.

عزیز جون بالاخره به این نتیجه رسید که اسم بیماری من تنبلیه.
البته تنبلی فقط یکی از ویژگی های من بود، من یه خصلت خیلی بارز دیگه هم داشتم. ترسو بودن.
نه اینکه از جک و جونور بترسما، از توهمات توی ذهنم میترسیدم. از تاریکی، تنها یی، حتی از سایه ی خودمم می ترسیدم.

عجبی بود که با همه ی ترسو بودنم تخيالاتم تو این زمینه واقعن قوی بود.
مثلن به محض تاریک شدن اتاق اشیا رو میدیدم که حرکت می کنن. یه باور همیشه تو ذهنم بود که اشیا به صورت نامحسوس حرکت می کنن و بالاخره یه روزی می رسه که شورش می کننو حال همه ی ما آدمهارو می گیرن.
بچگیام دوست و فامیل صدام می کردن کله نخدودی ترسو.
پدرم راننده ی ماشین سنگین بود. برخلاف شغل زمختش دلرحمترین مرد دنیا بود.
شاید بهترین همدم من آقا جونم بود. چه در دورانی کودکی و چه در سالهای جوانی.
هروقت درسامو نمی فهمیدمو کلافه می شدم یا نمره ی کم می گرفتمو عزیز ازم شاکی می شد، آقا جون بعلم می کردو می بردم تو ماشینش .

لبخند میزدو می گفت: دخترم پریسا همه که نباید دکتر و مهندس بشن. دنیا به همه جور شغلی نیاز داره. رفتگر، آشپز، قصاب، بنا، خیاط، راننده و خیلی شغالای دیگه که اگه نباشن دچار مشکل می شیم. تازه اینا شغالایین که ما میشنناسیم .
یه شغالایی هم هست که ما اصن از وجودشون بیخبریم. مثلن تو بعضی از کشورها یه شغل هست به اسم تست کننده ی شکلات. اگه اون آدم درست شکلاتارو تست نکنه من و تو بدون شکلات میمونیم.

بعدشم دوتایی کلی میخندیدمو بابا ادامه میداد: کار کردن زن و مرد هم نداره. هر شغلی که بتونی ازش نون حلال در بیاری شغل خوبیه و هیچوقت اینو یادت نره بعضیا بزرگترین هنرشنون محبت کردنه. بعضیا اونقدر خوبن که نه فقط با آدما بلکه با حیونا هم مهربونی می کنن .آدم مهربون با همه خوبه.

اونوقت من می پرسیدم: آقا جون حتی با هیولاها و جنا هم میشه مهربون بود؟
آقا جونم می خندید و می گفت: اگه اینا که تو می گی وجود داشته باشن، آره، میشه باهاشون مهربون بود.
از سن کم آقا جون بهم راندگی یاد داد. اول دیبرستان که بودم حتی نمی تونستم دو تا عدد رو باهم جمع کنم اما راندگی رو خیلی خوب بلد بودم. شاید این تنها هنر من بود.
ما یه خانواده ی شش نفره ایم.

آقا جون و عزیز

عزیز تو خونه خیاطی می کرد که کم و کسری نداشته باشیم. عزیز جونم هم بهترین آشپز دنیاست هم بهترین خیاط دنیا.

یه خواهر دارم پریا، که دو سال از خودم کوچیکتره اما کلی با من متفاوته. تو مدرسه همیشه شاگرد اول بود. آشپزیش هم خوب بود. پیش عزیز هم خیاطی می کرد و او نه از سن کم کمک خرج خونه بود.

از لحاظ ظاهری هم از من بهتر بود. قدش یه ده سانتی از من بلند تر بود. رنگ پوستش روشن بود و چشما و موهای مشکیش زیباییشو چند برابر می کرد. لبهاش همیشه مثل گل سرخ براق و قشنگ بود. اما من هم قدم متوسط رو به کوتاه بود هم پوستم سبزه بود. لبهام همیشه بی رنگ خشکیده بود. تنها ویژگی خوب صور تم چشمای قهوه ایم بود.

چشمام مثل چشمای آقا جونم بود برای همین به نظرم از هر چشم دیگه ای قشنگ تر بودن. عزیز همیشه با دیدن ما دو تا سری به حالت افسوس تکون می داد و زیر لب می گفت: به هر حال پنج انگشت یه دست هم یکسان نیستن.

خان داداشم پژمان که سه سال از من بزرگتر بود تو یه معامله با یکی از دوستاش سرش کلاه می ره و بهش انگ دزدی می چسبونن و تا ما وکیل بگیریمو ثابت کنیم که خان داداشمون گناهی نداره به جرم کشیدن چک بی محل سه ماه تو زندون افتاد. وقتی آزاد شد به همه گفتیم رفته بوده تایلند برای کار.

آقا جون هم برای اینکه خان داداشم دواره گول نخوره کمکش کرد که یه کافی نت بزنه. خان داداشم فوق دیپلم سخت افزار گرفته بودو تصمیم داشت لیسانسشم بگیره.

داداشن پدرام هم که از پریا چهارسالی کوچیکتر بود و به قول عزیز و آقا جون زنگوله‌ی پای تایوتشون. البته دور از جون هردوشون.

سال دوم دیبرستان که بودم برای انتخاب رشته دچار سردرگمی شدم. اول تصمیم گرفتم انسانی بخونم چون خیالم راحت بود که نیازی به حل تمرینهای گیج کننده‌ی ریاضی ندارم، سه ما که گذشت فهمیدم حفظ کردن مطالب فلسفه و تاریخ ادبیات از هرچی ریاضیه سختره، بعدش تصمیم گرفتم تغییر رشته بدمو ریاضی بخونم اما دوماه بعد دوباره پشیمون شدمو به این امید که زیست از درسای دیگه قابل فهم تره تصمیم گرفتم تجربی بخونم. به همین خاطر یک سال از همکلاسیام عقب افتادمو دوم دیبرستانو دوبار خوندم.

بعد از گرفتن دیپلم با معدل ۱۳ تمام تلاشمو برای قبولی تو کنکور کردم، و این تلاش من پنج سال طول کشید، تو اون مدتی که من برای کنکور تلاش می کردم پریا لیسانس اقتصاد گرفتو داشت برای ارشد خودشو آماده می کرد. توی فامیل بیشترین ارتباطمون با خانواده‌ی خاله گیتی بود.

حاله یه پسر ویه دختر داشت که تقریبن تمام روز تو خونه‌ی ما پلاس بودن. دختر خاله یک سالی از پریا کوچکتر بود و دانشجوی پزشکی. رشته‌ی تحصیلی دختر خاله مهشید خار چشم من بود،

روزی نبود که عزیزان موضع رو مثل پتک تو سر من نکوبه که: آخه دختر جون، مهشید سه سال از تو کوچیکتره، همه خانم دکتر صداش میکنن، اونوقت تو هنوز دانشگاه نرفتی.

در مقابل تمام غرزدنای عزیز، آقاجون همیشه ازم دفاع می کرد و میگفت: خانم دختر ما یه فرشتست، هم مودبه هم سر به زیر، دکتر نشد و که نشد، دخترم تاج سرمه.

بالآخره سال پنجم بخارط دل آقا جون و نگرانی های عزیز تمام زورمو زدمو دانشگاه آزاد گیاه پزشکی قبول شدم. از اونجا که رتبه تو دانشگاه دولتی تقریبن هم اندازه‌ی کد ملیم شده بود با کلی پول خرج کردن رفتم دانشگاه آزاد تا به قول آقا جون دکتر بشم.

پریا همیشه میگفت: آقا جون این پزشکی با اون پزشکی که شما فکر می کنی فرق می کنه، اینی که پریسا قبول شده فقط مربوط به گل و درخته.

اما آقاجون زیربار نمیرفت و هر جا می نشست میگفت: دخترم، تاج سرم دکتره.

دوران دانشگاه هم مثل دوران مدرسه خیلی بهم سخت گذشت و بعد از گذشت پنج سال و دوبار مشروط شدن در حالی که نصف واحدهارو هم پاس نکرده بودم با مدرک معادل فوق دیپلم گیاه پزشکی از دانشگاه انداختنم بیرون. و در نهایت در سن سی سالگی بدون اینکه مهارت خاصی داشته باشم به قول آقا جون دکتر شدمو نشستم ور دل عزیز.

به مجموعه صفات قشنگم یکی دیگه هم اضافه شد و پریا و پسرخاله با اسم شکیل کله نخودی ترسوی ترشیده صدام می کردن. البته دور از چشم آقا جون.

عزیز بنده خدا زیاد پیش دعا نویس میرفت که بخت من به یه شکلی باز بشه. پریا فوق لیسانسیشم گرفته بود و با پسرخاله بهروز عقد کرده بود.

همزمان تو خونه خیاطی می کرد و تو دانشگاه به صورت پاره وقت تدریس می کرد. اونوقت من فقط یه مصرف کننده بی خاصیت بود.

عزیز میگفت حتمن برات دعا خوندن، و گرنه تو و پریا که خواهه‌ین، اون بختش اینجوری سفیده و اونوقت تو... هر چند که در مقابل تمام شرایط من راضی بودم.

تو خونه میخوردمو میخوابیدمو خرجمم که یکی دیگه میداد.

تا اینکه آقاجونم کمرش مشکل پیدا کرد و دکتر بهش گفت دیگه حق نداره پشت فرمون بشینه.

با اینکه عزیز خیاطی میکرد و کارشم خیلی خوب بود اما این به تنها برای خرج زندگی کافی نبود.

پژمان هم هرچی درمی آورد خرج قرض و وام می کرد و اگه چیزی برآش میموند به سفارش عزیز جمع می کرد تا بتونه زن بگیره.

پریا هم که دختر مردم بود و پولی که بدست میاورد باید برای خرید جهیزیش کنار می ذاشت.

پدرام هم تازه لیسانسشو گرفته بود و سر باز بود.

تنها کسی که میتونست کمک خرج خونه باشه من ترشیده بودم که البته هیچ هنر خاصی هم نداشتمن.

نه مثل عزیز خیاطی بلد بودم نه برای مدرک تحصیلیم کار پیدا می شد.

اصولن آدم تنبلى هم بودمو ترجیح میدادم کاری پیدا نکنم.
اما وقتی آقاجون برای خرج دوا و درمونش به پول نیاز پیدا کرد دیگه تنبلى رو کنار گذاشتیمو تصمیم گرفتم به جد دنبال کار بگردم.

تو این دوره زمونه برای اینکه بری سر کار یا باید سرمایه‌ی آنچنانی داشته باشی که بتونی خودت یه کار آزاد راه بندازی یا باید یه پارتی گردن کلفت تو شرکت یا اداره‌ای داشته باشی.

من که از مال دنیا فقط یه جفت گوشواره‌ی طلا داشتم که سرمایه‌به حساب نمیومد. پارتی هم که نداشتیم.
با خان داداش مشورت کردمو بهم پیشنهاد داد به دخترخاله مهشید بسپاریم که تو مطب یکی از دوستاش به عنوان منشی برام کار جور کنه.

من که دل خوشی از مهشید نداشتیم اول قبول نکردم اما بیشتر که فکر کردم دیدم هیچ راه چاره‌ای به جز این ندارد.
برای همین یه روز به خودم رسیدم و رفتم خونه خاله گیتی.
پسرخاله خودش درو برام باز کرد.

-به به، خواهر زن گرامی. آفتاب از کدوم طرف در او مده؟ شما کجا اینجا کجا؟ می گفتین فرش قرمزی چیزی جلو پاتون پهنه کنیم.

-هه هه. وای که تو چقد با نمکی پسرخاله! معلومه که ما فرصت نمی کنیم بیایم خونه شما چون شما که همیشه خونه ما پلاسین.

-حیف که علاوه بر رابطه‌ی خاله زاده‌ای خواهه‌زnam هستی و گرنه یه جواب دندون شکن بہت می دادم.
-اه. بهروز برو بابا. مهشید کجاست؟

-اولن خودت برو بابا، دومن با این اخلاق گندت تا صد سال دیگه هم شوهر نمی کنی. سومن مهشید نه و خانم دکتر.
حسابی کفری شده بودم. اگه بخاطر آقا جون و دوا و درمونش نبود حتمن منصرف می شدم.
صدای خاله باعث شد بهروز ساكت بشه.

-پریسا، خوش اومدی خاله، چرا دم دری، بیا تو.
سلام خاله، اومدم مهشیدو بیینم.

بهروز چپ چپ نگاهم کرد و بالا جبار گفتیم: منظورم خانم دکتره.
خاله لبخندی زدو گفت: ماماش قربونش بره. خانم دکتر از کله سحر پا میشه میره بیمارستان. علاف و بیکار نیست که تو خونه بچرخه.

عملا داشت به من تیکه می پرونده. تو دلم گفتیم: آره جان عمش. دختره‌ی وراج یا خونه‌ی ما پلاسه یا با اون پسره به قول خودش دکتر مجیدی دنبال حال و حوله با اون دماغ عملیه...
صدای خاله رو شنیدم که می گفت: اگه می خوای برو بیمارستان اونجا بیینش. البته اگه وقت داشته باشه ها.
حیف که احترام بزرگتر واجبه و گرنه...

با خاله خداحافظی کردمو موقع بیرون اومدن از خونه‌ی خاله به بهروز که دم در ایستاده بود گفت: بین بهروز امشب حال تورو با خان داداشم می‌گیریم.

بهروز که حسابی از خان داداش حساب می‌بره با شنیدن این جمله گفت: خواهوزن جان منکه چیزی نگفتم.
براش زبون در آوردمو به سمت بیمارستان و خانم دکتر حرکت کردم.
قبل از وارد شدن به اتاق مثلن خانم دکتر روسریمو مرتب کردمو وارد شدم.

یه آقا با روپوش بیمارستان روی میز مهشید نشسته بود و به صورت مهشید خیره شده بود. مهشیدهم در حال ناز کردن که با دیدن من یهو سرجای خودش ایستاد. آقای مثلن محترم هم که بعدن فهمیدم دکتر مجیدیه حسابی هول شد و از روی میز هیکل دیلاقوش جمع کرد.

مهشید با عصبانیت نگام کرد و گفت: خدا لعنت کنه دختر. چرا بدون در زدن میای تو؟ اصن چه غلطی می‌کنی اینجا؟
با بدجنسی لبخند زدمو گفت: حالا چرا حول شدی؟ منکه چیزی ندیدم.

بعد به دکتر مجیدی نگاه کردمو گفت: معرفی نمی‌کنی مهشید چون؟
مهشید بی حوصله گفت: ایشون دکتر مجیدی هستن. عزیزم این دختره هم دختر خالمه پریسا.
دکتر مجیدی لبخندی زد و گفت: از آشناییتون خوشبختم. بهتره تنهاتون بذارم.
اینو گفتواز اتاق رفت بیرون.

مهشید با عصبانیت گفت: پریسا اگه کلمه ای در این باره حرف بزنی من میدونمو تو.
عجب آدم پررویی هستی مهشید. من باید طلبکار باشم نه تو.

اینو گفتمو روی صندلی بیمار نشستم.
بهترین موقعیت بود برای سو استفاده.

بنابراین به مهشید گفت: بشین که میخوام ازت باج بگیرم.

مهشید چشماشو ریز کردو با عصبانیت گفت: واقعن که پرو رویی. بگو بینم چی از جونه می‌خوای؟
اوهو. یه جوری میگه چی میخوای انگار غول چراغ جادوه هر کاری هم ازش بر میاد.
اه، پریسا بگو بینم. عصیم نکنا.

برو بابا مثلن عصبی بشی چی میشه؟

وای پریسا. عزیزم، قربونت برم، بگو دیگه.

آهان، حالا شد. آفرین دخترخوب. بین مهشید من می‌خوام برم سرکار.
خوب برو. به من چه؟

باز که بی ادب شدی! اصن من میرم پیش خاله.

درسته که من داشتم بدجنسی می‌کردم اما خوب من دلم نمی‌خواست برای کار به مهشید التماس کنم.
بیچاره دوباره کلی تملقمو گفت تا راضی شدمو خواستمو گفت: باید یه شغل مناسب و شیک و البته خاص تو این بیمارستان برای من جور کنی.

مهشید نیشخندی زدو گفت: می خوای ریس بیمارستان ما بشی؟
-هه هه هه، چه بامزه. خودت که خوب میدونی اگه چیزی که خواستمو انجام ندی تو همین هفته هم به خاله گیتی میگم
هم به بهروز داداش عقب افتادت و هم به عمو پرویز.

مهشید با التماس نگام کرد و گفت: پریسا، بابام اگه بفهمه هم منو میکشه هم عشقمو. تورو خدا یه وقت...
وسط حرفش پریدمو گفتم: عزیزم ما مثل دو تا خواهیریم. تو به من کمک می کنی منم به تو. تو برای من کار پیدا می
کنی منم به کسی چیزی نمی گم.

-آخه دختر چرا حرف زور می زنی. تو که تحصیلات بیمارستانی نداری.
-من نمی دونم تا آخر همین هفته وقت داری و گرنه...
تقریبن اشکشو در آورده بودم. دلم سوت برای همین گفتم: حالا نمی خواهد در حد ریاست بیمارستان کار جور کنی.
من از آقاجونم یاد گرفتم هر کاری که بشه از اون طریق نون حلال بدست آورد خوبه. کار که عار نیست. سعی کن یه کار
با حقوق متواتر برایم بپیدا کن. باشه؟
لبشو آویزون کرد و گفت: قول نمی دم اما سعیمو می کنم.
دوباره روح خیشم بیدار شد و گفتم: سعیمو می کنmo اینا نداریما. من باید از شنبه‌ی دیگه بیام سرکار. فهمیدی خانم
دکتر؟

-خیله خوب. ولی یادت باشه اگه کلمه ای حرف بزنی...
وسط حرفش پریدمو گفتم: من قولم قوله. به شرط اینکه توهم سر حرفت باشی.
اینو گفتمو با خیال راحت برگشتم خونه.

شوهر خاله‌ی ما، عمو پرویز حسابی غیرتی و عصیبه. مهشید از ترس اونم که شده حتمن یه کاری برایم بپیدا می کنه.
اون شب اینقد خوشحال بودم که هر کاری عزیز داشت مثل قرقی برای انجام میدادم.
عزیز حسابی متعجب به کارام نگاه می کرد. پرسید: خوبی پریسا؟
محکم بوسیدمشو گفتم: خیلی خوبیم عزیز. از هفته‌ی دیگه میرم سرکار.

شامو تو حیاط خوردیم. حیاط خونه‌ی ما یه باعچه‌ی کوچیک داره با یه حوض نقلی وسطش. یه تخت خیلی بزرگ
فلزی هم گوشه‌ی حیاط هست که وقتایی که هوا خوبه روی اون میشینیم و شام میخوریم.
سفره‌ی شامو که جمع کردیم زنگ خونه به صدا در اوهد. پریا خوشحال بدو بدو خودشو به در خونه رسوندو
همونجوری که می رفت می گفت: بهروزه.

نگاهی به خان داداش انداختمو دو تایی با هم گفتیم: چه چندششش!
با خان داداش هماهنگ کرده بودم که یکم حال این بهروز بچه پرتو رو بگیریم.
به محض ورودشون شروع کردیم به آزار و اذیت بهروز.
در ظاهر توجهی به مهشید نمی کردیم اما زیر چشمی می پاییدمش. می شد به راحتی استرسو تو صورتش خوند. خیلی
هم تابلو قصد داشت با من مهربون باشه.

بهروز که حسابی مورد عنایت منو خان داداش قرار گرفته بود با صدای بلند گفت: حاله جون به دادم برس. این بچه هات خیلی اذیتم می کنم.

عزیز به منو پژمان نگاه کرد، لبشو گزید و گفت: بسه بچه ها.

یه جوری که مهشید بشنوه با صدای بلند گفتم: بس نیست عزیز. هر کی کار بد می کنه باید تنبیه بشه. البته کار بد داریم تا کار بد.

بعد شم به مهشید چشمکی زدمو گفتم: مگه نه خانم دکتر؟

دختر بیچاره آب دهنشو قورت دادو سری به علامت تایید تکون داد.

دلنم نمی خواست بدجنس باشم. مهشید مثل پریا میمونه برام اما هم ازش لجم میگیره هم کارم پیشش لنگه. با خودم عهد کردم برای اینکه از دلش در بیارم به محض اینکه اولين حقوقمو گرفتم یه هدیه ی خوب برآش بگیرم. تمام اون یک هفته رو مثل یه دختر خوب همه ی کارای خونرو انجام میدادم. حسابی هم خودمو برای آقا جون لوس می کردم.

چممه بعد از ظهر با مهشید تماس گرفتیم که نتیجه ازش پرسیم:

-سلام مهشید چون: خوبی خانم دکتر.

بی حوصله جواب داد: چه عجب! چی شده که زنگ زدی؟

-یعنی چی چه عجب؟ مثل اینکه قرارمون یادت رفته؟ نکنه می خوای همه چی رو به عموم پرویز بگم؟
سعی کرد آروم حرف بزن.
.

-واي پر پسا تورو خدا آرومتر، اگه يکي بشنوه چي؟ نه، يادم نرفته.

-خوب نتیجه چی شد؟ مهلت امتبث تمومه.

پاشه، میدونم. فردا صبح ساعت ۹ بیام رستان.

از خوشحالی بالا و یا پین پر پدمو از پشت تلفن بوسیدمش.

شست قلیل از خواب رفته و شروع کرد م به ماساژ یا های آقای جون:

آقا حون کلے، قریون صدقہم رفتے گفت: خود تھے اذیت نکن، بابا۔ دستا

-نگو این حرفه آقا جون، من نوک ته. تاز شیم دستام خلم، قوبن. قراره از فردا همن دستا شیم نون او، خانواده.

-خطو،؟ مگه مسخه‌ای، بی، سی، کا،؟

-بله که می‌رم. از مهشید خواستم یه کاری تو بیمارستان برام پیدا کنه .اونم با روی باز قبول کرد. امروزم زنگ زد گفت فردا صحیح بر می‌سما، سستان، برای، شروع کار.

آقا جون گل از گلش شکفت. سرمو بوسید و گفت: آقا جون قربونت بره. ماشالا دختر گلم. خانم دکتر باباتی. فقط بابا یه وقت کارش زیاد نباشه خسته بشی؟

با اعتماد یه نفس گفتم: نه آقا حجون خیالت راحت. کارم پشت میزیه مثل رسیس سیمارستان میرم مشینم پشت یه میز.

یکم کار میکنیم یا کامپیوتر بعدشیم ناهارو استراحتو بعدشیم که میام خونه. تازه حقوقش خیلی خوبه.

آقا جون ذوق زده گفت: ماشالا دختر نازنینم. می دونستم بالاخره روسفیدم میکنی. آفرین.
 عزیز با یه سینی چای وارد هال شد و گفت: چی میگین پدر و دختر هی قربون صدقه‌ی هم میرین؟
 آقا جون با صدای بلند گفت: خانم دخترمون فردا صبح میره سرکار. بیمارستان مهشید اینا. قراره کلی حقوق بهش بدن.
 عزیز با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: پس چرا به من چیزی نگفته‌ی دختر؟
 خودمو لوس کردمو گفتم: خواستم سوپرايزتون کنم.
 عزیز دستاشو به حالت دعا بالا بردو گفت: خدایا تو که به این دختر کار دادی بی زحمت یه شوهر خوبم بهش بده.
 خدایا دخترم گناه داره، افسرده میشه که ترشیده است.
 آقا جون از این جور دعا کردن عزیز شاکی شد و گفت: خانم از دست شما. این چه حرفیه، دخترم تاج سرمنه تا زنده
 ایم که سرورمنه بعدشم خدا بزرگه. اینجوری نگو به گل دخترم.
 اما من به فکر فرو رفتم.

اولن اینکه واقعن مهشید کاری برای من جور کرده بود و اگه جور کرده بود اون چه شغلی بود؟
 دومن یعنی ممکنه یه روزی یه نفر پیدا بشه و عاشق من بشه؟ تو کل عمرم فقط سه تا خواستگار داشتم یکیشون که
 نایینا بود. دومیش همکلاسیم بود که خودش بعد از اینکه خواستگاری کرد پشیمون شد. سومی هم که پسر دوست بابا
 بود که زنشو طلاق داده بود و یه بچه‌ی ده ساله داشت. خان داداشم همون جلسه‌ی اول مخالفت کرد.
 درسته که خوشگلی آنچنانی ندارم. اما همه‌ی دوست و آشنا از چشمam تعريف می‌کنن. در ضمن آقا جون همیشه می
 گه خوشکلی ملاک خوبی یه زن نیست. مردا بیشتر از اونکه جذب زیبایی یه زن بشن جذب اخلاق خوب یه زن میشن.
 همه‌ی آدما ترجیح میدن همدمشون مهربون باشه تا خوشگل.

خوشگلی فقط یه مدت مهمه اما وقتی قیافه عادی شد تنها چیزی که میمونه مهر و محبته.
 آخر مشکل من اینه که کسی نمیاد جلو تا قیافم برآش عادی بشه و بفهمه من چقد من مهربونو خوبم.
 شب قبل از خواب کلی دعا کردم که خدایا فردا صبح همه چی خوب پیش بره و عزیز و آقا جونو نا امید نکنم.

ساعت هفت صبح با صدای آقا جون از خواب بیدار شدم.
 -پرسای گل بیدار شو خانم دکتر. پاشو همه تو بیمارستان منتظر توان.
 خوابالو پتو رو روی سرم کشیدم و گفت: آقا جون الان که خیلی زوده. بذار بخوابم.
 آقا جون پتورو از رو صورتم کشید و گفت: عزیزم برای پول در آوردن الانم دیره. پاشو آماده شو. باید از همین روز اول
 خودتو نشون بدی. پاشو دخترم.

به اصرار آقا جون بیدار شدم. عزیز یه صبحونه‌ی مفصل برام آماده کرد. اصرار داشت که باید خودمو تقویت کنم. یه
 دست مانتو شلوار ساده سورمه‌ای با یه مقنعه مشکی پوشیدم و راهی شدم. عزیز از زیر قرآن ردم کرد و آقا جون کلی
 برام دعا کرد.

پزمان هم تا خود بیمارستان رسوندم.
 وقتی به سمت اتاق مهشید میرفتم خدا خدا می‌کردم که واقعن یه کار مناسب برام پیدا کرده باشه.

در زدمو وارد شدم.

مهشید با صورت خوابالو پشت میزش نشسته بود منو که دید گفت: دختر تو چه عجله ای برای اومدن داری؟ من گفتم نه، الان که هشت و نیمه.

-اولن سلام. در ثانی اومدن کار خوبی کدم. حالا بگو بینم چی کار کردی دخترخاله‌ی نازینینم؟ من و منی کرد و گفت: پریسا جون باور کن خیلی تلاش کردم. اما برای تحصیلات تو اینجا کاری نیست. عصبی ایستادمو گفتیم: اگه کاری نیست مگه مرض داشتی گفتی بیام؟

اونم ایستادو گفت: اه، چرا اینقد زود عصبانی می‌شی؟ گفتم اینجا کار نیست اما یه جای دیگه به کاری برات پیدا کردم.

-کجا؟

-بینی یه مهدکودک برای پرسنل بیمارستان هست که دیوار به دیوار بیمارستانه. البته اونجا یه مربی داره‌ها ولی برای بچه‌های کوچکتر یه پرستار لازم دارن که مثلن بهشون غذا بده یا مثلن... اممم... مثلن... پوشک بچرو عوض کنه. نه اینکه بچه هارو دوس نداشته باشم. اتفاقن از دیدن بچه‌ها همیشه ذوق زده میشم. اما تا حالا بچه داری نکرده بودمو البته اونجوری که من فهمیدم مهدشون یه نظافتچی می‌خواست.

با حالت عصبی لبخند زدمو گفتیم: حقوقش چقدر؟

با من و من گفت: باور کن خیلیا دنبال این کارن... خیلیا...

نداشتم حرفشو تومم کنه، پرسیدم: توضیح اضافی نده. بگو بینم چقدر؟

-صد و بیست تومن.

صورت برافروختمو که دید گفت: اگه خوب کار کنی بیشتر میشه تازه اضافه کاری هم هست.

با عصبانیت داد زدم: آخه منگل با صد تومن فقط میتونم برای خونه پفک بخرم. آخه تو این دوره زمونه که یه جفت کفش معمولی دویست تومنه این پول به چه دردی میخوره؟

-پریسا جون چرا عصبانی میشی؟ خوب تایم کاریش کمه فقط نه تا یکه. کارشم خیلی کمه.

بدون اینکه به حرفاش توجه کنم به سمت در رفتمو گفتیم: من دارم میرم پیش عمو پرویز.

مهشید بدو بدو خودشو به من رسوند و گفت: پریسا تورو خدا، بین من باهاشون صحبت می‌کنم که حقوقتو بیشتر کنم. اصلن تو موقت برو سر این کار تا من بگردم یه کار دیگه برات پیدا کنم.

زیرچشمی نگاش کردمو گفتیم: اینقد که تو میترسی معلومه تو و عشقت خیلی شیطونی کردین. وای اگه عمو پرویز بفهمه عشقتو می‌کشه.

با بدجنی نگاش کردمو ادامه دادم: خیلی بد میشه خانم دکتر. مگه نه؟

مهشید که تقریبن اشکش داشت جاری میشد گفت: پریسا ما مثل دوتا خواهیم. باهم بزرگ شدیم. اینکارو نکن.

دلم به حالش سوخت. راست میگفت مثل خواهر کوچولوم بود.

-باشه مهشید. این کارو قبول می‌کنم اما باید بگردی یه کار با حقوق حداقل هشتصدتومن تا یه ماه دیگه برآم جور کنی. باشه؟

خیالش که راحت شد محکم بوسیدمو گفت: باشه عزیزم. حالا بیا بریم مهد که معرفیت کنیم.
کار من تو مهد دقین فقط و فقط تمیز کردن بچه ها و تعویض پوشکشون بود چون مربی بچه ها از این دخترا
تیبیش مامانی بود و به هیچ وجه راضی نمی شد دست به پوشک کثیف بچه ها بزنه. به همین خاطر مهشید بعد از کلی
فکر کردن و کالری سوزوندن پیشنهاد میده که دختر خاله ای منگل من دنبال کاره و او نا هم با کمال میل قبول می کنن
که در ازای مبلغ خیلی ناچیزی منو برای این امر خطیر استخدام کنن.

کلن هفت تا بچه تو مهد بود و هر هفت تا دستگاه گوارششون مثل چرخ آسیاب مدام در حال چرخش و کار بود. نمی
دونم یه مقدار شیر و یه مقدار جزیی غذای کمکی چطوری تبدیل می شد به ...

با هر مصیبتی که بود کارمو تو اون خراب شده شروع کردمو به عزیز و آقا جون گفتمن: ریاست بخش اطفالو به من دادن.
حقوقم فقط ماه اول کمه، بعدن قراره چندبرابر بشه.

سرکار هر بچه ای رو میشیستم یه فحش اساسی نثار مهشید می کردمو تنها به امید تموم شدن اون یک ماه همه چی
رو تحمل می کردم.

فقط سه روز به پایان مهلتی که به مهشید داده بودم، مونده بود.

خیلی دلم میخواست زودتر یه کار بهتر پیدا کنم. شستن بچه های مردم نمی تونست شغل مورد پسند من باشه.
تمام طول راه تا مهد در حال فکر کردن بودم، از در بیمارستان که رد شدم با خودم گفتمن: وای مهشید، اگه کاری برام
پیدا نکنی حالتو می گیرم.

صدای جیغ یه زن از فکر و خیال بیرونم آورد. اونقد بلند جیغ میزد که تمام سلول های بدنم شروع به لرزیدن کردن. به
سمت صدا حرکت کردم. یه خانم تقریبن هم سن و سال خودم روبروی در پشتی بیمارستان ایستاده بود، به یه نقطه
خیره شده بودو بی وقهه جیغ میزد.

کنارش ایستادمو با اختراپ پرسیدم: خانم چی شده؟ خدای نکنه طوریتون شده؟

جیغ زدنش تموم شد، با قیافه ای وحشت زده نگاهم کرد، به جایی که خیره شده بود اشاره کردو بریده بریده گفت:
او...اون...جا...اونو...ب...بیبن.

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم.

یه نفر که روش یه پارچه ای سفید افتاده بود و نصف صورتش معلوم بود و از سفیدی صورتش کاملن واضح بود که
مرده روی زمین افتاده بود.

یه نگاه به بنده خدایی که مرده بود گردم، یه نگاه به خانومی که کنارم بود. دوباره یه نگاه به جنازه، یه نگاه به خانومه.
توی ذهنم وقت تجزیه و تحلیل نداشتمن. بدون فکر و بررسی فقط دهنمو باز کردمو بلندترین جیغی که در توائم بود
کشیدم. نمی دونم چقدر این جیغ کشیدنکه طول کشید، اما وقتی نفسم بند اوmd از جیغ زدن بی وقهه، کل پرسنل
بیمارستان دورم جمع شده بودن.

مهشید از وسط جمعیت خودشو بهم رسوند. دستمو گرفتمو با صدای آروم اما عصبانی گفت: وای پریسا، داری چه
غلطی می کنی؟ آبرومو بردی، مرض بگیری. چه مرگته؟

از شوک بیرون اومده بودم اما هنوز می لرزیدم. گفتم: مهشید اونجا یه جنازه هست.
مهشید به نقطه ای که اشاره کردم نگاه کرد، دکتر مجیدی هم خودشو به ما رسوند، همه متعجب به جنازه‌ی بیچاره
نگاه می کردندو یه همه‌مهه ای اساسی راه افتاد.

دکتر مجیدی به مهشید اشاره کرد و گفت: تو پریسا رو ببر اتفاق بنده خدا رنگش زرد شده. من پیگیری می کنم ببینم
قضیه چیه.

وای که چه مرد محترمیه این آقای دکتر. کوفت بشه مهشید مرد به این خوشتیپی.
توی اتفاق مهشید شروع کرد به غر غر کردن: دختر مگه تو عقل نداری؟ اینهمه داد و بیداد بخارط چی بود؟ حالا فکر می
کن عقب افتاده ای. حتی شاید فکر کنن منم مثل تو منگلمن. آه، آبرومو بردی.

بدون توجه به غر زدن اش گفتم: وای مهشید، مردهه یه چشمی بهم نگاه می کرد، انگار چشمش باز بود، رنگ صورتش
زرد بود. مهشید، میگما، چرا اینجوری به من نگاه می کرد؟
-پریسا بیخیال، چرا داری می لرزی دختر؟ یه لیوان چایی بخوری بهتر میشی.

برام چایی ریختو بهم داد تا بخورم. یه قلب خوردم. به یه نقطه خیره شدم گفتم: انگار بهم اخم کرده بود. یعنی از چی
عصبانی بود؟

-پریسا تورو خدا اینجوری نکن. منو میترسونی.
به مهشید نگاه کردمو گفتم: مهشید تو واقع نترسیدی؟
-پریسا جان تو بیمارستان همیشه از این اتفاقا میوقته. منظورم اینه که خیلیا هستن که تو بیمارستان می میرن. خوب
من خودم به شخصه چندین دفعه...
وسط حرفاش در اتفاق باز شد.

با وجود ترسی که تو وجودم بود به خوشتیپی دکتر مجیدی خیره شدم.
وای آدم دلش ضعف میره برای این همه قشنگی. ایکاوش منم به دونه از اینا داشتم. خوش به حال مهشید لعنتی.
دکتر مجیدی با لبخند روی لبس بهم گفت: بهتر شدین پریسا خانوم؟
لپام گل انداخت. با عشوه‌ی خرکی گفتم: بله بهترم.

مهشید به دکتر نگاه کردو پرسید: عزیزم جریان چی بود؟
منم که دوباره یاد مرده‌ی بیچاره افتادم با هیجان و ترس پرسیدم: راست میگه. جریان چی بود؟
-خانواده‌ی مرحوم از صبح دنبال یه ماشین نعش کشن که ببرنش قبرستون، اما نمی تونن پیدا کنن. بچه‌های
سردخونه هم با بیمارستانای دیگه صحبت کردن قراره تا نیم ساعت دیگه یه ماشین بفرستن. اما متاسفانه چون طول
کشیده بیمارستان مسولیت قبول نکرده، خانواده مرحوم هم شاکی شدن مریضشونو گذاشتن دم در تا ماشین بیاد،
خودشون هم بیرون بیمارستان ایستاده بودن.

من دهنم باز مونده بود، اما مهشید گفت: آهان، پس هنوز نتونستن یه راننده برای اون ماشین پیدا کنن.
دکتر مجیدی جواب داد: نه متاسفانه، هیچ کس راضی به این کار نمیشه. حتی برای حقوق راننده پیشنهادهای بالا دادن
اما هیچ کس قبول نمی کنه این شغلو. همه می ترسن.

با تعجب نگاهشون کردمو گفتم: چی دارین میگین؟ یه جوری بگین منم بفهمم.
مهشید گفت: هفت ماه پیش راننده‌ی ماشین نعش کش بیمارستان موقع جاچایی جسد پشت فرمون سکته می‌کنه و
میمیره. یک ماه بعدش راننده‌ی جدید دوباره همون اتفاق براش میوفته. با اینکه راننده‌ی دوم بیست و شش ساله بود
و تو سن کم احتمال سکته خیلی کمتره. خلاصه با کلی بدبختی برادر راننده‌ی دوم راضی می‌کنن که بیاد برای
رانندگی ماشین نعش کش اما خودش میگه از روزی که این شغلو قبول کرده همش داره بد میاره. رفته همه‌جا پخش
کرده که این ماشین بدبختی میاره و نحسه و از این خرافات. به هر حال الان دو، سه ماهی میشه که اون ماشین افتاده
حیاط پشتی بیمارستانو هیچ کس هم حاضر نمیشه بیاد راندش بشه حتی با وجود حقوق سه میلیون در ماه. دیدی که
امروز چی شد. به هر حال باید جنازه‌ی مردم یه جوری برسه قبرستون دیگه. از بس که همه خرافاتی و ترسو شدن.
از ترس حرفای مهشید، فکر ماشین نعش کش نحس و مرده‌ی صبح، اونروزو مرخصی گرفتمو برگشتم خونه.

-عزیز باورت میشه؟ نه، خدایش، باورت میشه؟ مرده‌هه فقط به من زل زده بود. کلی آدم اونجا بود اما فقط به من اخمن
کرده بود. آخه من چه گناهی در حقش...

-وای پریسا، تورو خدا تمومش کن. یه حرفو چند دفعه می‌گی؟ از صبح صد دفعه این داستانو تعریف کردی. تمومش
کن جون عزیز.

|||||، عزیز، تو که میدونی من چقد ترسوام. اگه مدام این داستانو تعریف کنم برام عادی میشه ترسم میریزه.
عزیز چشم غره‌ای رفتو به سمت آشپزخونه رفت.

دور و ورم نگاه کردم. تنها بودم. اشیا شروع کردن به چرق و چرق صدا دادن.
حتی وسط هال خونمون هم نمی‌تونستم بدون ترس بشینم. بدبو خودمو به آشپزخونه رسوندم.
عزیز با تعجب نگاهم کردو گفت: دختر تو چرا امروز هرجا من میرم دنبالم میای؟ چه مرگته آخه؟
-هیچی عزیز. فقط دلم برات تنگ میشه. دوس دارم همش پیش تو باشم.

هیچ وقت نتونستم ترسو از خودم دور کنم. هر وقت از چیزی میترسیدم تا هفته‌ها از ذهنم بیرون نمی‌رفت. نه
میتوونستم تنها بخوابم نه میتوونستم تنها برم دستشویی یا حمام. همیشه هم آویزان عزیز می‌شدم.
عزیز کلافه نگاهم کردو گفت: پریسا دخترم. حداقل دستمو ول کن. بذار کارمو بکن.

-وای عزیز. همه‌ی آدما دوس دارن بچشون بهشون محبت کنه. اونوقت من که اینقدر دارم بهت ابراز علاقه می‌کنم تو
نمی‌خوای؟

-عزیز من این کجاش ابراز علاقست. این فقط مزاحمته. یا کمکم کن شامو آماده کنیم یا دستمو ول کن بذار به کارم
برسم. آقا جونت میاد بدون شام میمونه‌ها.

قیافه‌ی رنگ پریده‌ی مرده‌ی بیچاره یه لحظه هم از ذهنم بیرون نمی‌رفت.
از ترس نتونستم خوب بخوابم. صبح با قیافه‌ی خواب آلود خودمو به بیمارستان رسوندم. از اونجا که فقط یه روز از
مهلت مهشید مونده بود اول رفتم در اتاق مهشید. اینقدر بی حال و خوابالو بودم که حواسم نبود باید در بزنه. برای
همین بدون در زدن وارد شدم.

و با یه صحنه‌ی تاریخی رو برو شدم. مهشید از گردن دکتر مجیدی آویزون بود و تو عالم خودشون بودن.
با دیدن این صحنه جیغ آرومی کشیدم اما بیرون نرفتم.
مهشید به سرعت از مجیدی فاصله گرفتو به سمت من برگشت.
وای پر...پریسا...ام...چیزه.

دکتر مجیدی که تاره متوجه حضور من شده بود با لبخند مصنوعی نگاهم کرد و گفت: به به، پریسا خانوم عزیز. شما کجا اینجا کجا؟

با نهایت بدجنسی لبخند زدمو گفتیم: آخری. حیف شد مهشید جون. اگه دوربین داشتم از این صحنه‌ی رمانیک فیلم می‌گرفتم که بازم بشه این صحنه رو دید. شاید به جز ما کسی دیگه هم بخواهد بینه.
چشمکی به مهشید زدمو گفتیم: مگه نه خانوم دکتر؟

مهشید نگران به سمتی او مدم و گفت: پریسا، عزیزم من پیگیر کارت هستم به شدت. باور کن...
وسط حرفش پریدمو گفتیم: اتفاقن برای همین او مده بودم. فردا آخرین روزه عزیزم. فردا اگه نرم سر کار با حقوق بالا... دیگه خودت بقیشو حدس بزن.

با همون لبخند بدجنسی به دکتر نگاه کردمو گفتیم: مشغول باشین دکتر.
از اتفاق که بیرون او مدم از شدت خوشی به هوا پریدم. درسته که مهشید دختر خاله‌ی عزیزمه اما با وجود آتویی که ازش گرفته بودم هیچ چاره‌ای نداشت به جز اینکه برام به کار مناسب پیدا کنه.

شب بعد از شام پژمان با کلی ایما و اشاره به منو پریا فهموند که برمی‌اتاقش.
پژمان با صدای آروم گفت: بچه‌ها آقا جون امروز رفت پیش دکترش. دکترش گفت باید حتمن تا دو سه ماه دیگه کمرشو عمل کنیم. و گرنه خدای نکرده ممکنه دیگه نتونه خوب راه بره.

چقد از شنیدن این جمله غمگین شدم. آقا جون هیشه مثل کوه پشت من بود. نباید بذارم کوه خم بشه.
با اخم به پژمان گفتیم: خوب چرا دست دست می‌کنی؟ هر وقت دکتر بگه باید بستریش کنیم.
پژمان پوزخندی زد و گفت: یه جوری حرف میزنى انگار میلیاردی؟ فک کردی مجانی آقا جونو عمل می‌کنن؟ نه دختر خوب. حداقل 10 میلیون پول لازمه.

پریا با تعجب پرسید: 10 میلیون؟ خیلی زیاده که؟ از کجا باید بیاریم؟
پژمان سعی کرد بازم آروم حرف بزنی: خوب من برای همین اینجا جمعتون کردم دیگه. من خودم تا الان تمونستم سه و نیم جور کنم. یعنی شش و نیم کمه. پدرام بیچاره که سربازه، پولی هم که داره باید خرج خورد و خوارکش بشه که راه دوره. شما دو تا چقد میتوینین بذارین؟

پریا با من و من گفت: خودتون که میدونین من...من همه‌ی پولو جهاز خویدم. در حال حاضر فقط پونصد تومن بیشتر ندارم.

-باشه آبجی. از هیچی بهتره، همونو بده. پریسا تو چی؟ تو گفتی خوب حقوق میگیری. مگه نه؟
و ای مهشید. وای به حالت اگه فردا یه کار مناسب با یه حقوق عالی جور نکنی.

با اینکه حسابی اعصابم بهم ریخته بود اما لبخند زدمو پرانرژی گفتم: فقط شش تومن نیاز داریم. فردا به صاحب کارم میگم حقوق دو، سه ماهمو جلوتر بده. فردا شش تومن جورش میکنم. پژمان تو هم برو دنبال کارای بیمارستان که تا آخر هفته آقا جونو بستری کنیم.

پژمان و پریا با خوشحالی بهم خیره شدن. پژمان با هیجان گفت: مرگ خان داداش جدی میگی؟

با اعتماد به نفس کاذب گفتم: بعمعله. پوله حله. خیالت راحت.

پریا و پژمان اون شب با خیال راحت خوابیدن اما من حتی یه لحظه هم چشمam روی هم نرفت.

باید مهشید یه کار خوب پیدا کنه اما مگه اون بندۀ خدا خودش چقد حقوق میگیره که واسه من یه چنین کاری پیدا کنه.

اصن مگه با تحصیلات و سوابق من کاری با حقوق بالا هم پیدا میشه؟

اینقدر فکر و خیال کردم که بعد از طلوع آفتاب خوابم برد. با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم. مهشید بود که زنگ میزد.

تماسو برقرار کردم. صدای جیغ جیغوی مهشید تو گوشی بیچید: دختر مگه تو اینقد برای کار حرص نمی‌زدی. پس کجايی؟

خواب کاملن از سرم پرید. با عجله پتو رو از رو خودم برداشتمنو نشستم.

-واي مهشيد خواب موندم. ساعت چنده؟

-ساعت هشته. اما دیگه لازم نیست بری مهد. دکتر مجیدی زحمت کشید و یه کار خیلی مناسب برات پیدا کرد.
خنده‌ی تو صدایش باعث شد فکر کنم داره شوختی میکنه.

-خیلی بی مزه و لوسی مهشید. اصلن حوصله‌ی شوختی ندارم.

مهشید با جدیت گفت: پریسا بخدا راست میگم. یه کاری برات پیدا کرده با حقوق سه میلیون تومن اما اول میخواه باهات حرف بزن. همین الان بیا بیمارستان.

از خوشحالی نفهمیدم چه جوری خودمو به بیمارستان رسوندم.

فکر نمی‌کردم اینقد سریع دعاهای دیشیم برآورده بشه.

پشت در اتاق مهشید ایستادم. نفس عمیق کشیدم و در زدم.

صدای مهشیدو از پشت در بسته شمیدم که گفت:
-بفرمایین.

وارد شدمو گفتم:

-سلام مهشید جونم.

-وا، پریسا تویی؟ چه مودب شدی؟ در می‌زنی.

-آجی کوچیکه من که همیشه مودبم.

-اه چه لوسی تو.

نگاهی به اطراف اتاق انداختم و گفتم: پس آقا خوشتیبه کجاست؟

مهشید اخمی کرد و گفت: درست حرف بزن. آقا خوشتیبه اسم داره .

-حالا هرچی. دکتر مجیدی تشریف ندارن؟

لبخندی زدو گفت: چرا. هستش، الان بهش زنگ میزnm بیاد اینجا.

mobaiylشو برداشتو شماره گرفت: عجیجم، بیا پیشم...آره اونم او مده...منتظر تم عشقem. بای.

-وای مهشید، تو چقد چندشی.

با ناز نگاهم کرد و گفت: خوب دوشن دارم.

بیهو انگار که یه چیزی یادش باشه گفت: راستی مهشید، بیین من به عهدم وفا کردم. نامردی نکنی. جون مهشید به کسی چیزی نگیا.

نمی خواستم بدجنس باشم اما گفتم: اول باید بیینم چه کاریه. بعد نظر میدم.

با باز شدن در اتاقو وارد شدن دکتر مجیدی صحبتmon ناتمام موند.

دکتر به سمت مهشید رفت و دستشو گرفت.

احتمال حالا که برای من کار جور کردن خیالشون راحت شده و جلوی من غریبی نمی کنن.

سلام کردمو پرسیدم: دکتر مهشید گفت میخواین منو ببینیم.

نشستتو گفت: بشین تا برات بگم.

نشستتمو نشون دادم که آماده ی شنیدنم.

دکتر شروع به صحبت کرد: بیین پریسا خانوم. من برات یه کاری پیدا کردم که هم تو از پسش برمیای. هم کار حالیه و هم حقوقش بالاست. ماهی سه میلیون و پونصد میگیری.

با ذوق بپوش زل زدمو گفتم: خوب چه کاری هست؟

دکتر یه نگاه به مهشید کرد و گفت: یه شرط دارم برای اینکه همین امروز کارت تو اکی کنم که از فردا بیای سرکار جدیدت.

-چه شرطی؟

-اینکه بدون سوال پرسیدن قرارداد تو امضا کنی.

بعدشم یه کاغذ که همه جاشو به جز قسمت امصارو پوشونده بود رو بروم گذاشت و گفت: اگه قبوله امضا کن. تو ذهنم هزار تا سوال بود. چه شرط عجیبی!

با تعجب بپوش نگاه کردمو گفتم: اگه شغل حالیه چرا بهم نمی گینو این شرطو میزارین؟

-قرار شد نپرسی. امضا که کردی میگم.

آخه این چه جور قرارداد بستنیه، مگه چنین چیزی میشه، مگه چه کاریه که این خوشتیبه موش و گربه بازی در میاره، به مهشید نگاه کردم.

لبخندی زد و گفت: پریسا خیالت راحت، کاریه که تو راحت از پسش برمیای، کار بدی نیست.

ته دلم یه ترس عجیب بود، دلم میخواست مخالفت کنم اما پول عمل آقا جون چی میشه؟ این همه سال من سربارشون

بودم حالا وقت جبرانه، قیافه‌ی خسته‌ی آقاجون جلوی چشمم ظاهر شد، با خودم گفتیم اگه کار حلالی باشه پس قبول میکنم، مگه خود آقا جون همیشه نمیگفت هر کار حلالی خوبه، کار که عیب و عار نیست، حتی اگه حمالی هم باشه بخاطر آقاجون باید قبول کنم.

خودکارو برداشتیم که امضا کنم، اما یهו یه فکری به ذهنم رسید.

خودکارو روی میز گذاشتیمو گفتیم : قبوله اما باید حقوق دوماهو جلو جلو بهم بدین. مهشید با تعجب نگاهم کرد و گفت : پریسا اینهمه پول برای چیته؟

با اینکه دلم نمیخواست در مقابل کسی مشکلاتمو بازگو کنم اما گفتیم : مهشید آقاجون باید عمل بشه، شش میلیون برای عملش کم داریم.

دکتر مجیدی به منو مهشید نگاه کرد، خودکارو به دستم دادو گفت : قبوله، امضا کن.

اینقد خوشحال شدم که بدون معطلی برگه‌ی قراردادو امضا کردم.

دکتر و مهشید دست زدن و بهم تبریک گفتن.

دکتر قراردادو از دستم گرفتو گفت : یکم اینجا صبر کن، شناسنامه و گواهینامتو هم بده.

با تعجب اسنادی رو که میخواست بهش دادم. با مهشید از اتاق بیرون رفتنو منو تو اتاق تنها گذاشتن. تنها شدن آدمها مصادف میشه با فکر و خیال کردن.

یعنی چه شغلیه؟ نکنه کلفتی باشه؟ نه بابا، برای کلفتی که اینهمه پول نمیدن. چرا گواهیناممو گرفت؟ نکنه قراره رانند آژانس بشم؟ اگه این باشه که بد نیست، پس چرا اینقد مخفی کاری می کردن؟

با باز شدن در از فکرو خیال بیرون او مدم.

مهشید و مجیدی با لبخند وارد شدن.

مهشید به سمتم او مدم، گونمو بوسید، یه چک که حاوی هفت میلیون تومان بودو بهم دادو گفت : پریسا جونم، من به قولم عمل کردم، توهمند سر حرفت بمونی، نباید درباره‌ی منو عشقمن به کسی چیزی بگی.

با خوشحالی چکو نگاه کردمو گفتیم : خیالت راحت راحت.

به دکتر مجیدی چشمکی زدمو گفتیم : به هر حال شما جوونین باید خوش بگذروندین.

قرار دادو که توی یه پاکت در بسته گذاشته بود به سمتم گرفتو گفت : صدالتبه، باید خوش بگذروندیم. راستی فردا ساعت ده صبح کارت شروع میشه، فردا ساعت ده صبح اتاق مهشید باش خودش راهنماییت میکنه.

قراردادو تو کیفم گذاشتیم، خداحافظی کردمو با خوشحالی به سمت بانک حرکت کردم.

چکو نقد کردم، پولارو تو کیفم جا دادمو رفتم کافی نت خان داداش.

پژمان پشت میزش درحال چرت زدن بود، مغازشم مثل همیشه خالی از هر جنبده‌ای.

وارد شدم با صدای بلند گفتیم : سلام بر خان داداش عزیز تر از جان.

پژمان که با سرو صدای من چرتش پاره شد ایستادو با لبخند گفت : به به، آبجی ترشیده‌ی خودم، خانوم میگفتین

براتون گاوی گوسفندی چیزی سر ببریم، شما کجا اینجا کجا؟

-داداشی یه خبر خوب برات دارم.

پژمان با ذوق بهم نگاه کرد و گفت : پری پولو جور کردی؟
 با افتخار نگاهش کردم. پولارو از کیفم در آوردمو به سمتش گرفتم.
 -اینم هفت میلیون پول رایج مملک خدمت خان داداش گل گلاب.
 پژمان با بهت و خوشحالی پولارو ازم گرفت : حرف نداری به مولا پری، برام عزیز بودی اما حالا اجر و قربت صدبرابر شد، خیلی گلی آبجی.

-پژمان همین امروز با دکتر آقاجون حرف بزن که زودتر بستريش کنیم.
 -باشه پریسا، تو برو به عزیزو آقاجون خبر بد. منم با دکترش هماهنگ میکنم که انشالا فردا آقاجونو بیریم اتفاق عمل.
 از مغازه زدم بیرونو با خوشحالی رفتم خونه.
 وارد که شدم کیفمو وسط هال پرت کردمو رفتم آشیزخونه. عزیز درحال سرخ کردن بادمحون بودو حواسش به من نبود.

آروم آروم بهش نزدیک شدمو از پشت سرمش با صدای بلند صداش کردم.
 -عزیز، من او مدم.
 عزیز که تو حال و هوای خودش بود با صدای من ترسیدو جیغ آرومی کشید. به سمتم برگشت و درحالی که نفس نفس میزد گفت : ای ذلیل شی دختر، بند دلم پاره شد، چرا مثل دزادا میای تو خونه؟
 محکم بوسیدمشو گفتم : الهی قربون عزیز خوشگلمن بشم که اینقد حساسه، عزیز، آقاجون کجاست؟ او مدم تو هال نبود.

-رفته سرکوچه نون بخره. راستی تو چرا برگشتی؟ مگه نباید الان سرکار باشی?
 -عزیز یه خبر خوب برات دارم، یه خبر توب.
 برق خوشحالی رو تو چشمای عزیز دیدم.
 با صدای آروم گفت : پری خواستگار او مده برات بالآخره؟
 -وای عزیز، چه فکرایی میکنی، نه بابا، یه خبر خیلی خیلی بهتر.
 -خوب بگو دیگه دختر.

با لبخند گفتم : پول عمل آقاجونو جور کردم، فردا بستريش میکنیم.
 عزیز با خوشحالی صورتمو بوسیدو گفت : عزیز قربونت بره، دختر نازنینم، آفرین، خدارو شکر. خوشحالم کردم .
 آقا جون که تازه از نونوایی برگشته بود گفت : چه خبره مادرو دختر قربون صدقه ی هم میرین.
 نونارو از دست آقاجون گرفتمو گفتم : سلام آقاجون خسته نباشین.

-سلام دخترم، خبریه؟ چرا نرفتی سرکار؟
 به جای من عزیز جواب داد : دخترمون پول عملتو جور کرده، فردا میتونی بستري بشی آقا.
 آقاجون اشک توی چشماش جمع شد، سرمو بوسیدو گفت : خیر از جونیت بیینی دختر نمیدونی هرشب با چه کمر دردی میخوابیدم. حالا به لطف تو خوب میشم.
 محکم بغلم کردو ادامه داد : خوب که شدم میرم سرکارو جبران میکنم.

با بعض بهش نگاه کردم.

-تورو خدا اینجوری نگو آقا جون، شما و عزیز به اندازه‌ی کافی و اسه ما زحمت کشیدین، حالا وقت شه که شما استراحت کنینو ماها کار کنیم.

شب که پژمان برگشت به آقا جون سپرد که فردا صبح اول وقت باهم میرن بیمارستان که کارای عمل انجام بدن.
از اونجا که خیلی خسته بودمو شب قبلش هم نخوابیده بودم بعد از شام مستقیم رفتم اتفاق.
رختخوابمو پهن کردم دراز کشیدم، یهو یادم اوmd که به قرارداد نگاه نکردم.
بلند شدمو قراردادو از کیفم درآوردم روی تختخوابم نشستم.
پاکتو که باز کردم خنده رو لبم خشکید.

متن قرارداد به این شرح بود :

به موجب این قرارداد خانم پریسا ملکی به مدت یک سال راننده‌ی ماشین نعش کش بیمارستان شفا با حقوق ماهی سی و پنج میلیون ریال میباشد.

ایشان در صحت و سلامت کامل عقل تمامی مفاد قرارداد را می‌پذیرد و بعد از یک سال در صورت تمایل ایشان و رضایت بیمارستان قرارداد تمدید خواهد شد.
امضا : پریسا ملکی

-آخه مهشید تو که میدونی من از سایه‌ی خودمم میترسم، دختر، من نمیتونم، حتی فکر کردن بهش برای سخته، اینکه یه جنازه...نه، نه، این کار من نیست مهشید.

-وای پریسا، تورو خدا تمومش کن. این جمله هارو بیشتر از صد دفعه‌ی تکرار میکنی، دیونم کردی، بذار به کارم برسم، مگه نگفتی کار میخوای، اینم کار دیگه چه مرگته؟ قرار بود دیروز بیای سرکار، بیچاره دکتر مجیدی به خاطر تو این همه رو زده، اونوقت تو روز اول کارتو بیچوندی، بیین پریسا تو هم قرارداد امضا کردی هم حقوق دو ماہ تو پیش پیش گرفتی، پس اصلن نمیتونی بزنی زیرش.

با ناراحتی به مهشید نگاه کردمو گفتی : آخه این چه کاریه؟ اگه آقا جونو عزیز بفهمن چی؟

-نه بابا، مگه نمی گفتی عمو کریم میگفت همه‌ی کارایی که حلال باشن خوبن، خوب بیا اینم یه شغل حلال. تازشم از کجا قراره بفهمن. ریس بیمارستان هم اول بخاطر اینکه یه خانومی نمیخواست قبول کنه اما چون دکتر مجیدی اصرار کرد اونم راضی شد اما بهتره که صورت تو بپوشونی موقع کار.

...مهشید...

-پریسا تو داری اندازه‌ی من حقوق میگیری، تمومش کنه دیگه، آخرش بخاطر تو کارمو از دست میدم مجبور میشم بشم کمک راننده‌ی ماشین نعش کشا. پاشو برو. دیگه هم سفارش نکنم، فردا حتمن بیا سرکار.
بلند شدم که از اتفاق بیام بیرون.

پریسا صدام کرد، خوشحال به سمتش برگشتیم به این امید که یه راه چاره پیدا کرده.

-پریسا حال عمو کریم چطوره؟

آخرین امیدم نا اميد شد.

-خوبه، دکتر خیلی از نتیجه‌ی عملش راضیه، یه هفتنه دیگه مرخصش میکن.

تنها دلخوشیم این بود که آقا جون دیگه شبا از کمردردنمی ناله و به زودی خوب میشه.

تو مسیر بیمارستان تا خونه کلی فکر کردمو بالاخره به این نتیجه رسیدم که تنها یه نفر هست که میتونه یه راه چاره پیدا کنه و اونم خان داداشمه.

به محض رسیدن به خونه با موبایلش تماس گرفتم.

-سلام داداشی کجاي؟

-سلام پری، همین الان از بیمارستان زدم بیرون، عزیز امشبو پیش آقا جون میمونه، منم یه سر به کافی نت میزنمو میام خونه. چیزی میخوای بگیرم؟

-نه داداشی، فقط باید یه چیزی رو بهت بگم.

-خوب بگو.

-نه، اینجوری که نمیشه، باید بیای خونه تا بگم.

-دختر منو انداختی تو فکرو خیال، الان خودمو میرسونم خونه .

به جز من و پریا کسی دیگه خونه نبود، پریا هم که مدام درحال صحبت کردن با بهزاد بودو بودو نبودش فرقی نمی کرد.

روی تخت وسط حیاط نشستم و منتظر اومدن پژمان شدم.

با صدای در از فکرو خیال بیرون او مدمو به سمت داداشی رفتم.

-آبجی چی شده؟

-بیا بشین تا برات بگم، نمی خوام کسی به جز تو بفهمه.

-خوب بگو.

-درباره‌ی کارمه.

اخماش تو هم رفتو گفت : میدونستم، یه کسی سرکار مزاحمت شده، مگه نه؟ هرکی باشه اساسی حالشو میگیرم، داداشت مثل کوه پشته، بگو کیه که...

-اه پژمان، چرا حرف الکی میزنی، کسی مزاحمم نشده، قضیه‌یه چیز دیگست.

وبعد کل ماجرا رو البته به استثنای قضیه‌ی عشق و عاشقی مهشید تعریف کردم، اینکه کارم عوض شده و یه کار جدید دارم.

پژمان با بہت بهم نگاه کردو گفت : شغل جدیدت چیه پری؟ تو که کاری نمی کنی که آبرومون خدشه دار بشه؟ شغلت حلاله دیگه؟

با اخم نگاهشکردمو گفتم : یعنی بعد از سی سال هنوز خواهر تو نشناختی؟

-خوب پس چرا نمیگی کارت چیه؟

قراردادو دستش دادمو گفتم بخونش.

یه نگاه به من کرد، یه نگاه به قراردادو ازم گرفتش.
با خوندن قرارداد مدام حالت صورتش عوض میشد، اول اخم کرده بود، بعد تعجب و بعد یهو زد زیر خنده، حالا نخند و کی بخند.

وسط خنده بریده برباده گفت : وای....پریسا....فکرشو...بکن...وای خدا دلم....تو پشت فرمون ماشین نعش کش،
توبی ترسو.

دوباره بهم زل زدو بازم زد زیر خنده.
مارو باش با کی داریم مشورت می کنیم .

بعد از نیم ساعت خنديدين یکم فکر کردو گفت: پری آقا جون و عزیز نباید از این موضوع چیزی بفهمن. شاید آقا جون
با این قضیه مشکلی نداشته باشه اما عزیز حسابی ناراحت میشه.

بعد صداسو ناز کو زنونه کردو گفت: ذلیل شی دختر، ترشیده شدی افتادی رو دستم.
دو تایی باهم خنديديم.

شاید عزیز هم راضی می شد اما ترس من که چاره نداشت.
به پژمان نگاه کردمو گفتیم: داداشی من میترسم.

-نه اینکه ترس نداشته باشه ها اما اگه منطقی فکرشو بکنی مرده های بیچاره که به تو کاری ندارن. بی آزارترین آدمها
همین مرده ها هستن. تازشم اگه خوب فکر کنی میبینی حقوقی که برای این کار بهت میدن نسبت به کاری که باید
انجام بدی خیلی خوبه. باید ترس تو بربیزی دور. این کارو هم نباید از دست بدی. چون قرارداد امضا کرده هیچ راهی
نمی مونه جز اینکه مث یه نعش کش خوب از فردا صبح کارت تو شروع کنی. راستی پری نباید لباسای دخترونه بپوشیا.
به نظرم یه لباس تیره بپوش، گشاد باشه روی صورت تو هم حتمن بپوشون. خلاصه یه جوری که اصلن جلب توجه نکنی.
 فقط از در بیمارستان تا قبرسون رانندگی می کنی. هیچ جا هم پیاده نشو. علی الخصوص تو قبرستون. سعی کن کاری به تو ندارن.
خوب انجام بدی، تو رانندگی هم حواس تو جمع کن که جریمه نشی. خیالتم راحت باشه مرده ها کاری به تو ندارن.
با حرفای خان داداش یکم آروم شدم اما ترس ته دلم انگار هیچ چاره ای نداشت.

-آخه داداشی من از ارواح سرگردان میترسم.

پژمان با تعجب نگاهم کردو گفت: پری ترسو بودن یه چیزه خرافاتی بودن یه چیز دیگه. آخه دختر خوب چرا چرت و
پرت میگی؟ روح سرگردان کجا بود؟

-چون منو تو تا حالا ندیدیم دلیل نمیشه که وجود نداشته باشه. فکرشو بکن در حال رانندگی به سمت قبرستونم یهو
روح یکی از مرده ها به اسم کوچیک صدام کنه.

با تصور چنین صحنه ای هر دو دستمو روی صورتم گذاشتمو گفتیم: وای خان داداش. من نمی تونم. خیلی وحشتناکه.
پژمان آروم زد تو کمرمو گفت: خیلی خلی پری. تو آینه نگاه کردی؟ تو خودت از همه ی دنیا ترسناکتری.

دستامو از صورتم برداشتم با بعض گفتیم: یعنی من اینقد زشتم؟

-نه خله. خیلی هم آبجی ما خشگله، خواستم جو عوض شه. راستی پری من یه فکری دارم.

-چه فکری؟

-کارت نباشه. امشب میگم مهشید و بهروز چترباز هم بیان. با پریا و بچه ها می خوایم فیلم بینیم.

-و!! پژمان تو این اوضاع فیلم چیه؟

-فیلمه کلید حل مشکله توهه. خیالت راحت. امشب ازت یه خانم شجاع میسازم . حالا پاشو یه سوب خوشمزه برای آقاجون بیز به عزیز هم زنگ بزن که اگه چیزی لازم داره براش ببرم. یه ساعت دیگه باید برم پیششون. شب هم ساعت ده شب با بچه ها جمع میشیم برای فیلم دیدن.

نفهمیدم قضیه ی این فیلم چیه اما قبول کردمو رفتم آشپزخونه.

چتربازی همیشگی راس ساعت 9:30 خونه ی ما بودن. بهروزو پریای چشم سفید که چشم آقا جونو خان داداشمو دور دیده بودن گوشه ی حال تو بغل هم نشسته بودن . مهشید هم در حال اس ام اس بازی بودو من سیاه بخت هم تو افکارم غرق بودم.

صدای زنگ در از جا پروندهم.

بی شک پژمان بود. بدو بدو خودمو به در خونه رسوندم.

پژمان با یه کیسه پر از سی دی وارد خونه شد.

-سلام داداشی.

-سلام بر دختر شجاع.

کیسه رو به سمتم گرفتو ادامه داد: با اینا همه چی حله. خیالت راحت. برو سفره رو بچین که مردم از گرسنگی.

بعد از شام پژمان رو کرد به بچه ها و گفت: برو بچ چند تا فیلم خفن آوردم که حالشو ببریما.

بهروز گفت: ای ول، سالاری به مولا. فیلما عشقیه؟

پژمان با اخم بهش نگاه کرد و گفت: نیشتوبند اویزون. درست حرف بزن اینجا خانواده نشسته ها .

بعد با افتخار به من نگاه کرد و گفت: منو آبجیم امشب هوس فیلم ترسناک کردیم.

بچه ها شروع کردن به خوشحالی و جیغ و هورا اما من با بہت به پژمان نگاه کردم.

پژمان ادامه داد: بهروز اویزون چراغارو خاموش کن که قشنگ تو فضا قرار بگیریم.

با درموندگی به پژمان نگاه کردمو گفتیم: ولی خان داداش تو که میدونی من نمیتونم این چیزارو بینیم.

آروم در گوشم گفت: به من اعتماد کن آبجی پری .

فیلم پیشنهادی خان داداش جن گیر بود.

پژمان با ذوق گفت: منو آبجیم هوس کردیم جن گیر بینیم.

بهروز بی حوصله گفت: اه، پژمان این فیلم که قدیمی شده از بس دیدیمش دیگه ترسناک نیست. دیگه چی داری؟

پژمان بدون اینکه بهش نگاه کنه گفت: ما هوس کردیم بینیم. هر کی حال نمی کنه میتونه بره. چلغوز اویزون.

پریا با ناز گفت: داداشی به شوهرم اینجوری نگو. ما هم میخیوایم ببینیم.

-پس به شوهر شجاعت بگو دهنشو ببنده و پاشه چراغارو خاموش کنه.

از ترس بدنم یخ کرده بود. چی میتونه از تاریکی ترسناکتر باشه. تو تاریکی ما هیچی نمی بینیمو موجودات زیادی اطرافمونو احاطه می کنن.

فیلمه حتی شروع شدنش هم ترسناک بود. صداها، حرکات همه چی فیلم باعث می شد نفسم بند بیاد. خیلی سعی کردم جلوی خودمو بگیرم اما نشد. بدون در نظر گرفتن اطرافم شروع کردم به جیغ زدن.

-وaaaaaaaaای. پژمان تورو خدا قطعش کن. نمی خوام ببینم. تورو خدا. پریا چراغارو روشن کن. اینو گفتمو زدم زیر گریه.

پژمان بدو بدوجو چراغارو روشن کردو به سمتم اوهد. دستمو گرفتو گفت: آبجی بری. قربونت برم. چرا اینقد بدنست سردد؟ نترس آبجی. باشه باشه. دیگه نگاه نمی کنیم.

از ترس اشکم سرازیر شده بود با گریه گفتم: من عزیزو میخوام.

مهشید برام آب آوردو پریا با اخم گفت: پری خجالت بکش. این بچه بازیا چیه؟ آخه تو چرا اینقد ترسوی دختر گنده.

پژمان بهش چشم غره رفت و گفت: به آبجیم اینجوری نگو. ترس که سن و سال نمی شناسه.

بهروز با خنده گفت: پریسا همش یه ربع از فیلمه گذشته بود اگه همشو میدیدی چکار میکردی؟

با تعجب به پژمان نگاه کردمو گفتم: مگه تموم نشد فیلمه؟ یعنی فقط یه ربع ازش گذشته؟ از خجالت سرمو انداختم پایینو ادامه دادم: منکه یه ساعته دارم جیغ میزنم.

پژمان با مهربونی نگاهم کردو گفت: اشکال نداره آبجی از بس ترسیدی فکر کردي خیلی زمان گذشته.

بهروز با تمسخر گفت: جالبش اینجاست که این یه ربع اصلن صحنه‌ی ترسناک نداشت اگه به جای ترسناکش میرسیدی چیکار...

با چشم غره‌ی پژمان آخره جملشو خوردو گفت: مهشید پاشو ما بریم دیگه.

با جیغ گفتم: نه. هیچ کس هیجا نمیره. هرچی خونه شلوغتر باشه بهتره.

مظلومانه به پژمان نگاه کردمو گفتم: مگه نه خان داداش؟

فک کنم دلش به حالم حسابی سوخت که گفت: آره. این اویزو نو خانم دکتر هم میمون.

پریا خوشحال دستاشو به هم کوبیدو گفت: خان داداشم راست می گه. امشب همه دور همیم.

پژمان که به رگ غیرتش برخورده بود گفت: منو اویزون توی حال میخوابیم. شما سه تا دختر هم تو اتاق خواب. پریا توهم برو رختخوابارو بنداز.

اون شب همه خوابیدن به جز من. حتی خروپف مهشید و پریا هم اون شب از همیشه ترسناکتر شده بود. تمام وسایل توی اتاق حرف میزدن. با اینکه به اصرار من چراغ اتاق روشن بود اما همه جا به نظرم ترسناکتر از همیشه بود. پتورو

تا آخر روی سرم می کشیدم گرم میشد. پتورو بر میداشتم قیافه‌ی دختره توی فیلم میومد جلوی چشمم. نمیدونم این دوتا دختر چرا امشب مثل خرس خوابیدن. تا صبح راهی نمونده بود. چشمام تازه سنگین شده بود که یاد ماشین نعش

کش افتادم. ای کاش میشد یه شغل بهتر پیدا می کردم.

با صدای زنگ ساعت از جام پریدم. ساعت هفت و نیم بود و بچه ها هنوز خواب بودن.
با لگد به مهشید زدمو گفت: مصیبت بیدار شو با هم بریم سرکار.

مهشید پتو رو روی سوش کشیدو گفت: ازت متنفرم پریسا. بخار توی لعنتی دیشب حتی یه ثانیه هم نخوابیدم.
پتورو از رو سرش کشیدمو گفت: آره جون خودت. تو نخوابیدی؟ مثل خرس داشتی خروپف می کردی.
صبحانرو آماده کردمو بچه ها مشغول شدن. خودمم برای پوشیدن لباس مخصوص کارم به اتاق رفتم.
یه مانتوی رنگ و رو رفته از دوران دانشجویی برام به یادگار مونده بود. نه خیلی بلند بود نه خیلی کوتاه. بیشتر شبیه
گونی بود. یه شلوار اسپرت گشاد هم پوشیدمو یکی از شالای قدیمی مشکیمو روی سرم انداختم. تمام موها
پوشوندمو با انتهای شال روی دهنو بینیمو پوشوندم.

لباسامو که پوشیدم رفتم توی هال. به جز بهروز بقیه پشتتشون به من بود و متوجه ی حضورم نشده بودن. بهروز یه
لقمه تو دستش بود در حال لاف زدن برای بچه ها بود که با دیدن من صحبتشو نیمه رها کرد و با تمام توانش شروع
به خندیدن کرد.

وای پریسا...وای...خیلی باحالی.
بچه ها به سمتی برگشتن.

مهشید هم مثل داداشش شروع کرد به خندیدن. خواهر و برادر دقیقن مثل اسب میخندیدن. شبیه می کشیدنو پای
سفره ی صبحونه ولو شدن.

پریا به سمتی اومندو گفت: آبجی حالت خوبه؟ این چه طرز لباس پوشیدنه؟ میخوای تو محل آبرومونو ببری؟
با نگرانی به پژمان نگاه کردو گفت: داداش نکنه تاثیر فیلم دیشیه؟
بر عکس همه پژمان با تحسین نگاهم کردو گفت: خیلی هم عالیه آبجی. اگه آماده ای بیا با هم بریم سرکار. منم تو و
مهشیدو میرسونمو میرم بیمارستان پیش عزیز و آقا جون.
بعدش به بهروز نگاه کردو گفت: پاشو خود تو جمع و جور کن. با زنت خدا حافظی کنو قبل از اینکه من برم برو پی
کارت.

وقتی در بیمارستان رسیدیم پژمان گفت: آبجی از هیچی نترس. تو اصلن از ماشین پیاده نشو. تو فقط رانندگی کن. از
در بیمارستان به قبرستون. از قبرستون به بیمارستان. از هیچی هم نترس. تو دختر شجاعی هستیں. تو خواهر منی.
با وجود دلگرhei های داداشم از ترس حتی توانایی حرف زدن هم نداشتیم. به پژمان دست دادمو همراه با همشید به
سمت سرددخونه ی بیمارستان حرکت کردیم.

مسول واحد آقای مدنی مرد مسنی بود. کمی چاق با صورت گرد و بی روح. قد کوتاهی داشتو یه پاش هم می لنگید.
بیشتر شبیه قصابا بود.

از بس که تو سرددخونه کار کرده بود خودشم شکل مرده ها شده بود. من حتی از این آدم زنده هم میترسیدم.
مهشید منو معرفی کردو گفت: آقای مدنی ایشون خانم ملکی هستن. از امروز راننده ی ماشین نعش کش هستن. لطفن
راهنما بیشون کنین که بتونه با کارش آشنا بشه.

مدنی بدون اینکه به وجود من اهمیتی بده با بی حوصلگی به مهشید گفت: قرار بود دو روز پیش بیاد. پنج تا جنازه آماده کرده بودم برash. بو کردن، مجبور شدم زنگ بزنم به نعش کش یه بیمارستان دیگه.

مهشید جواب داد: حال پدرشون خوب نبود برای همین نتونستن بیان اما از امروز بدون مرخصی در خدمت شمان. بعدشم به من نگاه کرد و آروم در گوشم گفت: من میرم پریسا. سعی کن کارت تو درست انجام بدی که آبروی منو نبری.

بازشو گرفتمو با التماس گفتم: مهشید منو اینجا تنها نذار.

دستشو کشیدو گفت: خل شدی پریسا؟ مگه من بیکارم که بمونم پیش تو؟
-مهشید تورو خدا.

-پریسا تو همه چی رو قبول کردی. تموم کن این اداحتو. برو سرکارت.

اینو گفتو در نهایت بی رحمی و سنگدلی منو با مدنی و یه سردخونه پر از مرده تنها گذاشت.

چند دقیقه ای تو همون حالت موندم که با صدای زمخت مدنی به خودم او مدم.

تا کی قراره اونجا بایستی؟ دوتا جنازه هست باید ببریشون قبرستون.

با ترس نگاهش کردم. ادامه داد: همین الان. زود باش دختر. مرده ها که منتظر من و تو نمی مونن.

خدایا مگه مرده ها منتظر می مونن؟ خدایا من اینجا چه غلطی می کنم؟ چقدر دلم می خواست بیخیال همه چی بشمو در برم. اما باید پا روی دلم بذارم.

با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم: من باید چیکار کنم؟

همونجوری که کشوهای خالی سردخونرو بیرون می کشیدو بهشون نگاه می کرد گفت: سوییچو بهت میدم. ماشین هم در پشتیه بیمارستان. الان کارگرا میان جنازه هارو میندازن پشت ماشین. تو هم برو بشین پشت فرمون. این کاغذارو هم رسیدی بده به غسالخونه ی قبرستون.

بعدش چند تا برگه که مشخصات متوفی توش نوشته شده بود و سوییچ ماشینو به سمتم گرفتو با لبخندی که خیلی ترسناکترش می کرد گفت: البته اگه زنده رسیدی قبرستون.

اینو گفتو لبخندش تبدیل شد به قاه قاه.

در اون لحظه حاضر بودم برگردم به همون مهدکوکی که کار می کردم تمام روز بچه های مردمو بشورم. حاضر بودم حمالی کنم یا هر کار دیگه ای اما تو اون جای وحشتاتک نباشم.

با دستی که میلرزید سوییچو کاغذارو گرفتمو به حالت دو از سردخونه خارج شدم.

طبق سفارش خان داداش فقط سوار ماشین شدم تا کارگرا جنازه هارو به قول مدنی بندازن پشت ماشین.

بعد از کلی اتفاق بد تو اون روز نحس بالآخره یه نکته ی خوب نظرمو جلب کرد.

بین صندلی راننده و پشت ماشین که محل جنازه ها بود یه فاصله بود که فقط با یه پنجه‌ی خیلی کوچیک این دو بخش به هم راه داشتن.

در نتیجه جنازه ها نمی تونستن به راحتی منو بخورن. هر چند که ارواح از هر دیواری می تونستن رد شدن اما با شرایط موجود این تنها دلخوشیم بود.

با تکونی که ماشین خورد فهمیدم جنازه هاروی توی ماشین گذاشتند.

یکی از کارگران به سمت شیشه‌ی ماشین کشیده بودمش او مد و گفت: آقا میتوانی حرکت کنی.
یکم به صورتم زل زدو با بهت گفت: یا خدا. این چه قیافه اید؟ چرا صورتت معلوم نیست؟ به نظر بچه میای.
بدون اینکه حرف بزنم به نشونه‌ی نه سرمو تکون دادم.
کارگره ادامه داد: لالی بچه؟
جوابی ندادم.

بعد سعی کرد بلند و شمرده حرف بزنه که مطمئن شه من فهمیدم حرفاشو.
-بیسین بچه جوووون. من قااادرم. قااادر. اگه مشششکلی داشششتی یا کسی اذیت کرد به من بگوووو. حالااا
بر 99999.

همونطوری که دور می شد گفت: بچه ای بیچاره خبر نداره این ماشین چقد نحسی براش میاره. از همین الان خدا، حمتشر، کنه.

به خیالش من کرمو نمیشنوم.
خیر نداشت از شدت ترس در حال بیهوش شدنم.

شیشه های ماشینو تا آخر پایین کشیده بودم که اگه مرده ها بهم حمله کردن یا خودمو از شیشه پرت کنم بیرون یا پادادو فریاد از مردم کمک بخواهم.

سرانگشتم یخ کرده و صور تم گرفته بود. شماره‌ی خان داداشمود گذاشتم اولین شماره‌ی موبایل که اگه مشکل پیش اومد بهش زنگ بزنم. احساس می‌کردم از شدت ترس پام روی کلاج میلرزه. سعی کردم خلاف نکنم که جریمه نشمو بدختیام چند برابر نشه، اما با این حال با بیشترین سرعت مجاز رانندگی کردم. قبرستون خارج شهر بودو تا بیمارستان حداقل دو ساعت که من فتق نمایم ساعته بیست و سه

بار اولی نبود که به اون قبرستون میرفتم. سریع به سمت غسالخونه حرکت کردمو بدون هیچ حرفی تمام اون کاغذارو
به مسئله انجا که به سمد دادم.

یه نگاه به کاغذا کردو یه نگاه به من. دوباره یه نگاه به ماشین نعش کش کردو یه نگاه به من.
به حالت افسوس، بـ شم تکمن داده دوباره بهم زاند.

بعد از اینکه با جد کاشت، حساب ته دلمه خالی کرد دادند: محمد بده بس. ده تا جنایه رسیده.

بس، بنه منه ای؛ اتاق بسته که شسنه حممه بعد بسون؛ او مده گفت؛ او مده حاج

بعاد از این حکم که در خلا خودش می‌شنوید گفت: بحاله حق حکم را نظر می‌نمایم

بلایی بیاد.

از سینیدن اون همه جمله‌ی نا امید کننده سر کیجه گرفتمو از عسالحونه زدم بیرون.

بعد از اینکه دو تا جنازه رو از مانسین بیرون اوردن به سمت بیمارستان حرکت کردم.

هرچند که دیگه جنازه ها تو ماشین نبودن اما با احتمال حضور روح جنازه ها توی ماشین هنوزم میتوسیدم.
تازه متوجهی بوی عجیب توی ماشین شدم. شاید بوی مرده بود اما به نظرم حتی اون بوهم ترسناک بود. از توی کیفم
ادکلمنو در آوردمو توی ماشین زدم.

ترکیب بوی ادکلن ارزون قیمت منو بوی مرده واقعی افتضاح شده بود. حالا دیگه از بوی ادکلن خودمم میتوسیدم.
وقتی رسیدم بیمارستان ماشینو سرجای قبیلش پارک کردمو به سمت سردخونه حرکت کدم. ته دلم خدا می
کردم که دیگه کسی نمرده باشه و جنازه ای توی سردخونه نباشه.

وقتی وارد سردخونه شدم مدنی با صدای زمخنثش در حال آواز خوندن بود.

با دیدن من با بهت گفت: تو چرا اینجای؟ مگه نرفتی قبرستون؟
خوب رفتمو برگشتیم آقا.

هنوزم تو صورتش تعجب بود اما لبخند زدو گفت: با چه سرعتی؟ نکنه با شوماخر نسبتی داری؟
بعدش آقا قادر و صدا زدو گفت: قادر بیزحمت اون مرده ارمینیو بنداز پشت ماشین.

آقا قادر هم با دیدن من تعجب کردو رو به مدنی گفت: چقد فرزه این بچه. چه زود برگشت.

مدنی یه کاغذ داد دستمو گفت: این جنازه رو میبری قبرستون ارمنیا. آدرس قبرستون ارمنیارو بلدی؟
به نشونه ی نه سر تکون دادم. آدرس با دستخط خرچنگ قورباشه روی یه کاغذ چرک نوشتو داد دستم.

جنازه که توی ماشین جا گرفت به سمت آدرسی که توی کاغذ بود حرکت کردم.

تا قبرستون ارمنی ها یک ساعتی راه بود. با قبرستون ما خیلی فرق داشت. سرسبزتر بودو روی بعضی از قبرها صلیب
ساخته بودن. حسابی هم سوت و کورو خلوت و صدالبته ده برابر قبرستون خودمون ترسناک بود. سکوت قبرستون منو
یاد فیلم دیشب انداخت. فقط دلم میخواست سریعتر از اونجا خارج شوم.

یه اتاق کوچیک گوشه ی قبرستون دیدم. توی اتاقک یه پسر سی و چند ساله ی بور روی میز نشسته بود. با دیدن من
متعجب پرسید: اینجا چی میخوای؟

کاغذی که دستم بودو بهش دادم. به کاغذ نگاه کردو گفت: تو نعش کشی؟ دختری. مگه نه؟
چیزی نگفتم. لبخند زدو دندونای زردرنگشو به نمایش گذاشت. بلند شدو رفت پشت ماشین. جنازه رو بیرون کشید.
تمام تلاشمو کردم که به سمت جنازه نگاه نکنم اما نشد یه لحظه چشمم رفت سمت جنازه. یه مرد بود. با اینکه مرده
بود اما جذابیت توی صورتش آدمو خیره می کرد. برای مردن جوون بود.

تعجب کردم از خلوتی قبرستون. سعی کردم صدامو کلفت کنم. از پسره پرسیدم: چرا اینجا اینقدر خلوته؟ چرا فک و
فامیل این جنازه اینجا نیستن؟ مگه خاکش نمی کنین؟

همونجوری که در یه تابوتو باز می کرد گفت: بعضیا وقتی میمیرن صد نفر همراه جنازشون بیاد قبرستون. بعضیا هم مثل
این بی کس و کارن. خاکش می کنیمو تمام. تازه این شانس آورده یه آرامگاه خانوادگی دارن که بندازیمش اون تو .
بعضیا حتی قبر هم ندارن.

سوار ماشین که شدم تازه یادم اوmd که ترسم نسبت به صبح چقد کمتر شده.

تا رسیدن به بیمارستان به اون جنازه ای تنها فکر می کردم .

به بیمارستان که رسیدم یک و نیم بعد از ظهر بود. تا رسیدن به در سرخونه دعا خوندم؛ خدایا. خدایای خوبم ازت خواهش می کنم حداقل امروز دیگه کسی نمیره.

خواستم در سردخونرو باز کنم که در خودش باز شد، علا خودمو خیس کردم. دستمو روی قلبم گذاشتم که از دهنم نپره بیرون. داشتم فک می کردم که مرده ها شورش کردن که مدنی لنگون از سردخونه اومد بیرون. با دیدن من گفت: تو اینجایی؟ فک می کردم حداقل یه ساعت دیگه میرسی. توانایی حرف زدن نداشتمن.

یه پلاستیک دستش بود، به سمتم گرفتو گفت: بیا این ناهارت. فک کردم نمیای گرفتمش برای خودم. به دستای کثیفش نگاه کردمو گفتم: مال خودتون. من سیرم.

چی پیش خودش فکر کرده بود؟ غذایی که تو سردخونه بوده و احتمالن مرده ها کلی بهش نگاه کرده بودن که خوردن نداشت. حتمن چشم مرده ها پیش اون غذاست پس بهتره مدنی خودش بخوره. خوشحال شدو گفت: باشه. خودم میخورم. کارتو خوب انجام دادی. میتونی بری خونت اما اگه لازم شد از بیمارستان بعثت زنگ میزنن که بیای. راستی فردا صبح مثل امروزدیر نیایا. فردا ساعت هشت اینجا باش. اینجا قانون داره. اینقد خوشحال شدم که بدون خداحافظی از بیمارستان زدم بیرون. دو پا داشتم دو پا دیگه هم قرض گرفتمو تا کافی نت پژمان دویدم.

در کافی نت بسته بود. حدس زدم باید بیمارستان پیش عزیز و آقا جون باشه.

خواستم همونجا تاکسی بگیرمو برم بیمارستان اما یادم اوهد که اگه عزیز با اون سر و وضع مسخره منو بینه حتمن شاکی میشه.

خودمو به خونه رسوندم. پریا درو برام باز کردو گفت: چقد زود اوهدی؟ با تعجب نگاهش کردمو گفتم: اگه ناراحتی برم؟ سرشو پایین انداختو گفت: نه بابا، آخه چیزه...

بدون توجه به حرفاش وارد هال شدم. بهروز آویزون وسط هال دراز کشیده بود. با پام لگدی به پهلوش زدمو گفتم: آهای چترباز چشم خان داداشمو دور دیدی؟ اینجا چه غلطی می کنی؟ نشستو پهلوشو که درد گرفته بود ماساژدادو گفت: مگه مرض داری دختر؛ خدا به داد شوهرت برسه. پریا خودشو به ما رسوندو گفت: پریسا شوهرمو اذیت نکن.

چشم غره ای به پریا رفتمو گفتم: خیلی چشم سفیدی پریا. تو که میدونی پژمان از این قرطی بازیا خوشن نمیاد.

بهروز ایستادو گفت: قرطی بازی چیه؟ زنمه. میخوام ببینم.

دستامو به کمرم زدمو گفتم: نه بابا. چه زبونی در آوردی تو. اگه زنته چرا دستشو نمی گیری ببریش خونت؟ اصن به تو چه؟ من و پریا میخوایم همین جا زندگی کنیم.

-!!!!، جدن؟ پس اینجوریاں. الان به خان داداش میگم ببینم نظر اون چیه؟

الکی موبایلمو دستم گرفتم که مثلن به پژمان زنگ بزنم. پریا دستمو کشیدو گفت: پری تورو خدا بیخیال شو. اذیتمون نکن دیگه. بهروز داشت میرفت من خواستم که یکم دیگه بمونه.

دستمو کشیدمو گفتم: شما بیجا کردی پریا خانوم.

به بهروز نگاه کردمو گفتم: همین الان با زنت خدا حافظی کنو برو به کارات برس که بتونی پول جور کنیو دست زنتو بگیری ببری سر خونه و زندگیت.

به اتفاق رفتمو لباسامو عوض کردم. از اتفاق که بیرون او مدم بهروز رفته بودو پریا گوشه‌ی هال بخ کرده بود.

-آبجی پریا من دارم میرم پیش عزیز و آقا جون تو نمیای؟

جواب نداد. فهمیدم که قهر کرده. به سمتیش رفتم. صورتشو بوسیدمو گفتم: خره اگه به جای من پژمان او مده بود که جفتیونو به رگبار می‌بست. ما اینجوری میگیم که پژمان سریعتر خودشو جمع و جور کنه از بلا تکلیفی در بیابن. نمیشه که همینجوری عقد بمونین. حالا ناز نکن. آشتی کن.

لبخدی زدو گفت: من کی قهر کردم. صب کن منم لباس بیوشم با هم بریم.

با دیدن آقاجون که سرhalt از دو روز قبل بود کلی خوشحال شدم. حسابی بوسیدمشو گفتم: آقاجون دلم برات یه ذره شده بود. آقاجون دستی به سرم کشیدو گفت: آقاجون هم دلش برای تو تنگ شده بود دختر خوشگالم.

پژمان خندید و گفت: آقا جون کمرش خوب شده اما مثل اینکه حالا چشماش مشکل پیدا کرده. آخه آقا جون این دختر تو کجاش خوشگله. آدم تو تاریکی شب اگه ببینیش می‌گرخه.

با اخم نگاش کردمو گفتم: خیلی بی مزه ای پژمان.

عزیز خندید و گفت: بچه‌ها داداش پدر امدون زنگ زد و گفت دو روز دیگه اینجاست.

بعدشم به من نگاه کرد و گفت: عزیز حواست به خورد و خواراک بچه‌های باشه‌ها. انگار پریا یکم لاغر شده.

پریا به سمت عزیز او مده که خودشو لوس کنه.

به پژمان نگاه کردمو گفتم: خان داداش بیا ببریم بوفه‌ی بیمارستان یکم خواراکی بگیریم.

از اتفاق که بیرون او مدیم پژمان با هیجان پرسید: تعریف کن؟ چطور بود روز اول کارت؟

کل اتفاقای روزو تعریف کردمو گفتم: از اونی که فکرشو میکردم راحت‌تر بود اما با چیزایی که من شنیدم این ماثین نحسه. خدا میدونه قراره با چه حالت فجیعی کشته بشم.

پژمان قاه قاه خندید و گفت: بخدا خیلی خلی پریسا. این خرافات چیه می‌گی؟ بابا تو تحصیل کرده ای خیر سرت. تو قرن بیست و یک زندگی می‌کنی. این حرفارو نزن. عزیز همسن تو که بود ما چهار تارو داشت. اونوقت تو با این سن و سال مثل بچه‌ها حرف میزنی. خیالت راحت. هیچ اتفاقی برات نمیوافته. مطمئن باش کم کم برات عادی میشه. شاید حتی هوس کردی سال دیگه هم قرارداد تو امضا کردي.

امیدوار بودم که همینجوری که پژمان میگفت باشه.

شب که رسیدیم خونه شام نخورده خوابم برد از بس که خسته بودم.

ساعت هفت صبح از خواب بیدار شدم. دستی به سو و روی باعچه کشیدم. شبخونرو آماده کردم. پژمان و پریا رو بیدار کردمو لباس مسخره‌ی کارمو پوشیدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم.

ترسم نسبت به دیروز کمتر شده بود اما هنوزم حسابی می‌لرزیدم. هیچ وقت اینقدر زندگی مردم برای مهام نبود و برای سلامتیشون دعا نکرده بودم. تمام مسیر خونه تا بیمارستانو دعا کردم: خدایا به همه سلامتی بده. خدایا امروز کسی نمیره. خدایا هیچ کسو محتاج نعش کش نکن.

راس ساعت هشت در سردهخونرو باز کردمو وارد شدم. چه سرمای ترسناکی داشت اونجا. مدنی با اعتماد به نفس فراوان در حال آواز خوندن بود.

مرغ سحر ناله سر کن

داغ مرا تازه تر کن

واقعن که این بیت شعر وصف حال من بود.

با صدای لرزون سلام کردم.

آواز خوندنشو متوقف کرد و گفت: آفرین. سر ساعت اوMDی. دیروز یادم رفت یه چیزی رو بهت بگم. دختر جون سعی کن اینجا با کسی حرف نزنی. دیروز کارگرا فک کردن تو پسر بچه‌ای. بذار تو همین فکرو خیال بمونن. به جز من هم با کسی حرف نزن.

چشمی گفتمو مدنی ادامه داد: امروز یه بنده خدا هست که تشیع جنازشه. جنازه رو اول میبری در خونشون از اونجا با خانواده‌ی متوفی میری قبرستون. انعام نمی‌گیری با کسی هم حرف نمی‌زنی. فقط هرجا که گفتن میری. فهمیدی؟ نمی‌دونم چرا اما اصن از این مورد خوشم نیومد. با حالت اعتراض گفتم: ولی مگه قرار نبود فقط مسیر حرکتم بیمامستان و قبرستون باشه.

مدنی اخمي کردو گفت: ما چنين قراری نداشتیم. تنها قرار ما این بود که تو نعش کشی کنی. این هم جز وظایفته.

به ناچار قبول کردم. آقا قادر و همکارش جنازه رو سوار ماشین کردنو به سمت خونه‌ی متوفی حرکت کردم.

بوی بد توی ماشین امکان فکر کردنو ازم می‌گرفت. متوفی یه پیرمرد نود و سه ساله بود. چون یه پیرمرد بود کمتر ازش می‌ترسیدم.

به در خونشون که رسیدم یه جمعیت سیاه پوش به سمت ماشینم هجوم آوردن. پیاده شدمو از بین جمعیت در عقبی ماشینو باز کردم و البته تمام سعیمم می‌کردم که به جنازه نگاه نندازم. با باز شدن در خانمی که چهل پنجاه ساله به نظر می‌رسید خودشو انداخت روی جنازه و شروع کرد به گریه کردن.

-بابا. بابا دختر کوچولوت اومده. بابا جون.

دلم سوخت. یاد رابطه‌ی خودمو آقا جون افتادم. از اونجا که احتمال دادم اشکم سرازیر میشه خودمو به پشت فرمون رسوندم.

نیم ساعتی که گذشت تعداد زیادی ماشین لوکس پشت ماشین نعش کش صفت بستن.

مرد مسنی به سمتم اوMDو گفت: آقا من با شما میام. آروم هم حرکت میکنی که ماشینهای پشت سرخون هم برسن. به نشانه‌ی تایید سرتکون دادم.

مرد مسن کنارم نشست. قبل از حرکت همون خانمی که دختر متوفی بود خودشو به مرد مسن رسوندو گفت: عمو من میخواهم با بابام بیام. میشینم پشت همین ماشین.

مرد مسن اخمی کرد و گفت: مویم جان نمیشه که. زن که سوار ماشین نعش کش نمیشه. اصلن شگون نداره. خوبیت نداره. برو سوار ماشین شوهرت شد.

با اصرار فراوان دختر متوفی راضی شدو به سمت قبرستان حرکت کردیم.

خوشحال بودم که تو اون مسیر یه همراه زنده دارم هرچند که پیرمرد بیچاره تمام طول مسیر در حال گریه برای برادرش بود.

این پولدارا حتی عزا گرفتنشون هم با عزاهای ما فرق داشت. تعداد زیادی ماشین گرون قیمت برای تشیع اومدن. سر خاک هم همه خیلی شیک و مجلسی با عینک آفتابی یه گوشه ایستاده بودن. حتی حلواشون هم شیک بود.

جنازه رو که تحویل دادم با خیال راحت به سمت بیمارستان حرکت کردم. خوشبختانه این تشیع اونقدر طول کشیده بود که وقتی رسیدم بیمارستان تایم اداری تomore شده بود و مدنی اجازه داد برگرم خونه.

اون شب قبل از خواب به خیلی چیزا فکر کردم.

به صحبتها بیمرد: زن که سوار ماشین نعش کش نمیشه. اصلن شگون نداره. خوبیت نداره. خبر نداشت راننده یه زنه.

به جمعیت زیادی که همراه متوفی بودن. به مرده ی دیروز که هیچ کسو نداشت. به شغل جذاب و ترسناکم.

یک هفته از شروع کارم می گذشت. ترسم به طور کامل برطرف نشده بود و هنوزم وقتی جنازه ها پشت ماشین بودن استرس داشتم اما نسبت به قبل خیلی شجاعتر شده بودم.

با وجود اینکه می ترسیدم اما یه جورایی از کارم خوشم اومده بود. حتی با خودم میگفتیم: اگه یه روز روح یکی از جنازه ها دستشو بازاره روی دوشم بگه پریسا خانم دست فرمونت حرف نداره؛ شاید خیلی هم ترسناک نباشه، شاید حتی هیجان انگیز هم باشه.

آقا جون از بیمارستان مرخص شده بودو پدرام هم برای دیدن آقاجون برگشته بود خونه.

یه شب بعد از اینکه سفره رو جمع کردم و ظرفارو شستم پدرام او مد تو آشپزخونه و گفت: آبجی پری میشه یکم باهم حرف بزنیم؟

همونجوری که ظرفارو خشک می کردم تو کابینت جا میدادم گفتیم: بله که میشه داداش کوچولو. بفرمایین. من و منی کرد و گفت: اینجا که نه. بیا ببریم پارک سر کوچه.

با تعجب نگاهش کردمو گفت: درباره ی چی میخوای حرف بزنی؟

-حالا تو بیا ببریم. بله میگم. فقط آبجی کسی نفهمه. بگو میخوایم ببریم هواخوری.

تا لباسامو بپوشم کلی فکرو خیال کردم. حدس زدم یا پول میخواود که من ندارم و شرمندش میشیم یا یه خرابکاری کرده و نمی خود عزیز و آقاجون بفهمن.

سرکوچه ی ما یه فضای سبز کوچیک هست با دو سه تا نیمکت که بچگیامون پاتوق ما و بچه محلامون بود.

نشستیمو گفتم: خوب بفرما داداشی. بتعریف بینم میخوای چی بگی به آبجیت؟

-پری جونم فقط چیزایی که میگم بین خودمون بمنه ها.

با اخم نگاش کردمو گفتم: تا حالا شده چیزی به من بگی و من به کسی بگم؟

-خوب آره. خیلی این اتفاق افتاده. یادته تجدید شدم فقط به تو گفتم تو به عزیز گفتی. یه بارم شیشه شکنندم به آقا

جون گفتی. یه ترم دانشگاه مشروط شدم به کل بچه های محل گفتی. یه دفعه هم تو سربازی ...

خندیدمو گفتم: راست میگی. تا حالا هرچی گفتی رفتم پخش کردم .

پدرام هم خندیدو گفت: اصن حرف تو دهنت نمی مونه. منم که برام تجربه نمیشه آب هم بخواه بخورم اول همه به تو میگم.

یه دستمو بالا آوردمو گفتم: این دفعه قول میدم. قول خواهراهنه. حرف پیشم میمونه مگر اینکه حس کنم به خبر تو.

یکم فکر کردمو گفتم: اصلن فکر کن من یه جنازم. با خیال راحت حرفتو بزن.

لخند زدو گفت: چه مثالی!

بخاطر شغلیم مثال زدنم مربوط به جنازه ها می شد.

پدرام بعد از کلی سرخ و سفید شدن گفت: مدت هاست که دارم به این موضوع فکر میکنم. یعنی تا مطمئن نشدم که درسته یا نه بازگوش نکردم. اما الان دیگه باید بگم. به کمکت نیاز دارم پری.

-بگو داداش کوچیکه. تو جون بخواه. من مثل کوه پشتتم.

-نمی خواه کوه باشی فقط آبجی پری مهربون خودم باش. پری من عاشق شدم. می خوامش.

نداشتم ادامه بد. جیغ کشیدمو با خوشحالی دستشو گرفتم.

-آبجی پری قربونت بره. الهی فدات شم. همین امشب برات میرم خواستگاری. اصن دختره از خداشم باشه. کی از داداش من بهتره. تازه مادر شوهرو خواهر شوهرشو بگو. بهترین ...

وسط حرفم پریدو گفت: پری صبر کن. چقد تند میری تو دختر. پیاده شو با هم برم. نمی خوای بدونی اونی که عاشقش شدم کیه؟

راست میگفت. مهمترین مسئله رو فراموش کرده بودم. پرسیدم: این دختر خوشبخت کیه؟

سرشو پایین انداختو گفت: حدم بزن.

فکر کردم. تو کوچمون که دختر مجرد نداشتم. فقط یه همسایه جدید داشتیم که یه دختر پنج ساله داره و اون نمی تونه مد نظر پدرام باشه. تو فامیل هم که دختر درست و حسابی به ذهنم نرسید .

سرمو خاروندمو گفتم: نمی دونم پدرام. بگو خودت. مردم از هیجان، بگو دیگه.

نگاهم کرد، سرشو یه وری کردو گفت: دختر خاله.

خندیدمو محکم زدم به کمرش. گفتم: شوخي نکن بابا راستشو بگو.

با همون حالت گفت: شوخي نکردم. کاملا جدیم.

اخمام رفت تو همو گفتم: کدوم دختر خاله؟

پدرام زل زد به چشمamo گفت: پری مگه ما چند تا دختر خاله داریم؟

راست می گفت. ما فقط یه دختر خاله داشتیم. خانم دکتر.

اخمام بیشتر تو هم رفت: خل شدی پدرام. مهشید از تو بزرگتره.

انگار منتظر شنیدن این حرف بود که گفت: فقط یه ساله. این یه سال که چیزی نیست. دل که سن و سال نمیسناسه.

با اخم جواب دادم: دل نمیشناسه تو که دختر خالتو میشناسی. ما که باهم بزرگ شدیم. تو که میدونی این دختر چقد

فیس و ادا دارد. از وقتی دانشگاه رفته دیگه هیچکسو تحويل نمی گیره. تنها تفریحگاه خانوادگیش همین پارکه که او نم

اگه ما ناهار بیاریم اینجا بخوریم باهomon میان، اونوقت چپ میره راست میاد میگه من اگه بخوام برم ماه عسل میرم

پاریس. شهر عشق! پدرام جان خیالت راحت اون خودشو خیلی دست بالاتر از تو میدونه. اصلا مارو حساب نمی کنه.

تا دیروز برای اینکه تو جمع خودمون راش بدیم گریه و زاری می کرد حالا ما اخی شدیم. بین پدرام...

-آبجی پری. اینجوری نگو. من مهشیدو دوست دارم. تازشم امسال برای ارشد امتحان میدم. کلی خوندم، مطمئنم قبول

میشم. الانم که دیگه سر جلسه هم که نری ارشد قبولی. ارشدمو که گرفتم دکترا رو هم میگیرم. اونوقت ازش کمتر

نیستم. تازشم یکی از دوستام تو یه شرکت کامپیوتوری یه سمت بالا داره. قراره بعد از سریازیم برای تو شرکتشون کار

جور کنه.

جدای این موضوع که از رفتارای مهشید زیاد خوشم نمیومدو دلم نمی خواست زن داداشم باشه، میدونستم که مهشید

عاشق همکارشه. دلم نمی خواست دل داداشم بشکنه.

برای همین گفتم: عزیزم تو از کجا میدونی که مهشید هم تورو می خواد؟ اصن از کجا معلوم شاید خودش کسی رو زیر

سر داشته باشه.

احساس کردم رگ گردنش متورم شد. رگ غیرت کار خودشو کرد. ایستادو عصبانی گفت: با کسیه؟ تو چیزی میدونی

پری؟

دستشو کشیدمو گفتم: بشین بابا. واسه من تریپ غیرتی ور ندار. نه بابا. من چیزی نمی دونم. مگه با وجود عمو پرویز

غیرتی مهشید جرات می کنه با کسی باشه. اما منظور من اینه که باید بدونی که تو این مسایل فقط نظر یک طرف

شرط نیست. باید بینیم نظر اون چیه.

با نگاه عاقل اندر سفیهی بهم خیره شدو گفت: خوب پس فکر کردی من برای چی به تو گفتم؟ ازت می خوام زحمت

بکشی و یه جوری از زیر زبونش حرف بکشی. بینی به من احساسی داره یا نه. البته اصلا نباید بفهمه که من دوشن

دارم. اول میخوام بدونم اون چه حسی به من داره.

بداخلق و بی حوصله گفتم: حالا بینم چی میشه.

با ذوق دستمو گرفتو گفت: همین فردا باهاش حرف بزن. ته توی قضیه رو در بیار.

-وای پسر تو چقد عجولی. باشه بهش میگم خوب.

قربون صدقم رفتو گفت: پاشو بیریم خونه. از صبح سرکار بودی خسته ای. باید استراحت کنی.

همونجوری که بلند میشدم سروم به سمت آسمون گرفتمو بلند گفتم: خدایا یه عقلی به این و پریا بده که عاشق بهروز

و مهشید شدن یه پولی هم به من و پژمان بدخت.

صبح قبل از اینکه برم سرخونه رفتم اتاق مهشید.

با بداخلاقی گفت: پریسا اول صبحی اینجا چکار می کنی؟ بخدا آگه بازم بخوای از کارت شکایت کنی عصبانی میشما. روی صندلی بیمار نشستم گفت: نه بابا. او مدم یه سوالی ازت بپرسم.
-خوب بپرس.

-مهشید تو این دکتر خوشتیبه، مجیدی رو دوس داری؟

ابروهاشو بالا دادو گفت: منظور؟

-سوالامو با سوال جواب نده. آره یا نه؟

-تا نگی برای چی میپرسی نمیگم.

-ای بابا. یه احمقی از تو خوشش اومده. میخواود بیاد خواستگاری، از من برسید درباره‌ی تو. من نمیدونستم چی باید جواب بدم. گفتم اول از تو بپرسم این مجیدی رو دوس داری یا نه؟
با هیجان برسید: کی میخواود بیاد خواستگاری؟

-ای بابا مهشید. تو هنوز جواب سوال منو ندادی. مجیدی رو دوس داری یا نه؟

لبخندی زدو گفت: دوشن دارم اما آگه یه نفر پولدارترا با همین تحصیلات پیدا بشه چرا که نه.
با تعجب گفت: چی می گی مهشید؟ این چه جور دوس داشته؟

مهشید گوشه چشمی نازک کرد و گفت: بین پریسا. آدم باید اول خودشو دوس داشته باشه بعد دیگرونو. من از دکتر مجیدی خوشم میاد هم خوشتیبه هم آینده‌ی روشنی داره اما زیاد پولدار نیست. آگه یکی پیدا بشه که هم دکتر باشه هم خیلی پولدار حتمن به مجیدی ترجیح میدهم.

سرمو به حالت افسوس تکون دادمو گفت: آگه واقعاً این حرفارو ازته قلبت بگی جای تاسف داره. مهشید دوست داشتن معنیش خیلی فراتر از این حرفاست. وقتی که به کسی دل می‌بندی باهашن یکی میشی. همون اندازه که خودتو دوس دارس داری به اون هم علاقه مند میشی. اینکه کسی رو بخارط پول یا تیپ یا تحصیلات بخوای دوس داشتن نیست. خودخواهیه. نه اینکه این مسایل مهم نباشن، اتفاقاً سطح فرهنگ و تحصیلات برای زندگی مشترک واقعن مهمن اما وقتی به کسی دل بستی دیگه نمی‌تونی ازش دل بکنی هرچقد هم آدمهای مهمتر بیان تو زندگیت.

مهشید پوزخندی زدو گفت: با این عقاید سنتیت به هیجا نمی‌رسی دختر. تا صد سال دیگه هم ترشیده میمونی. ایستادمو با افتخار گفت: آگه لازم باشه تا آخر عمر تنها میمونم اما خلاف عقایدم عمل نمی‌کنم. تا هروقت لازم باشه برای مردی که دوسم داشته باشه و دوشن داشته باشم صبر می‌کنم.

اینو گفتمو خواستم از اتاق بیام بیرون که گفت: نگفتنی کی میخواود ازم خواستگاری کنه؟

-خیالت راحت. طرف هم تحصیلاتش از مجیدی پایینتره هم سطح مالیش. تنها چیزی که اون بدبوخت داره یه قلب عاشقه.

از اتاق که او مدم بیرون تو دلم کلی به پدرام با این انتخابش فحش دادم.

نرسیده به سرخونه صدای دادو بیداد شنیدم. دقت که کردم صدای مدنی رو تشخیص دادم که با فریاد میگفت: برو بیرون پدر جان.

وارد که شدم یه پیرمرد عصبانی رو دیدم که روبروی مدنی ایستاده بود و با عصاش سعی داشت مدنی رو بزنه.
پیرمرد با صدای لرزونشو لهجه‌ی عجیش میگفت: من پدر تو نیستم. من پدر هیچ کس نیستم. مگه چی ازت کم
میشه اگه منو برسونی؟

مدنی عصاشو کشیدو گفت: آقا نمیشه. مگه اینجا تاکسیرانیه؟
پیرمرد دوباره داد زد: شما که ماشین دارین خوب منو هم برسونین مگه چی میشه؟
جلو رفتمو گفتم: چی شده آقا؟

مدنی با اخم گفت: به تو مریوط نیست. تو چرا دیر او مدی؟
پیرمرد با عصاش به دستم زدو گفت: اینهاش. همینه. اینم رانندتون. بهش بگو منو برسونه.
مفهوم حرفای پیرمردو نفهمیدم برای همین برسیدم: چه کاری از من بر میاد که برآتون بکنم؟
مدنی با اخم گفت: گفتم که به تو ربطی نداره.

پیرمرد گفت: خیلی هم ربط داره. بچه جون تو که میری تا قبرستون منو هم با خودت ببر.
بخاطر آقاجون خودم به نظرم همه‌ی پیرمرداها عزیزن. لبخند زدمو گفتم: حتماً پدر جان. میبرمدون.
پیرمرد خنده‌ید و به مدنی گفت: خوشت اومد چاق چلاق؟

مدنی با عصبانیت گفت: دختر رسیس تو منم. تو که امروز نمیری قبرستون ارمنیا.
با تعجب به پیرمرد نگاه کردمو گفتم: میرین قبرستون ارمنیا؟
پیرمرد با لهجه غلیظ گفت: بله. میخواهم برم پیش زنم.

به مدنی نگاه کردمو گفتم: اجازه میدین بعد از اینکه کار امروزم تمام شد این آقا رو برسونم؟
مدنی بی حوصله گفت: سعی کن کارت درست و به موقع انجام بدی. اگه وقت شد این پیرمرد بداخلاقو هم برسون.
پیرمرد زیر لب گفت: بداخلاق خودتی چاق چلاق.

از پیرمرد خواستم بره بیرون و منتظرم بمونه تا بتونم با مدنی حرف بزنم. بعد از اینکه پیرمرد بیرون رفت مدنی گفت:
چرا قبول کردی؟ حالا این میشه کار هر روزت. تو این پیرمرد کنه رو نمیشناسی. اسمش میکایله. نزدیک به یه ساله
زنش مرده. از راننده‌های قبلی میخواست که ببرنش قبرستون سرخاک زنش. اینقد سمجح میشد تا قبول می‌کردن. اما
اون مدتی که راننده نداشتیم از شرش راحت بودیم. دو سه روزه ایستاده دم درو تورو دیده که راننده‌ی جدید ماشینی.
دوباره اومده که برسونیمش قبرستون. آخه مگه اینجا آژانسه.

با حالت مظلومی به مدنی نگاه کردمو گفتم: اگه شما اجازه بدین شمارشو میگیرم. هروقت که جنازه برای قبرستون
ارمنیا داشتیم اونو هم میبرم. گناه داره.

مدنی سرشو تکون دادو گفت: همون روز اولی که گفتن یه دختر برای راننگی این ماشین داوطلب شده فهمیدم که یه
تختت کمه.

بعدشم کارگرا صدا زد تا جنازه‌ها رو سوار ماشین کنن.
از سردهونه بیرون رفتمو به پیرمرد که منتظرم ایستاده بود کمک کردم که سوار بشه و به سمت قبرستون حرکت
کردم.

تمام مدتی که جنازه هارو به قبرستون رسوندمو تحويل دادم پیرمرد بهم خیره شده بود بدون هیچ حرفی.
منم گاه گاهی لبخندی تحويلش میدادم. کارم که تموم شد به مدنی زنگ زدم که اگه کاری مونده برگردم بیمارستان.
وقتی مطمئن شدم نیاز نیست دوباره برگردم بیمارستان به آقا میکاییل نگاه کردمو گفتم: کارم تموم شده حالا میریم
پیش خانومتون.

بعد از سکوت طولانی پیرمرد به حرف او مدد و گفت: تا حالا دختر نعش کش ندیده بودم. فقیری؟
بدون اینکه جواب بدم فقط نگاهش کردم.
پیرمرد ادامه داد: چرا صورت تو پوشوندی؟ صورت سوخته؟
نه پدر جان. بخارتر...

وسط حرفم بربیدو گفت: من پدر تو نیستم. پدر هیچ کس نیستم. اسم دارم. میکاییل.
خوشبختم آقا میکاییل. منم ملکی هستم.
دوباره بهم زل زدو گفت: هر روز منو برسون قبرستون. باشه؟
معذرت میخواهم. اما هر روز نمیشه. بعضی از روزا کارم زیاده. ممکنه وقت نشه. اما بهتون قول میدم هر روزی که
خواستم برم قبرستون ارمنیا بهتون خبر بدم که همراهم بیاین.
عصاشو محکم به کف ماشین کوبوند و گفت: هر روز. باید هر روز منو ببری پیش زنم. دلم برآش تنگ میشه.
مستاصل گفتم: آخه آقا میکاییل...

-آخه نداره. به شماها چی یاد میدن؟ احترام به بزرگتر میدونی چیه؟ تو باید هر روز منو برسونی قبرستون پیش زنم.
فهمیدی؟

اینقدر با تحکم حرف زد که توانایی مخالفتو ازم گرفت.
تا رسیدن به قبرستون دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد.
کمکش کردم که پیاده بشه و همراهش تا قبر زنش رفتم. روی قبر زنش یه صلیب خیلی بزرگ بود با یه درخچه ی خیلی
سبز.

مکاییل کنار قبر زنش زانو زد و برای اینکه مزاحمش نباشم ازش فاصله گرفتم.
قبرستون مثل دفعه‌ی قبل سوت و کور بود. پرنده هم پر نمی‌زد. چند دقیقه‌ای که گذشت صدایی از پشت سرم
شنیدم.

-آهای دختر. تو همون نعش کش هفته‌ی پیشی؟
برگشتمو نگهبون قبرستونو دیدم.
با سر تایید کردم. صورتشن خیلی بی روح تر از هفته‌ی قبل بود. احساس کردم میخواود چیزی بگه اما نمی‌تونه.
یکم بهش نزدیک شدمو گفتم: می‌خوای چیزی بگی؟
به چشمam زل زدو گفت: من؟ نه. نه.
برگشتم که برم دوباره صدام کرد.

-تو مطمئنی اون هفته که او مدی جنازه تو ماشینت بود؟

با تعجب بپش نگاه کردمو گفتم: یعنی چی؟

-منظورم اینه که کسی دنبال مردش نمی گردد. مگه نه؟

نمی دونم چرا این حرف و قیافه‌ی مبهم‌بون قبرستون ترسی رو تو دلم ایجاد کرد.

پرسیدم: چرا کسی باید دنبال یه مرد بگردد؟

-من شک دارم که تو اون روز همراهت یه جنازه بوده.

-اما من خودم دیدم که از ماشین آوردیش پایین. بهم رسید دادی. تو پرونده‌های قبرستون ثبت میشه.

با نگرانی پرسید: کسی سراغ اون مرد رو گرفته؟

با استرس و عصبانیت گفتم: منظورت از این حرف چیه؟

سعی کرد صداشو آروم نگه داره: وقتی جنازه رو از ماشین پایین آوردم. گذاشتمش گوشه‌ی اتاق. در تابوت باز کردمو

تمیزش کردم که جنازه رو بذارم توش. اما وقتی برگشتم سمت جنازه پیداش نکردم. فکر کردم شاید بیرون اتاق

گذاشتمش. تمام قبرستونو گشتم اما اثری از جنازه نبود. نبود که نبود. من خرافاتی نیستم اما شاید در رفته. شاید

نمرد بود. شاید زنده بود و در رفته. وقتی کسی دنبالش نمی گردد معنیش اینه که...

از ترس صحبتاشو نمیشنیدم. با صدای لرزون گفتم: اون جنازه دو روز تو سردهخونه مونده بود. محاله که زنده باشه.

جوون به اتاقش اشاره کرد و گفت: من به جز این اتاق جایی رو ندارم. همین تو گذاشتمش. بیا بین.

به سمت اتاق رفت. از ترس توانایی حرکت کردنو نداشت.

بهم اشاره کرد که نزدیک برم. وارد اتاق نشدم فقط از پنجره‌ی اتاق به داخلش نگاه انداختم. تو اتاق یه صندلی بود.

یه یخچال با دو تا تابوت که روی هم گذاشته شده بودن و البته یه بطری مشروب.

با دیدن بطری حدس زدم که جوون بیچاره مست کرده و هوشیاری نداره.

نفس راحتی کشیدم و گفتم: حتما مرده رو پیدا می کنی. نگران نباش. من باید برم.

اینو گفتمو جوونو که صورتش پر از تعجبو ترس بود تنها گذاشت.

مکاییل عصبانی داد زد: دختر کجا رفتی؟ من کمرم درد می کنه. نباید اینقد اینجا معطلم بکنی.

عذرخواهی کردم و گفتم: دیگه تکرار نمیشه.

سوار ماشین شدیمو به سمت بیمارستان حرکت کردیم.

تو مسیر از مکاییل پرسیدم: حتما خیلی خانومتونو دوس داشتین که هرروز بپش سر می زنین. مگه نه؟

مکاییل بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت: حواست به رانندگیت باشه. اینقد سرتو سمت من نچرخون.

چشمی گفتمو حواسمو به جاده دادم.

چند دقیقه‌ای تو سکوت گذشت که گفت: وقتی پونزده سالم بود عاشقش شدم. اون موقع اودت، زنم، بیست و شش

ساله بود. معلم بود. تو مدرسه‌ی نزدیک خونه‌ی ما درس میداد. ما تازه از ارمنستان او مده بودیم ایران. برای اینکه

خوندنو نوشتمن به زبون فارسی یاد بگیرم پدرم ازش خواست که به عنوان معلم خصوصی بیاد خونمون. اون درس

میدادو من فقط بپش نگاه میکرد. مثل بقیه‌ی دخترای ارمنی بور و ظریف. همیشه بوی خوب میداد. اون حرف میزدو من

نگاه میکردم. اون داد میزد من نگاه میکردم. اون منو با خط کش میزد من بازم فقط نگاه میکردم.

یه روز با اخم گفت: تو کند ذهنی؟

گفتم: نه خانوم. شما زیادی خوشگلین. خوشگلیتون حواسمو پرت میکنه.

هیچوقت قیافشو تو اون لحظه فراموش نمی کنم. ابروهاش بالا رفت. بخاطر اخم روی پیشونیش چین افتاد. چشمماشو

ریز کرده بودو از گوشاش دود بیرون میومد. اونقد عصبانی شده بود که ایستادو شروع کرد به جیغ و داد. اما من بازم

فقط نگاه میکردم. اونقدر بانمک و قشنگ جیغ میزد که محو حرکاتش شده بودمو حتی نفهمیدم کی رفت بیرون.

چند روز نیومد برای تدریسیو به پدرم گفت: پسرتون علاقه ای به یادگیری زبان فارسی نداره. یه فکر دیگه ای براش

بکنین.

اما من کم نیاوردم. هر روز میرفتم در مدرسهشون می ایستادم تا بتونم ببینمش. آخرشم از دستم کلافه شدو گفت اگه

بازم مزاحمش بشم ازم شکایت می کنه. منم گفتم هر کاری هم که بکنه من بازم عاشقشم.

بالاخره اونقدر سمح بازی در آوردم تا سه سال بعد رضایت دادو زنم شد. البته من مرد زیاد خوبی براش نبودم. اون

آدم غد و یه دنده ای بود منم خیلی لجیاز و بداخلاق. زیاد باهم دعوا میکردیم اما تحمل دوری همو هم نداشتیم.

هیچوقت بچه دار نشدیم چون من مشکل داشتم. اما اون هیچوقت ترکم نکرد. تنها زمانی که ترکم کرد پارسال بود که

دکترا گفتن مرده. اما من باور نکردم. اودت زندست. من حشش می کنم. ما هنوزم خیلی خوشبختیم. من اودتو تو اون

قبirstون لعنتی تنها نمیذارم. اودت از تنها یی میترسه.

رسیده بودیم بیمارستان. اما دوس نداشتم مکایبلو تنها بذارم. حرفash که تموم شد بهم زل زدو گفت: اسمت چیه

دختر؟

-پریسا

خندیدو گفت: قیافت که شبیه پری نیست اما خداکنه اخلاقت مثل پری ها باشه.

فهمیدم منظورش چیه. گفتم: فردا ساعت هشت و نیم صبح در بیمارستان منتظرتونم. نیای داخل سردخونه و گرنه آفای

مدنی عصبانی میشه.

با اخم گفت: مدنی کیه. اسم اون مرتبیکه چاق چلاقه.

وقتی خواست پیاده بشه پرسیدم: خونتون کجاست؟ اجازه بدین برسونمدون.

لبخندی زدو گفت: میخوایم با اودت تا خونه رو پیاده روی کنیم.

به خونه که رسیدم آقا جون وسط هال خواب بود. آروم آروم پاورچین رفتم تو آشپزخونه و یه قاشق برداشتم. سرمو

کردم تو قابلمه ای غذا و همونجوری شروع کردم به خوردن.

یههو یه صدای خیلی بلندی از پشت سرم شنیدم. قاشق از دستم افتادو شروع کردم به جیغ زدم.

پدرام زد زیر خنده و گفت: وای پریسا. چه باحال ترسیدی.

درحالی که نفس نفس میزدمو دستمو روی قلبم گذاشته بودم گفتم: واقعا خری پدرام.

عزیز به سرعت خودشو به آشپزخونه رسوندو گفت: ذلیل شی دختر. مگه نمی بینی آقا جونت خوابه؟ برای چی جیغ

میزني.

به پدرام اشاره کردمو گفتم: به من چه؟ پدرام ذلیل شه که منو ترسوند.
 عزیز چشماشو گرد کرد گفت: زبونتو گاز بگیر. نگو اینجوری به بچم.
 به پدرام نگاه کردمو گفتم: یه جوری به تو میگه بچم انگار منو از جوب گرفته.
 پدرام با خنده گفت: فک کن پریسا. تو یه سطل ماست بودی تو جوب در خونه شناور. عزیزو آقا جون قلاب انداختن
 درت آوردن.
 سه تایی زدیم زیر خنده.

آقا جون که با سرو صدای ما از خواب بیدار شده بود از همون وسط هال داد زد: به چی میخندین کرو کرو؟ به ما هم
 بگین. ما هم بخندیم.

چایی ریختمو چهار تایی نشستیمو چای خوردیم.
 پدرام مرخصیش فردا تموم میشدو باید برمیگشت.
 ازم خواست که با هم بروم بیرون که یکم خربید کنه. هر چند که من میدونستم خربید بهونستو میخواهد درباره‌ی مهشید
 ازم بپرسه.

همین که از خونه زدیم بیرون مثل بچگیاش با هیجان گفت: آبجی حرف زدی؟ چی شد؟
 با بی حوصلگی گفتم: حیف داداش پدرام خوشگل مهریون خودم نیست که عاشق این مهشید ورپریده بشه؟ داداشی
 به مرگ خودم یه دختر مدب و تیکه برات پیدا می‌کنم. فقط بیخیال این شو.
 پدرام عصبانی شدو گفت: اه. پریسا لوش نشو. بگو چی شد؟
 -قریون داداش عصبی خودم بشم. بخدا مهشید مناسب تو نیست. تو یه زن با احساس و مهریون میخوای. مهشید
 اینجوری نیست.

-یعنی چی؟ پریسا تورو خدا درست توضیح بده.
 باید آب پاکی رو رو دستش می‌ریختم.
 -بین داداشی مهشید گفت فقط زن کسی میشه که دکترا داشته باشه و حسابی هم پولدار باشه.
 احساس کردم داداشم دپرس شد. برای همین ادامه دادم: مهشید مثل تو نیست داداشی. نه اینکه اون بد باشه یا تو
 خوب. فقط متفاوتین. اون پول و تحصیلات برایش مهمتر از چیزی دیگست. این اصلا بد نیست به هر حال هر کسی
 عقاید خودشو دارد.

احساس میکردم یه فیلسوفمو اساسی رفته بودم روی منبرو سخنوری می‌کردم. به پدرام که اصلا به حرفا مگوش نمی‌داد
 زل زدمو گفتم: داداشی من الان دارم گل لگد می‌کنم آیا؟
 پدرام که انگار از خواب بیدار شده بود گفت: کس دیگه ای تو زندگیشه. مگه نه؟
 لعنت به این حس ششم. این همه حرف زدم بین پسره چه برداشتی کرده!
 بالاجبار گفتم: بود و نبودش چه اهمیتی داره?
 پدرام انگار دیگه منو نمیدید. راهشو کج کرد و رفت. دنبالش دویدمو گفتم: داداشی کجا میری؟
 بدون اینکه نگاهم کنه گفت: تو برو خونه.

-و!! پس خریدمون چی میشه؟ تو کجا میری؟
پدرام نگاهم کرد و گفت: تو برو. من باید یکم فکر کنم.
تا برسم خونه کلی به مهشید بد و بیراه گفتم. آخه دختره‌ی دماغ عملی کیو بپرداز از پدرام میتوانی پیدا کنی. داداشم هم خوشبیه هم مهربونه.

بیشتر که فکر کردم فهمیدم داداشم با همه‌ی خوبیهاش یه ایراد بزرگ داره اونم اینه که خیلی بدسلیقست. این همه دختر چرا مهشید؟!!!

با تمام تلاشی که برای منحرف کردن ذهن و افکارم میکردم بازم ذهنم پر میکشید سمت قبرستون ارمنیا. گم شدن جنازه. ترس توی صورت نگهبون قبرستونو آخرش هم خودمو با فکر شیشه‌ی مشروببو مست بودن نگهبون آروم می‌کردم.

صبح بدو بدو خودمو به بیمارستان رسوندم. هنوز وارد نشد بودم که صدای یه پیرمرد با لهجه‌ی غلیظ ارمنی سرجام میخکویم کرد.

-چقد دیر میای سرکار دخترجون. بدو زود کاراتو انجام بده که بریم پیش اودت. زنم منتظرمه.
از آقا میکاییل خوشم اومنه بود. از دیدنش خوشحال شدم. سلام کردمو گفتم: زود زود میام. یکم منتظر بمونین.
سریع وارد سرددخونه شدم. مدنی نگاهی بهم انداختو گفت: بازم که دیر کردی. امروز هم باید بری برای تشیع. وقتی از قبرستون هم برگشتی برمی گردی اینجا. باید بری یه بیمارستان دیگه. ماشین نعش کش ندارن. تو باید جنازشونو ببری.

چشمی گفتمو منتظر موندم که آقا قادر و همکارش جنازه رو سوار ماشین کنن.
وقتی خواستم حرکت کنم آقا قادر بهم نزدیک شد و گفت: با این پیرمرده زیاد گرم نگیر. یکم خل و چله.
بعدشم صداشو پایین آورد و گفت: یکی از راننده‌ها بعد از سوار کردن این پیرمرده سکته کردو مرد. مراقب خودت باش.
بدون هیچ حرفی از آقا قادر جدا شدمو به پیرمرد کمک کردم که سوار بشه. اما ذهنم پر بود از ترس و فکر و خیال.

این شد برنامه‌ی هر روزمون. من دیگه تنها نبودم تو ماشین نعش کش. صبحا آقا میکاییلو از در بیمارستان سوار می‌کردم. باهم. میرفتیم اول کارهای بیمارستانو انجام میدادیم. تموم که می‌شد باهم میرفتیم قبرستون ارمنیا. اون کنار قبر اودت می‌ایستادو باهاش حرف میزدو من با فاصله ازش می‌ایستادم. نگهبان قبرستون هم همیشه یه گوشه می‌استادو به منو مکاییل زل میزد.

ترسم بعد از گذشت یه ماه خیلی کمتر شده بودو با وجود آقا میکاییل برای کارم اشتیاق بیشتری داشتم.
تو مسیر قبرستون کلی برام حرف میزد. از جونیاشو زندگیش.
به گفته‌ی خودش عاشق کارای متفاوت تو ریسکی بوده. همیشه وقتی اینو میگفت بعدش با لهجه‌ی غلیظ میگفت: من واقعا باحال بودم. تو هم خیلی باحالیا با این شغلت. نعش کشی رو تجربه نکرده بودم که با وجود تو تجربه کردم.

منم در جواب میگفتم: ما خیلی باحالیم.

بعد از اون روزی که پدرام دپرس شده بود دیگه درباره ای احساسشو مهشید حرفی نزدیم. تا تموم شدن سر بازیشن هم فقط دو ماه باقی مونده بودو من امیدوار بودم با دور شدن از مهشیدو این اتفاقا همه چی رو فراموش میکنه.

صبح جمعه یه صبحونه ی توپ آماده کردم. سفره روی تخت توی حیاط پهن کردم. آقا جونو عزیز و بچه ها رو هم صدا کردمو روی تخت نشستم.

عزیز با تعجب به سفره نگاه کردو گفت: باریکلا دختر. ایکاش همیشه تعطیل باشه.
پژمان خوابالو به سفره نگاه کردو گفت: من فقط به عشق نیمرو بیدار شدم .

هنوز اولین لقمه رو دهنم نداشته بودیم که صدای زنگ خونه اومد. آقا جون نگاهم کردو گفت: قرار بود کسی بیاد؟ یعنی کیه؟

چادرمو سرم کردمو گفتم: چه میدونم آقا جون. الان درو باز می کنیم می فهمیم کیه.
درو که باز کردم با دیدن پدرام سرجام میخکوب شدم.

بدون اینکه جواب سلامشو بدم گفت: پدرام چه بی خبر اومدی؟ تو که دیگه مرخصی نداشتی؟
جوابی ندادو اومد تو.

عزیز با دیدن پدرام از جاش بلند شدو گفت: عزیز قربونت بره پسرم. چه بی خبر اومدی. چرا اینقد بی حالو لاغر شدی؟

پدرام عزیزو بوسیدو گفت: دلم براتون تنگ شده بود. یه هفته مرخصی گرفتم. الان خیلی خستم. فقط میخوام بخوابم.
آقا جون گفت: باز که فرار نکردی پسر؟

پدرام دست آفاجونو بوسیدو گفت: گفتم که مرخصی گرفتم.
اینو گفتورفت داخل خونه.

عزیز خواست دنبالش بره که پژمان گفت: عزیز تو بشین صبحونتو بخور. اون اگه مشکلی هم داشته باشه به تو نمی گه .

بعدش به من اشاره کردو گفت: پری برو ببین داداش کوچیکه چشه.
رفتم تو خونه. از صدای آب فهمیدم که رفته دوش بگیره.
دم در حموم ایستادمو گفتم: داداشی چیزی نمی خوای؟

پدرام درو باز کردو سر خیششو از حموم آورد بیرونو گفت: آبجی پری درباره مهشید که به کسی چیزی نگفتی؟
از سوالش تعجب کردم. امیدوار بودم که تا الان احساسش به مهشیدو فراموش کرده باشه.
جواب دادم: معلومه که نگفتمن.

یه جمله زیر لب گفت که من نشنیدم در حمومو بست.

پژمان دنبالم اومندو با اشاره پرسید که چه خبره؟ شونه بالا انداختمو گفتم: هیچی. خل شده .

بعد دستامو به حالت دعا بالا بودمو گفتم: خدایا شکرت. یه دیونه تو خونه کم داشتیم که اونم به لطف پدرام جور شد.
پدرام تموم روزو خوابید.

عزیز هم تا شب بیش از صدبار پرسید: پری ذلیل مرده، وای به حالت اگه چیزی بدنی و بهم نگی.
منم در جواب میگفتم: عزیز چیزی نیست. خیالت راحت.
اما خیال خودم راحت نبود. میدونستم که پدرام یه چیزایی تو سوشه.
صبح خیلی زود پدرام از خونه زد بیرونو نگرانی من چند برابر شد.

پشت فرمون بودمو آقا میکاییل درحال غر غر کردن که موبایل زنگ خورد. شماره‌ی مهشید بود. تا یه گوشه ماشینو
پارک کردمو جواب دادم دوبار قطع شدو دوباره زنگ زد.
گوشی رو برداشتمو جواب دادم: سلام مهشید. چطوری؟
با بلندترین صدای ممکن داد زد: سلامو درد. سلامو مرض. کدوم گوری هستی؟
با تعجب پرسیدم: مهشید جان چه مرگته؟ چرا اینجوری می‌کنی؟
مهشید که معلوم بود گریه کرده گفت: هر گورستونی هستی همین الان خودتو برسون بیمارستان.
-هنوز که به گورستون نرسیدم اما کارم که تموم شد میام.
مهشید دوباره جیغ زد: مزه نریز. دوروی بیمعرفت. زود بیا.
استرس گرفتم. سریع کارمو انجام دادمو از آقا میکاییل هم عذرخواهی کردمو گفتم که اون روز نمیتونم برسونمش
قبرستون. اون بیچاره هم که حالمو دید قبول کردو رفت.
منم خودمو بدو بدو به اتاق مهشید رسوندم.

در اتاق مهشیدو باز کردمو به سرعت رفتم تو. مهشید پشت میزش نشسته بودو سرشو بینو دوتا دستش گذاشته بود.
با نگرانی به سمتش رفتمو گفتم: مهشید جون چی شده؟
مهشید سرشو بالا آوردو با خشم بهم نگاه کرد. صورتش از اشک خیس بود.
-خیلی پستی پریسا. اصلا فکر نمی کردم اینقد عوضی باشی.
با تعجب گفتم: و! دویین مخفیه؟ شوخيه؟ این حرفا چیه؟
مهشید با عصبانیت ایستادو گفت: پریسا من به تو اعتماد کردم. چرا رفتی همه چیرو گفتی؟ مگه چه بدی در حقت
کردم؟
-وای مهشید تورو خدا واضح حرف بزن. من چی گفتم؟ درباره‌ی کی؟
دوباره داد زد: یعنی تو نمیدونی؟ درباره دکتر مجیدی. امروز یه نفر جلوی راهشو گرفته و تا میخورده زدتش.
محکم به صورتم زدمو گفتم: خدا مرگم بده. کی اینکارو کرده؟
مهشید ناراحت گفت: نمی دونم. از خودت بپرس که به کیا گفتی؟

-مهشید بخدا، به جون عزیز من به کسی نگفتم.

-دروغ نگو. دکتر مجیدی می گفت یه پسره‌ی جوون سر راهشو گرفته و هی زدتش. بهشم گفته فکر کردی مهشید صاحب نداره. می گفت یه پسر قدبند بوده با بلوز آبی تیره. حتمن بهروز بوده. بهروز هم قدش بلنده هم بلوز آبی داره. تو رفتی همه جا جار زدی بهروز م فهمیده. الانم میره به بابام میگه و روزگارمو سیاه می کنن.

-ولی مهشید بخدا من ...

یادم اومد که پدرام ما هم قدش بلنده. امروز صبح هم که از خونه زد بیرون یه بلوز آبی تیره تنش بود. پس به خاطر این مرخصی گرفته بود اما اون از کجا فهمیده.

mobaiylenmo برداشتمو سریع شماره‌ی پدرامو گرفتم. بعد از چهارتا بوق قطع کرد.
دوباره شمارشو گرفتم. دوباره قطع کرد.

بار پنجم بالاخره جواب داد.

با عصبانیت گفتم: پدرام تو کجا می؟

با بی حالی گفت: بیرونم. چیکارم داری؟

-پدرام امروز صبح کجا بودی؟

-اه پری. حوصله ندارم. دست از سرم بردار.

-با توام پسر. چه غلطی کردی؟

داد زد: فهمیدم مهشید با یکی رابطه داره. صبح دیدم که باهم رفتن بیمارستان. حق اون عوضی رو گذاشتم کف دستش.

-خاک تو سر بی مخت پدرام. اگه پسره طوریش بشه چی؟ به کسی که چیزی نگفتی؟
آرومتر شد و گفت: نه. مگه خیلی اتفاق خوبیه که برم برای کسی تعریفم بکنم.

-همین الان برو خونه. به کسی هم چیزی نگو. منم دارم میام خونه.

مهشید با تعجب به مکالمون گوش دادو گفت: کار پدرام بود؟
-بین مهشید قضیش مفصله.

داد زد: تو به پدرام گفتی؟

-اه. نه. بشین تا برات تعریف کنم.

کل ماجرا رو بخصوص احساس پدرامو برash تعریف کردم.

مهشید که آرومتر شده بود گفت: یعنی پدرام اینقد منو دوست داره؟

با اخم نگاهش کردمو گفتیم: اوه. خاک بر سر بی مخش.

مهشید با من و من گفت: پری من شرمندتم. یه خرابکاری کوچولو کردم.

-خدا به خیر کنه. تو چه گندی زدی؟

-می دونی پریسا جونم. فک کردم تو به بابا اینا همه چی رو گفتی. خواستم تلافی کنم به عموم کریمو زن عموم گفتم
شغل تو چیه.

دیگه هیچی نمی شنیدم. به موبایل نگاه کردمو بیست و پنج تا میس کال از خونه دیدم.
سرمو به پیشونیم زدمو گفتم: بدختم کردی مهشید.
بدون اینکه منتظر جوابی باشم تمام راه بین خونه تا بیمارستانو دویدم.
در خونه باز بودو صدای داد و هوار آقاجون گویای اوضاع خونه.

با ترس و لرز وارد خونه شدم. همه وسط حیاط بودن. عزیز روی زمین نشسته بودو دستاشو به سمت آسمون بالا گرفته، داد میزد: خدایا نجاتم بده از دست این بچه ها.
پژمان کنارش نشسته بود و کمرشو ماساژ میداد. آقا جون وسط حیاط ایستاده بودو داد میزد: آبرومو بردین لعنیا.
یه آستینش بالا و اون یکی هم پایین بود. موهاش به هم ریخته بودو پریا در حالی که گریه میکرد دست آقاجونو گرفته بودو سعی داشت آرومش کنه.
پدرام هم متعجب یه گوشه ایستاده بود.

جلو رفتمو رو به آقا جون با صدایی که ترس توش موج میزد سلام کردم.
آقا جون اخماش تو هم رفت. دستشو از دست پریا کشیدو گفت: سلامو زه ز مار. سلامو درد بی درمون.
اینو گفتوا به سمتم هجوم اورد. آقا جون بدو و من بدو. دور تادر حیاطو میدویدم که آقا جون دستش بهم نرسه. پژمان از پشت سر آقا جون میومد و سعی داشت جلوشو بگیره.
خودمو پشت پدرام قایم کردمو گفتم: آقا جون توضیح میدم. تورو خدا ندو. برات خوب نیست. آقا جون تور خدا.
پدرامو پژمان دستای آقا جونو گرفته بودن. آقا جون در فاصله ی دو سه قدمیم بودو میگفت: چیو میخوای توضیح بدی دختره ی دیونه ی بی آبرو.

بعدشم به پسرا نگاه می کردمو میگفت: ولم کنین. بی غیرتا خواهرتون نعش کشی می کنه. شما هیچ کاری نمی کنین.
پدرام به من نگاه کردمو گفت: آبجی آقا جون راست می که. تو نعش کشی می کنی؟
به پژمان نگاه کردمو گفتم: خان داداش تو یه چیزی بگو.

پژمان شونه بالا انداختو گفت: آقاجون دزدی که نکرده. پول حلال...
آقا جون نداشت پژمان حرفشو تموم کنه. دستشو کشید و یه پس گردنی به پژمان زدو گفت: تو میدونستی؟ پسره ی بیشурه.

پژمان با دستش گردنشو، جای ضربه ی آقاجونو ماساژ داد و گفت: آقا مگه خودت یادمون ندادی که هر شغلی که بشه ازش پول حلال در آورد خوبه؟
آقا جون که از اون همه بدو بدو خسته شده بود روی زمین نشستو نفس نفس زنان گفت: آخه بی عرضه ها من این همه حرف زدمو نصیحت کردم فقط همین یکی تو ذهنتون مونده.
رویروی آقا جون نشستمو گفتم: آقا جون بخدا شغلم بد نیست. خودت همیشه میگفتی حتی رفتگری هم عار نیست.
آقاجون که یکم آرومتر شده بود گفت: دختره ای احمق تو یه دختری. آخه این عرفه که یه دختر رانده ماشین نعش کش باشه.

پژمان هم کنارم نشستو گفت: آقا جون مگه اون زنی که میره فضا کارش عرف جامعست؟ آقاجون به حالت تمسخر گفت: نکه خواهرت موشک میرونه ازشم طرفداری کن. با پدرامو پژمان به جمله‌ی آقاجون خندیدیمو پژمان گفت: آقا جون تو که بهتر از هر کس دیگه ای دختر تو میشناسی. میدونی که چقد ترسوهه بخارتر اینکه پول عمل تورو جور کنه حاضر شد این شغلو قبول کنه. تازشم اونجوری که پری میره سرکار هیچکس صورتشو نمی‌بینه. اصن کسی نمیدونه شغل پری چیه. البته به جز ماو مهشید لعنتی. آقا جون با احتمی که دیگه خشونت چند لحظه پیشو نداشت بهم نگاه کرد و گفت: حقوق چقدر دختر؟ سه و نیم آقا جون.

-همشو دادی و اسه عمل من؟

من سromo پایین انداختم اما پژمان در جواب گفت: حقوق دوماهشو داد آقا جون. آقا جون آهی کشیدو گفت: فک نکنی که کار مسخرت تو تایید می‌کنم اما خودت میدونی که همیشه دختر عزیز منی. جلو رفتمو صورتشو بوسیدمو گفتیم: غلط کردم آقا جون. قراردادم که تموم شه بدون اجازت آب هم نمی‌خورم. آقا جون در حالی که بلند میشد گفت: خوبه خوبه. خودتو لوس نکن. حواستو جمع کن کسی نفهمه چه شغلی داری. حالا هم برو دل عزیز تو بدست بیار که نشسته داره از دست شماها زجه میزنه. با بچه‌ها عزیزو هم بلند کردیمو شش تایی رفتیم تو خونه.

تا شب برای اینکه روحیه‌ی همه خوب شه منو پژمان سعی کردیم اتفاقای خنده دار سرکارامونو تعریف کنیمو بخندیم. قبل از خواب با پدرام حرف زدمو ازش خواستم برگرد ه سربازیشو تموم کنه و به هیچی فکر نکنه. اونم بعد از این اتفاقایی که یه جوری باعثو بانیش بود قول داد که دیگه دردرسی درست نکنه. و اینطوری شد که خانوادم از شغل شریف من با خبر شدنو من با خیال آسوده تری به سر کارم میرفتیم. و این تازه شد اول ماجرای من نعش کش.

اول صبح آقا میکاییل عصبانی دم در بیمارستان ایستاده بود. با دیدنem گفت: کجا بی‌تو؟ اودت منتظرمه. دیروز که نرفتم پیشش. حتما امروز حسابی عصبانیه. میخواه کلی بهم غربزنه. زود باش سوار شو بربیم. خیلی دیر شد.

چشمی گفتمو خودمو به سرخونه رسوندم. مدنی با دیدنem گفت: ملکی امروز کارت اساسی در او مده. یه تشیع جنازه است. خونه‌ی متوفی تا اینجا یه ساعت و نیم راهه. احتمالا امروز حسابی در گیر باشی. شاید حتی تا بعد از ظهر.

چشمی گفتمو پرسیدم: برای قبرستون ارمنیا جنازه‌ای نیست؟

-چرا اتفاقا. کارت که تموم شد برگرد بیمارستان. اگه من خودم نبودم قادر هستش. میگم که جنازه رو بندازه تو ماشین.

اون روز مراسم تشیع جنازه کلی طولانی شدو وقتی برگشتم بیمارستان ساعت شش بعد از ظهر بود. اونقدر آقا میکاییل غر زده بود که حسابی کلافه بودم. جنازه‌ی ارمنی رو توی ماشین گذاشتند به سمت قبرستون ارمنیا حرکت کردم. آقا میکاییل برای بار صدم گفت: تو عاشق نشدم. نمی‌فهمی من الان چه حالی دارم. از صبح خودمو برای اودت آراسته

کردم اما همچ با تو تو قبرستون در حال نعش کشی بودم. کارگر بیجیره مواجب گیر آوردیا.
آقا میکاییل من مخلصتم. اینقدر غر نزن تورو خدا. خودت که دیدی کارم طول کشید.

با یه حالت عجیبی نگاهم کردو گفت: نه. فایده نداره. باید عاشق شی تا حال منو در ک کنیو زود به زود ببریم پیش اودت. امروز حتما به اودت میگم که اگه خدا رو دید حتمن بهش بگه برای تو یه عشق آتشین بفرسته. بلند بلند خندیدمو گفتم: آقا میکاییل دستت درد نکنه. بی زحمت بهش بگو یه عشق آتشین پولدار خوشیب برام جور کنه.

آقا میکاییل گفت: نکه خودت خیلی رعنای و رشیدی!

به قبرستون که رسیدم خانواده‌ی متوفی که تعدادشون هم خیلی کم بود یه گوشه‌ی قبرستون ایستاده بودن. نگهبان بهم اشاره کرد که ماشینو برم در اتفاقکش. آقا میکاییل بیاده شدو رفت سمت قبر زنش. منم بیاده شدمو در عقب ماشینو برای نگهبان باز کردم.

نگهبان بی حوصله گفت: چقد دیر او مددی. منکه تمام روز وقت ندارم.

بدون اینکه جوابشو بدم از ماشین فاصله گرفتم تا کارشو انجام بده. حسابی خسته بودمو آقا میکاییل هم دل از اودت نمی‌کند. بهش نزدیک شدمو گفتم: آقا میکاییل شب شد. تاریکه. بیاین برم. خوب نیست این وقت شب تو قبرستون بمونیم.

آقا میکاییل همونجوری که به سمت قبر اودت نگاه میکرد گفت: همینه. این دخترست که گفتم نیاز به یه عشق آتشین داره.

بعدشم به من نگاه کردو گفت: حله. اودت درستش میکنم.

با وجود خستگی زیاد لبخندی زدمو گفتم: ممنونم. برم آقا میکاییل؟

-نه. هنوز حرفام مونده. تازه شب خیلی رمانیک تره. تو برو بشین تو ماشینت تا من بیام.

همونجوری که به سمت ماشینم میرفتم با خودم گفتم: آخه تو این تاریکی، این قبرستون کجاش رمانیکه. آدم سکته می‌کنه. پیغمد لجباز اعصاب خورد کنه...

نرسیده به ماشینم کنار چندتا قبر نزدیک به هم که مشخص بود آرامگاه خانوادگیه و اطرافش با گل و درخچه محدود شده بود تو نور خیلی کم یه مردو دیدم.

یه مرد قدبلند که با صدای بلند تو اون تاریکی و تنها یی گریه می‌کرد. گریه‌ای دردنگ. می‌ترسیدم اما دلم میخواست بدونم چرا گریه میکنه. شاید ده دقیقه تو همون وضعیت ایستاده بودمو مرد بی وقفه و بلند بلند گریه می‌کرد.

صدای آقا میکاییل که کنار ماشین ایستاده بودو داد میزد باعث شد متوجه ی موقعیتم بشمو با دو خودمو به ماشین رسوندم. همونجوری که نفس نفس میزدمو سوار ماشین میشدم گفتم: یه آقا اینجا تنهاست. داره گریه میکنه.

مکاییل با اخم گفت: به تو چه دختر. تو چرا اینقدر فضولی؟ ماشینو روشن کن برم.

ماشینو روشن کردمو گفتم: آخه این وقت شب تو این بیابون ماشین گیرش نمیاد گناه داره. بهتره برسونیمش.

به سمتی که مرد ایستاده بود ماشینو هدایت کردم اما کسی نبود. نور انداختم تو بهتر بینم اما هیچکس نبود.

آقا میکاییل گفت: حتما رفته. بهتره ما هم برم.

شب قبل از خواب کلی به مرد توی قبرستون فکر کردم. چقدر دلش پر بود که اینجوری با درد گریه می کرد. چشامو که روی هم میذاشتیم صدای گریه ی مرد تو سرم می پیچید. چه بد که برای غم بعضیا هیچ درمانو راه چاره ای وجود نداره. از خواب که بیدار شدم یه پیام از مهشید داشتم: میشه لطفا قبل از اینکه بری سرخونه بیای اتاق من؟

با خودم گفتم: معلومه که میام. میام که یه حال اساسی ازت بگیرم دختره ی دهن لق.

مثل همیشه بدون در زدن وارد اتاق مهشید شدمو گفتم: چطوری دهن لق خونه خراب کن؟ مهشید مظلومانه نگاهم کردو گفت: پری جونم. شرمندتم. معذرت می خواهم. عمو کریم خیلی ناراحت شد؟ خودمو از تک و تا ننداختمو گفتم: نه. اصلا خیلی هم بهم افتخار کرد که دارم نون بازوی خودمو در میارم. اونم پول حلال. به کوری چشم تموم دشمنام.

مهشید کنارم نشستو گفت: بدجنس نباش دیگه. نمی دونی اون روز چه حال بدی داشتم. معذرت میخواهم. ایستادمو گفتم: معذرت خواهیت پذیرفته نیست. دستمو ببوس که کلی کار دارمو باید برم.

اونم ایستادو گفت: من معذرت خواهی کردم اما بخاطر یه چیز دیگه گفتم بیای اینجا.

پوزخندی زدمو گفتم: واقعا که پر رویی مهشید. بگو بینم چکار داری؟

سرشو پایین انداختو گفت: پدرام واقعا منو دوست داره؟

خودمو نفهمیدم چرا خندم گرفت اما خودمو کنترل کردمو گفتم: آره. از همون بچگی میدونستم پدرام بنده خدا یه تختیش کمه. کلا بدسلیقه و خل و چل بود. همیشه وقتی میره خرید هرچی جنس بنجل و مسخرست انتخاب می کنه.

مهشید سرشو بالا آوردو گفت: الان داری تیکه میپرونی دیگه؟

دستمو جلوی دهنم گرفتمو گفتم: وا. نه عزیزم. من که منظورم به تو نبود. ولی مهشید جان خیالت راحت راحت. من با پدرام حرف زدم. دیگه مزاحم تو و عشقت نمی شه. یه مدت که بگذره فکر تو هم از سرشن میبره انشالا به امید خدا. پدرام رو حرف من حرف نمیزنه. اصن نگران نباش.

مهشید دوباره پرسید: یعنی پدرام قصد ازدواج داشت؟

با بدجنیسی گفتم: داشت. تا دو روز بیش. اما من مثل شیر مراقب داداشم که زندگیش خراب نکنه.

مهشید انگار اصلا به حرفای من گوش نمی داد. دوباره پرسید: میخواست بیاد خواستگاری من؟

چشامو ریز کردمو گفتم: مهشید تو چه مرگته دقیقا؟

به حالت بی تفاوت شونه بالا انداختو گفت: هیچی. فقط کنجدکاو بودم که بدونم. همین.

دستمو به کمرم زدمو گفتم: آره مرگ خودت. حیف که مدنی الان منتظرمه و گرنه از زیر زبونت همه چیرو بیرون می کشیدم.

دوباره بدجنیسی کردمو ادامه دادم؛ هر چند که دیگه فایده نداره. پدرام دیگه از سرشن عشق و عاشقی پریده. داداشم تو سربازی فراموش می کنه.

داشتم از در بیرون میرفتم که مهشید دوباره پرسید: سربازیش کی تموم میشه؟ -چه میدونم. یه ماه دیگه.

اینو گفتمو به سمت سرخونه حرکت کردم. من دخترخالمو خیلی خوب میشناختم. از اینکه پدرام دوشن داره و

میخواسته بره خواستگاریش خیلی ذوق کرده.
باید تو اولین تماسم با پدرام بهش خبر میدادمو ازش مژده‌گونی میگرفتم.

تمام مسیر تا قبرستون حتی یه کلمه هم از حرفای آقا میکاییل نمی‌شنیدم. ذهنیم درگیر بود. درگیر مردی که تو قبرستون با صدای بلند گریه می‌کرد. به محض رسیدن به قبرستون ارمنیا آقا میکاییلو نزدیک قبر او دت پیاده کردمو خودم رفتم سمت مقبره‌ی خانوادگی که اون مرد ایستاده بودو گریه میکرد.

پنج تا قبر نزدیک به هم، که سه تای اونها مربوط به سه آقا با فامیل رشتونی بود. از اطلاعات نوشته شده روی قبرها کامل‌ن و واضح بود که هر سه مربوط به سه نسل هستند و پدر و پسرن. قبر سوم مربوط به یک زن بود با اسم آنوش آینتابیان که بیست و دو سال پیش در سن بیست هفت سالگی مرده و اما قبر آخر. قبر کنده شده بود اما خالی بود و فقط یه تابوت بدون در کنار اون قبر قرار داشت.

دور تادور قبرها با درخچه و گلهای ریز پوشیده شده بود.

چند دقیقه کنار اون قبرها ایستادم که یه صدای پیس پیس شنیدم.

نگهبان قبرستون با همون قیافه‌ی ترسیده‌ی چند روز پیشش پشت حصار کوتاه اطراف مقبره ایستاده بود با اشاره و پیس پیس میخواست برم نزدیکش.

با خودم گفتم: مرتبکه‌ی مست چی از جونم میخواهد؟

با تردید به سمتیش رفتمو گفتم: باز چه داستانی می‌خوای سر هم کنی؟

به قبر کنده شده اشاره کرد و گفت: این قبر رو برای همون مرده‌ای که روز اول آورده بودی کنده بودم. جنازه که در رفت تابوتو همینجوری اینجا گذاشت.

پوزخندی زدمو گفتم: چرا موقع کار مست می‌کنی؟ بهتره که بیشتر حواست جمع باشه.

با دندونای زردش لبخند زدو گفت: پس حرفامو باور نکردی.

-نه. شایدم فقط قصدت اینه که چون یه دخترم منو بترسونی. اما خیالت راحت باشه. من آدم ترسوبی نیستم. به هیچ خرافاتی هم اعتقاد ندارم. تو اون روز هم احتمالاً مست بودی. خدا میدونه چه بلایی سر اون جنازه‌ی بیچاره آوردی. شایدم خاکش کردنی و خبر نداری.

-اگه خاکش کرده بودم که این قبر الان خالی نبود. بعدشم من چه سودی میبرم از ترسوندن دختر زشتی مثل تو؟

عصبانی شدمو گفتم: چرا نمی‌ری تو اتفاق کثیف بشینیو به مشروب خوردن‌ت ادامه بدی؟

همونجوری که با پوزخند ازم دور میشد گفت: من همیشه حواسم سرجاشه دختره‌ی زشت.

خدایا حتی این نگهبان کثیف و دائم الخمر قبرستون هم میتوانست منو دست بندازه و بترسونه.

تمام حرفاشو با تمام وجود باور داشتم حتی از همون روز اولی که گفت. وقتی اشیا میتوانن حرکت کنن جنازه‌ها نتونن حرکت کنن؟ زبونم چیز دیگه‌ای میگفت: که من دیگه دختر ترسو و خرافاتی چند ماه پیش نیستم اما در واقعیت من عوض بشو نبودم نیستم.

نگاهی به تابوت کردمو از ترس لرزیدم. بدو بدو خودمو به مکاییل رسوندمو گفتم: بریم دیگه آقا میکاییل.
میکاییل نگاهی به قبر اودت کردو گفت: عزیزم این دختره‌ی غرغرو نمیزاره با خیال راحت پیشتبشینم. فردا میبینمت
عشقم.

از ترس با فاصله‌ی کمی از میکاییل راه میرفتمو مدام اطرافمو نگاه میکردم .
میکاییل کلافه شدو گفت: اه. دختر تو امروز چته. چرا اینقد به من نزدیک راه میری؟
-ای بابا بده که مراقبتم نخوری زمین آقا میکاییل؟
تنها چیزی که میخواستم دور شدن سریعتر از اون محل بود.
تو مسیر آقا میکاییل پرسید: اون آقایی که دیشب گریه میکردو پیدا کردی؟
-نه. نیومده بود.

-احتمالاً شبای میاد. بعضیا دوس دارن وقتی میان قبرستون با مردشون تنها باشن.
یکم مکث کردمو بعد گفتم: یه مقبره‌ی خانوادگی بود. فک کنم فامیلشون رشتونیه.
آقا میکاییل ابروهاشو با تعجب بالا دادو گفت: جدن؟ رشتونیا اشرف زادن. از بزرگای ارمنی هستن.
-البته قبر یه زن هم بود با اسم آنوش آبنتایان.
-آبنتاب اسم یه شهر تو ارمنستان. آنوش اسم قشنگیه.

پرسیدم: معنیش چیه؟
-آنوش یعنی شیرین.
با صحبت کردن با آقا میکاییل قصد داشتم فکرمو از خیالات ترسناکی که تو ذهنم بود دور کنم.
نرسیده به بیمارستان آقا میکاییل بی مقدمه گفت: فکر بدی هم نیستا.
با تعجب گفتم: چه فکری آقا میکاییل؟
-شبای بهتر و رمانیک تره.

-چی آقا میکاییل؟ منظورتونو نمی فهمم؟
-میگما پریسا از این به بعد شبای میریم قبرستون.
خدایا این پیرمرد قصد داشت منو از ترس سکته بده؟
با لبخند عصبی گفتم: نمیشه که آقا میکاییل. منکه شبای کار نمی کنم.
با حالت طلبکارانه‌ای گفت: مگه خودت چند دفعه نگفتی مدنی چاق بهت گفته ماشینو ببری در خونت پارک کنی و اگه
کاری هم داشتی اجازه داری از ماشین استفاده کنی؟
آقا میکاییل اولا که ببابای من اجازه نمیده این ماشین نعش کشو ببرم خونمون. دوماً آقای مدنی اینو گفت چون ماشین
روغن ریزی داره. کلی تمیزکاری نیاز داره برای اینکه همه‌ی اینکارا بیوفته گردن من اینو گفت. تازشم اگه اینکارو کنم
دیگه حتی پول بنزین ماشینو هم خودم باید بدم.
آقا میکاییل محکم عصاشو کوبید کف ماشینو گفت: همین که من گفتم. از این به بعد ماشینو میبری خونه خودتون ارک
میکنی که شبای بیای دنبالمو دیگه این همه تو طول روز هم خسته نمیشم.

-آقا میکاییل بابام اجازه نمیده ماشینو ببرم خونموم.
-باشه. بعد از اینکه کارت تموم شد هر روز ماشینو تو حیاط خونه‌ی من پارکش میکنی. اگه هم من خریدی چیزی داشته باشم برام انجام میدی.
به حالت اعتراض گفتیم: آقا میکاییل بخدا نمیشه.
به در بیمارستان رسیده بودیم. با دست به انتهای خیابون اشاره کرد و گفت: اون خونه‌ی بزرگ ویلایی که درش سفیده رو می‌بینی؟ فردا ماشینو میاری خونه‌ما.
در ماشینو باز کرد و گفت: سر رات فردا دو کیلو سیب نرم هم برام بخر.
بدون اینکه منتظر جواب من باشه پیاده شد و رفت.
با خودم حرف زدمو گفتیم: عمرن. پیرمرد غرغرو منو کرده راندش. هرگز. هیجوقت اون وقت شب قبرستون نمیرم. حالا بین آقا میکاییل. اگه من شب تورو بردم قبرستون.
بیش از یه ربع در خونه‌ی آقا میکاییل ایستاده بودم و منتظر بودم درو باز کنه.
دو کیلو سیب زرد نرم هم خریده بودم. بالاخره آقا میکاییل درو باز کرد و با لهجه‌ی غلیظ گفت: چه خبرته؟ چقد هولی؟
دستتو یه بند گذاشتی رو زنگ.
همیشه وقتی عصبانی میشد لهجش غلیظ تر می‌شد.
با تعجب نگاش کردمو گفتیم: آقا میکاییل من که دوبار بیشتر زنگ نزدم. الانم یه ربعة دم درم.
بی حوصله گفت: نه به دیروز که هی هارت و پورت می‌کردی من ماشینو نمیارم در خونتون، نه به امروز که برای آوردن ماشین هولی!
سعی کردم خودمو کنترل کنم. لبخند عصبی زدمو گفتیم: من نمی‌تونم رو حرف شما حرف بزنم آقا میکاییل. حالا میشه در پارکینگو باز کنی تا من ماشینو بیارم تو؟
با بدجنیسی نگاهم کرد و گفت: تو که خودت قدت رسیده، بیا تو چفت بالای درو وا کن.
من باید خودمو کنترل کنم. خودتو کنترل کن پریسا. کنترل کن.
وارد شدمو با هر جون کندنی بود درو باز کردم.
آقا میکاییل سیارو از دستم گرفت. بدون اینکه حتی به سیبا نگاهم کنه با عصبانیت گفت: اینا سفتن. من گفتیم سیب نرم.
از گوشام دود بلند میشد.
آقا میکاییل توکه حتی سیارو هم ندیدی از کجا فهمیدی که سیبا نرم نیستن؟
-میدونم دیگه. اه. اینقدر مزاحمم نباش. برو خونتون ساعت هفت شب هم اینجا باش.
-من ساعت شش عصر اینجام آقا میکاییل. هفت دیروه. بابای من اجازه نمی‌ده تا دیروقت بیرون باشم.
بارم شروع کرد به غر کردن اما حسابی خسته بودم. بدون توجه به حرفash خداحافظی کردمو رفتیم خونه.
کلی دروغ به هم بافتم که از این به باید شیفت شب هم باید کار کنم.

آقا جون هم کلی اخم و تخم کرد که چه معنی میده دختر شب بره قبرستون. در نهایت رضا یتشو گرفتمو ساعت شش در خونه‌ی آقا میکاییل منتظر بودم.

عجیب بود که این پیرمرد این همه از عصبانی کردن من لذت میبرد. با کلی فس و فس و هن و هون به سمت قبرستون حرکت کردیم.

تو مسیر به آقا میکاییل که حسابی تیپ کرده بود با خنده نگاه کردمو گفتم: آقا میکاییل به سلامتی خبریه؟ چه تیپ دخترکشی زدین.

با غرور نگاهم کردو گفت: داریم میریم ضیافت شبانه دیگه.

واقعاً به اون همه عشق و علاقه بعد از این همه سال زندگی مشترک غبطه می خوردم.

کل کل کردن با آقا میکاییل از یه طرفو ادا اطوار نگهبون قبرستون برای باز کردن در قبرستون به طرف.

با عصبانیت می گفت: من درو باز نمی کنم. اصن این وقت شب اینجا چی می خواین؟

دستمو روی بوق گذاشتمو گفتمن: باز کن ببینم. مگه تو قبرستون گنج هست که درو باز نمی کنم؟

با دندونای زردش خنديدو گفت: باز نمی کنم. مسولیت داره.

آقا میکاییل از ماشین بیاده شدو به زبون ارمی یه چیزایی رو گفت. بعد نگهبون اخmi کردو سریع درو باز می کرد.

ماشینو یه گوشه پارک کردمو به نگهبان گفتمن: از این به بعد ما هر شب همین ساعت میایم.

همونجوری که دور می شد به زبون ارمی یه چیزایی گفت. آقا میکاییل زیر لب گفت: بی تربیت.

فهیمیدم بهمون حرف بد زد.

از همون فاصله داد زدم: هرچی گفتی خودتی.

از ترس تاریکی و تنها بودن تو قبرستون دنبال آقا میکاییل راه می رفتمو فاصلم باهاش فقط یه قدم بود.

آقا میکاییل کنار قبر اوستادو گفت: برو یه چرخی بزن. کارم که تومون شد صدات می کنم.

با ترس گفتمن: نه همینجا میمونم.

-دختر جون اوست گفت بہت بگم بری یه دوری بزنی. نترس. شجاع باش.

همونجوری که دور می شدم به خودم لعنت میفرستادم که راه افتادم دنبال یه پیرمرد دیونه.

صدای پا شنیدم. با خودم بلند حرف زدمو گفتمن: نگهبون لعنتی برای ما درو باز نمی کنه اونوقت کلی آدم اینجاست.

به دنبال صدا حرکت کردم. نزدیک مقبره‌ی خانوادگی رشتونی که رسیدم بازم همون صدای گریه‌ی مردوانه شنیدم.

دلم میخواست جلو برمو بمهش دلداری بدم. انگار مازوخیز داشتم با وجود ترسی که تمام وجودمو گرفته بود دلم میخواست نزدیک تر بروم.

چند قدم جلوتر رفتمن. هوا تاریک بود. نور موبایلmo به سمت مرد گریون گرفتم. از پشت دیدمش.

مردی قدبند با موهای جوگندمی که رنگ سفیدش غالب بود. خیلی خوشتیپ با پالتوبی که تا روی زانوهاش بود.

پالتوبی قهوه‌ای با شلوار کبریتی. یه قدم نزدیکتر رفتمن. صدای پام باعث شد متوجه‌ی حضورم بشه و به پشت سر

نگاه کنه. تمام وجودم از ترس می لرزید. ته مونده‌ی توانمو تو پاهام جمع کردمو قبل از اینکه کاملاً صورتش به سمتنم

بچرخه در رفتمن. اونقدر سریع میدویدم که به شدت روی زمین افتادم. آقا میکاییل که در چند قدمیم بود به سرعت

خودشو به من رسوندو گفت: دختره ی بی دست و پا بلایی سر خودت نیاری؟
بالا سرم ایستادو نگران پرسید: زنده ای پریسا؟
با دستم مج پامو ماساژ می دادمو گفتم: آقا میکاییل تورو خدا بیا بریم.
پوزخندی زدو گفت: دختره ی ترسو. پاشو بریم.
به محض رسیدن به خونه یه راست به اناقیم رفتمو سعی کردم بخوابم.
حتی یه لحظه هم هیکل مرد از جلوی چشمام دور نمی شد. احتمالاً این هم مثل آقا میکاییل خیافت شبانه رو بیشتر
دوسست داره .

از اون شب اين اتفاق مدام تکرار مي شد. من و آقا ميكاييل ساعت هفت و نيم شب در قبرستون بوديم. چون زمستون بود هوا حسابي تاريک ميشد. آقا ميكاييل مي نشست پيش او دت و من با فاصله از مرد گريان مي ایستادم. مرد گريان هر شب با صدای بلند ده دقيقه هق هق گريه مي کرد. من مي ایستادمو از پشت سر ش بهش نگاه مي کردم. بعد از ده دقيقه گريه ي مرد قطع مي شد و من خيلي سريع خودمو به ميكاييل مي رسوندم. دلم نمي خواست اون مرد بفهمه که دارم نگاش مي کنم. نمي خواستم خجالت زده بشه. اکثر مردا دوس ندارن ديگرون گريشونو ببینن .
ديگه ترسم خيلي کمتر شده بود. دلم ميخواست کاري برای اون مرد بکنم. کاري که خوشحالش بكنه. هر چند که نميشنا ختمشو حتی، صور تشم هم نديده بودم .

دو هفته ای به همین منوال گذشت. یه روز که مثل همیشه یه جنازه برده بودم قبرستون و یه گوشه ایستاده بودم تا جنازه هارو تحويل بگیرن پسربچه ای رو دیدم که سنگ قبری رو میشست و از خانواده‌ی متوفی پول می‌گرفت. با خودم گفتم: این بچه چقد شجاع و قویه. برای اینکه خرج خودش یا احتمالن خانوادشو در بیاره سنگ قبر را رو میشوره. اونوقت من برای جابجا کردن مرده‌ها اونم با ماشین ناز می‌کنم .
سنگ قبر رو که شیست یه خانوم دستی روی سرتش کشیدو بهش لبخند زد.
این اتفاق تو طول روز جلوی چشممام بود. به در خونه‌ی آقا میکاییل که رسیدم یه هو چیزی به ذهنم رسید. می‌تونستم برای خوشحالی مرد گریون هر چهار قبرو بشورم. حتی میتونم گل بخرمو روی قبراشون پر پر کنم. هورا!!!
آقا میکاییل که درو باز کرد با تعجب گفت: چه عجب که تو خوش اخلاقی!

راست می گفت. خوشحال بودم. هیجان داشتم. دلم میخواست زودتر شب بشه و عکس العمل مرد گریون رو ببینم. اما برای عملی کردن فکرم باید زودتر میرفتم قبرستون. برای همین ماشینو که تو پارکینگ خونه‌ی آقا میکاییل پارک کردم بهش گفتیم: آقا میکاییل جان امروز نیم ساعت زودتر برایم قبرستون. آقا میکاییل اخم کرد و گفت: نخر. مثل همسنه می‌بین.

این پیرمرد لجیاز ترین مودیه که تا حالا دیدم اما باید راضیش کنم.
با لبخند گفت: از امشب فقط نیم ساعت زودتر میریم آخه یه کار کوچولو دارم. البته بعدش تا هر وقت که بخواین میمونیم.

با گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت: یعنی چقد میمونیم؟
منظورم اینه که نیم ساعت بیشتر او نجایم دیگه. هر جور حساب کنی به نفع شماست.
بالاخره با هترفندی که بود پیرمردو راضی کردم.
عصر یه دست گل رز سفید و قرمز خریدم. یه دستمال تنظیف و یه بطری آب هم آماده کردم و رفتم دنبال آقا میکاییل.
آقا میکاییل با دیدن گلا لبخند زدو گفت: قراره ببریم خواستگاری؟
به گلا نگاه کردم و گفت: نه، برای روی قبر یه نفره.
همونجوری که سوار ماشین می‌شد گفت: آرامگاه رشتونی. مگه نه؟
با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد: پس بخاطر اون آقا هاست که ما زودتر میریم قبرستون. حدس میزدم.
پیرمرد چقد حواسش جمعه. فک میکردم وقتی سرگرم حرف زدن با اودت میشه متوجه ی کارای من نیست اما مثل اینکه اشتباه می‌کردم.

به قبرستون که رسیدیم با احتیاط رفتم نزدیک مقبره رشتونی. خوشبختانه هنوز نیومده بود. به سرعت شروع کردم به تمیز کردن هر چهار قبر. از خاکی که روی قبرها بود کاملاً واضح بود که مدتهاست کسی تمیزشون نکرده. گلهارو پریر کردم و روی گلهای گذاشتیم. قبری که متعلق به آنوش بودو با وسوسی بیشتری با گلهای قرمز تزیین کردم. چون همیشه میدیدم که مرد گریون رو بروی همین قبر می‌ایسته. با غچه‌ی اطراف قبرها نیاز به هرس و آبیاری داشت اما چون وسیله‌ی باغبونی نداشتیم تصمیم گرفتم فردا با غچه رو مرتب کنم.

کارم که تموم شد به سرعت دور شدم و یه گوشه نشستم. چهل دقیقه گذشت. خسته شدم فک کردم دیگه نمیاد همیشه این ساعت تو قبرستون درحال گریه کردن بود. ناراحت به سمت ماشین حرکت کردم که صدای مردونه ای رو شنیدم.

-آنوش من خوشحالم که خوشحالی.

به پشت سر جایی که مقبره‌ی رشتونی بود نگاه کردم.
از پشت مرد گریانو دیدم. دیگه گریه نمی‌کرد. کنار قبر آنوش ایستادو دستشو روی قبر کشید. شاید روی گلبرگها. از این که امروز گریه نکرد خوشحال شدم. چند دقیقه ای که گذشت صدای آقا میکاییل بلند شد.
-پریسا پاهم درد گرفته. بیا ببریم.

کنار ماشین ایستاده بود و به من زل زده بود. وقتی دوباره سرمو برگرداندم مرد گریان رفته بود.
این مهم نبود مهم این بود که امشب تونسته بودم یه نفو خوشحال کنم.
از فردای اون شب دیگه مرد گریان اسم مناسبی برای دوست من نبود. با وجود تغیراتی که هر روز توی مقبره میدادم دیگه از گریه خبری نبود. یه روز با غچه‌ی اطراف قبرهارو هرس میکردم. یه روز گل سفید، یه روز گل صورتی، یه روز گل مریم یه روز گل یاس.

هر روز اون بی هوا میومد و من بی هوا میرفتم.
حس خوبی داشتم. بدون اینکه ببینم، بدون اینکه اون از وجود من باخبر باشه به این دیدارهای مخفیانه عادت کرده بودم. ته دلم یه حس حсадت عجیب نسبت به آنوش حس می کردم. هنوز از نسبت اون مرد با آنوش مرحوم با خبر نبودم اما این حس حсадته وجو داشت. اولین بار بود به یه مرد حسودی می کردم. آخه من در قد حیاتو صحیح و سالم حتی یه بار هم نشده بود که یه مرد اینچوری برام گریه کنه و به دیدنم بیاد اونوقت آنوش خانوم با اینکه بیست و چند سال مرده بودو بی شک الان تجزیه شده بود چنین مرد خوشتیپی رو داشت که هرروز به دیدنش میومد.

اول صبحی هنوز چشمam کاملا باز نشده بود که صدای موبایلم بلند شد. کورمال کورمال دستمو اطراف بالشم کشیدمو موبایلmo پیدا کردم. بدون اینکه به شماره‌ی روی گوشی نگاه کنم تماسو برقرار کردم.
صدای پر از ناز و ادای مهشید تو گوشم پیچید.
سلام آبجی پری جون.

خوابالو گفتیم: مهشید ساعت چنده؟

بعد از یه مکث کوتاه جواب داد: ده دقیقه به شیشه.

توی رختخوابیم نشستمو با استرس گفتیم: مهشید چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ خاله حالش خوبه؟ بهروز و عمو پرویز خوبین؟ چی شده؟
وای پری! چه خبرته. همه خوبن. چیزی نشده.

-پس چرا این ساعت زنگ زدی؟

با من و من پرسید: پدرام سربازیش کی تموم میشه؟

دوباره با نگرانی و صدای بلند پرسیدم: پدرام؟ برای پدرام اتفاقی افتاده؟

مهشید کلافه گفت: اه پری تمومش کن. آخه پدرام داداش توهه. اگه اتفاقی هم براش بیوفته اول تو می فهممی نه من.
حالا بگو بینم سربازیش کی تموم میشه؟

با بداخلاقی گفتیم: مهشید تو مریضی. حتما خودتو به یه روانکاو نشون بده. آخه این چکاریه؟ ساعت شش صبح زنگ میزنی که بپرسی پدرام کی سربازیش تموم میشه؟ خوب یه روزی تموم میشه دیگه.
صدای گریه‌ی مهشید دوباره نگرانم کرد.

-مهشید داری گریه می کنی؟

با هق هق گفت: پری دکتر مجیدی که یادته؟

-آره. چیزیش شده؟

-نه خبر مرگش. ایکاوش چیزیش میشد. آشغال با یکی از پرستارای بیمارستان رابطه داره.
با وجود ناراحتی مهشید خدم گرفته بود. با خنده گفتیم: مهشید عزیزم خیلی خری. بیخیال. حالا تو از کجا فهمیدی?
-خودم دیدمشون. دست تو دست هم. با هم خوش وبشن می کردن و می خنیدن. از هردوشون متنفرم.

- بیخیال مهشید. بهتر که الان فهمیدی اگه ازدواج میکردینو چنین خیانتی می کرد که خیلی بیشتر خبریه می خوردی.
یکم مکث کردمو بعد ادامه دادم؛ بیینم، حالا که از اون نامید شدی میخوای آویزون پدرام بشی؟
مهشید که حالا به مرحله‌ی فین رسیده بود گفت: این چه حرفیه دیونه. دلم برای پسرخالم تنگ شده. دلم میخوا
زودتر ببینمش.

- آره جون خودت.

- مهشید میشه شماره‌ی پدرامو بهم بدی؟
با بدجنسی گفتم: معلومه که نمیشه. شمارشو میخوای چیکار؟ مهشید جان لطفا داداشمو هوابی نکن. امتحان ارشد داره
ذهنشو به هم نریز.

مهشید خیلی مصنوعی به گریش ادامه دادو گفت: خواهش می کنم آبجی برو.

- اه مهشید، اول صبحی چقد ادا در میاری. بی خوابم کردی. بذار اول ازش اجازه بگیرم اگه اجازه داد شمارشو بهت
میدم. حالا هم می خوم صحونه بخورمو آماده شم برم سرکار. خدا حافظ.

بدون اینکه منتظر جواب مهشید بشم تلفنو قطع کردمو مثل بدجنسا خندیدم.

سربازی پدرام دو روز دیگه تموم میشد. با خودم گفتم: باید به محض رسیدن سوپراایش کنم.

هرچند که مهشید یکم اعصاب خورد کن بود اما با این حال تنها دخترخالمون بودو خیلی خوب میشناختیمش.

به ساعت نگاه کردم. هنوز خیلی زود بود برای آماده شدن و رفتن سرکار. برای همین دوباره دراز کشیدم و فکر کردم.
هیکل مرد گریانو توی ذهنم تجسم کردمو ته دلم غنج رفت. کسی که چنین مردی رو داره خوشبخته. خوش به سعادت
زنش. اصلا زن داره؟ اگه زن داره پس آنوش با اون چه نسبتی داره؟ یعنی زن اولشنه؟ آخه بهش نمیاد که سنش اونقدر
زياد باشه که زنش بیست و دو سال پیش مرده باشه. شایدم مادرشه. نمی دونم. شایدم خواهرشه یا مثلا عشق اولش.
شایدم هیچ نسبتی باهاش نداره و الکی میاد گریه می کنه. اصلا چه شکلیه؟ توی ذهنم صورتشو تجسم می کرد. باید
خیلی احساساتی و مهربون باشه یا شاید حتی عاشق پیشه.

عجبیه که این مرد اینقدر برای مهمن شده. دلم می خود هر روز عصر باشه و من برم سنگ قبرا رو تمیز کنم.
با یادآوری این موضوع خندم گرفت. نعش کش که بودم، قبرشور هم شدم.

اون روز از همیشه بیشتر خسته شدم. وقتی از سرکار برگشتم خونه خوابیدم. بیدار که شدم کلی میس کال از آقا
میکاییل روی گوشیم داشتم. دیر شده بودو من خواب موندم. هر چقدم که با عجله میرفتم نمیرسیدم قبل از رسیدن مرد
گریون قبر را بشورم.

با این حال سریع آماده شدمو رفتم سمت خونه‌ی آقا میکاییل.

پیرمرد بیچاره کلی منتظرم بود. عصبانی بودو تا رسیدن به قبرستون کلی غر زد. آقا میکاییلو که پیاده کردم پاورچین
پاورچین به سمت مقبره‌ی رشتونی رفتم. با اینکه من دیر رفته بودم اما اون هنوز نیومده بود. با سرعت شروع کردم یه
شستن قبرها. سه تا قبر اولو شستو شروع کردم به تمیز کاری قبر آنوش. سعی کردم خیلی تمیزباشه و بعدش هم با
گل‌های مریم سفید تزیینش کردم. زل زدم به قبر آنушو شاهکاری که درست کردم. به خودم گفتم: تو حرف نداری
پریسا خانم.

هنوز جملم کامل نشده بود که صدای مردونه ای از پشت سرم گفت: چرا هر روز اینکارو می کنی؟ در مقابلش چی می خوای؟

قلبم از همیشه تندتر میزد. استرس گرفته بودم حتی توانایی برگشتن به عقبو هم نداشتم. دستمو روی قلبم گذاشتم. با وجود اینکه هوا سرد بود اما صورتم گر گرفته بود. یکی دو دقیقه ای تو همون حالت موندم که صدای پاشو شنیدم. او مدو رو بروم ایستاد. به صورتم زل زدو بالاخره تونستم صورت مرد گریونو ببینم. صورت کشیده با گونه های استخونی. چشمای درشت و براق و ابروهای گره خورده.

من تو عمرم به جز آقا جونمو برادرام مرد زبایی ندیده بودم شاید کلا زیاد مرد ندیده بودم اگه هم دیده بودم به صورتشون دقیق نشده بودم اگه هم دقیق شده بودم اینقد جذاب نبودن. اگه هم... اگه ای در کار نبود. این مرد جذاب بود. اما سنش کم نبود شاید چهل ساله شایدهم بیشتر.

با تعجب پرسید: تو چی هستی؟ پسری یا دختر؟ چرا صورت تو پوشوندی؟

سکوتم که ادامه پیدا کرد گفت: کرو لالی؟

تمام توانمو تو پاهام جمع کردمو بدون اینکه از مغزم استفاده کنم به سمت آقا میکاییل دوییدم.

آقا میکاییل با تعجب پرسید: چت شده دختر؟ چرا داری می لرزی؟

همونجوری که نگاه پر اضطرابم به مقبره‌ی رشتوانی بود، گفتم: بیا بربیم آقا میکاییل.

نگاهمو دنبال کرد و گفت: اون آقا هه حرفری بهت زده؟ ناراحتت کرده؟

- فکر کنم خوشنی نیومده که قبرا رو نشستم.

چهره‌ی پر از اخم و جذابشو توی ذهنم تجسم کردم. جمله هاش تو ذهنم نمونه بود اما صداش بلند بود. سرم داد زد.

من فقط میخواستم خوشحالش کنم.

با صدای آقا میکاییل به خودم او مدم. عصاشو بالا آورده بودو با عصبانیت میگفت: الان بهش نشون میدم که یه مرد همراه توهه.

عصاشو گرفتمو گفتم: بیخیال آقا. اون بیچاره که چیزی نگفت.

عصاشو کشیدو گفت: پس بخاطر هیچی صورت ت مثل گچ سفید شده؟

بعدشم با سرعت به سمت مقبره‌ی رشتوانی رفت و داد زد: کجا بی؟ زورت به یه بچه رسیده؟

خودمو به مکاییل که رو بروی قبر آنوش ایستاده بود رسوندم.

با تعجب به قبر زل زده بود. گلهایی که روی قبر گذاشته بود با شکل خاصی مرتب شده بود. هیچ کس هم اونجا نبود.

نژدیکتر که رفتم متوجه شدم چنین کلمه‌ای با گلهای نوشته شده : Shnorhagalem

آقا میکاییل نگاهم کرد و گفت: اینجا که کسی نیست.

شونه بالا انداختمو گفتیم: حتما رفته.

به گلا نگاه کرد و گفت: تو که زبون ارمنی بلد نیستی. چه جوری اینو نوشته؟

-من گلارو اینجوری نذاشتیم. فک کنیم کار اون آقا هست؟ چی نوشته؟ فحش داده؟
-نه. تشکر کرده.

بی اختیار لبخند زدم. آقا میکاییل نگاهم کرد و گفت: نیشتو بیند. چقد ذوق کردی.
-اه آقا میکاییل چرا میزني تو ذوقم؟

چشم غره ای رفتو گفت: امروز که دیر او مددی. نذاشتی هم با اودت درست حسابی حرف بزنم. کلی هم خود تو به موش
مردگی زدی حالا هم کرکر میخندی. زود باش منو بیر خونه. خستیم.
چشمی گفتمو به سمت ماشین حرکت کردم.

اون شب توی رختخواب جملات مرد گریونو تو ذهنی تکرار کردم. ازم پرسید در مقابل کاری که می کنم ازم چی
میخوای؟

باید فردا جواب این سوالشو بدم. باید بهش بگم که تنها چیزی که میخواام خوشحالی اونه.
به یاد صورت جذابش افتادم. دلم غنج رفت. با لبخند پتو رو روی صورتم کشیدم.
پریا که نزدیکم دراز کشیده بودو در حال تلفنی حرف زدن با بهروز بود گفت: بهروز فک کنم آبجی پری خل شده.
همش به یه نقطه خیره میشه و بعد الکی میخنده!

صبح زود با صدای عزیز از خواب بیدار شدم. با صدای بلند قربون صدقه‌ی یه نفر می رفت. از رختخواب بلند شدمو
رفتم تو هال.

پدرام برگشته بود. با ذوق سلام کردمو گفتم: سلام داداشی. مگه قرار نبود فردا بیای؟
پدرام به سمتم اومد. سرم بوسیدو گفت: میخواستم سوپرایزتون کنم آبجی.
چشمکی زدمو گفتم: منم برای تو یه سوپرایز توب دارم آقا.
نیشش تا بناؤش باز شدو گفت: آبجی پری بخدا نوکرتم. کی جربان این سوپرایزو بهم میگی؟
به عزیز اشاره کردمو گفتم: تو فعلا سرت شلوغه. عزیز قراره حسابی بهت برسه. خدا بدھ شانس. ای کاش ماهم ته
تغاری بودیم.

پژمان که تازه از خواب بیدار شده بود با موهای ژولیده گفت: آخ حرف دل منو زدی پری. من روزی که از سربازی
برگشتم عزیز چپ چپ نگام کرد و گفت چقد سربازیت زود تموم شد.

با بچه ها زدیم زیر خنده. عزیز اخم کرد و گفت: هر کسی جای خودشو داره. حالا هم این حرفارو تموم کنیم. پسرم
خستس تازه برگشته. پری برو یه صبحونه‌ی اساسی برای بچم درست کن.

پژمان دوباره تیکه پروندو گفت: پری بیا من و تو هم بریم مادر واقعیمونو پیدا کنیم.
لباسامو پوشیدم که از در خونه بزنم بیرون که پدرام صدام کرد و گفت: آبجی من همرات تا بیمارستان میام.
-ولی داداشی من دیرم شده. باید برم.

پدرام همونجوری که جورا باشو می پوشید گفت: تا تو بررسی سر کوچه من او مدم.

پنج، شش دقیقه سرکوچه معطلم کرد تا اومد.

عصبانی گفتیم: پدرام واقعا که. من به تو میگم عجله دارم تو اینهمه معطلم میکنی.

بچه پررو با پوز خند جواب داد: حالا نمیشه جنازه ها 5 دقیقه صبر کنن تا جنابعالی برسی؟ یه جوری میگه عجله دارم انگار دکتره، مریض داره تو اتاق عمل.

-هه هه هه، چقد تو بامزه ای. نخیر آقا، من نعش کشم دکتر یکی دیگست.

با ذوق گفت: اینکه شکی تو شن نیست که مهشید دکتره. طبیب قلب منه.

صورتمو جمع کردمو گفتیم: ای، حالم بهم خورد. چقد چندش.

-آجی تورو خدا بگو دیگه. سوپرایزت چیه؟

دلم نمیومد اذیتش کنم. وقتی میدیدم با وجود خستگی با من تا بیمارستان اومند که درباره‌ی مهشید حرف بزنه و اونقد هیجان داره باید زودتر برآش ماجرا رو تعریف می‌کردم.

-بین داداشی اول یه نکته رو بہت بگم. لطفا تا از جانب مهشید مطمئن نشدی بیخودی دلتو به چیزی خوش نکن. اما با این حال دیروز صبح ساعت شش مهشید به من زنگ زدو شماره‌ی تورو خواست. اونقدر به تو فکر می‌کرده که ساعت شش صبح بجای اینکه بخوابه شماره‌ی تورو خواسته.

برق خوشحالی رو تو چشمای پدرام دیدم. پرسید: پس چرا از دیروز تا حالا زنگ نزد؟

-وا! خوب چون من شمار تو بهش ندادم.

از حرکت ایستادو گفت: ای بابا. چرا ندادی؟

-چون باید یکم طاقچه بالا بذاریم.

-بیخیال پری. بهش بده دیگه.

-ما که رسیدیم در بیمارستان. بیا تو هم ببینش هم شماره ردو بدل کنیم.

با هیجان گفت: یعنی میشه؟

-بعله که میشه داداشی.

با هم رفتیم در اتاق مهشیدو در زدیم. بهش گفتیم اول تو برو تو.

با اینکه خجالت می‌کشید اما رفت تو.

از پشت در صدای مهشیدو شنید که با هیجان گفت: وای پدرام. عجب سوپرایزی.

از پشت سر پدرام رد شدمو رقمم تو اتاق.

مهشید با دیدن من سرشو انداخت پایینو گفت: ۱۱۱، مهشید تو هم هستی؟

با اخم نگاش کردمو گفتیم: مزاحمم؟

با لبخند مصنوعی گفت: نه عزیزم.

بی حوصله گفتیم: بسه بسه. خود تو لوس نکن. اصل قضیه اینه که پدرام ما قصدش ازدواجه. الانم اینجاست. سربازیش

تموم شد. چندوقت دیگه هم امتحان ارشدشه. حتما هم قبول میشه. با دوستش هم برای کار صحبت کرده. قراره بره

تو شرکت دوستش کار کنه. اما در حال حاضر یه قرون پول هم نداره.

به پدرام نگاه کردم. با اخمو تعجب گفت: پریسا یکم فرصت بده. قرار بود فعلا فقط بیایم دیدن مهشید. مهشید چشم سفید به جای من جواب داد: پدرام ما که غریبیه نیستیم. اصلن بهتر که همه چی رو همین الان بگیم. با بهت گفتم: وای چقد شما دو تا پر رویین. چقد عجله دارین. اصن من میرم. خودتون بشینین حرفاتونو بزنین. بدون توجه به حضور من روپروی هم نشستنو شروع به صحبت کردن. بلند گفتم: چقد دوره زمونه عوض شده.

سرمو تكون دادمو از اتاق زدم بیرون. ته دلم خیلی خوشحال بودم که پدرام به چیزی که می خواست رسیده. کارم که تموم شدو برگشتم خونه هنوز پدرام برنگشته بود.

هنوز لباسامو عوض نکرده بودم که آقاجون با تعجب پرسید: پری داداشت کو؟ چه میدونم آقا جون. صحیح با من او مد بیمارستان. میخواست مهشیدو بینه. احتمالن هنوز پیش اونه. عزیز با تعجب نگاهم کردو گفت: مهشید؟ پری تو چی میدونی؟ فکر کنم خاله گیتی کمر به نابودی ما بسته. اون از پسر عقب موندش که انداختن به پریا. اینم از دختر دماغ عملیشون که آویزون پدرام شده.

پریا با عصبانیت گفت: پریسا خیلی بی ادبی. اینجوری به شوهرم نگو. پژمان با خنده گفت: عجب خریه پدرام.

بعد هممون به جز عزیز زدیم زیر خنده.

عزیز چپ چپ نگاهم کردو گفت: کی بهتر از بچه های خالت. یه هو یادم او مد که پدرام گفته بود به کسی چیزی نگم.

به بچه ها نگاه کردمو گفتم: پدرام گفته به کسی چیزی نگین تا خودش بگه. عزیز، آقاجون شماهم بی زحمت چیزی نگین.

همه قول دادن که کلمه ای بروز ندن.

منم چون خسته بودم رفتم اتاق که یکم بخوابم. هنوز چشمام سنگین نشده بود که صدای کل و جیغ و دست خونه رو برداشت. خودمو به هال رسوندمو متوجه شدم که چه خانواده‌ی خوش قولی دارم.

عزیز کل میزد. پریا دست میزد. پژمان زحمت شوت زدنو به عهده داشتو آقا جون به عنوان شباباش سه چهار تا هزار تومنی رو سر پدرام می ریخت.

پدرام با خجالت گفت: پس پری بازم نتونست حرف پیش خودش نگه داره.

عزیز صورت پدرامو بوسیدو گفت: خبر به این خوبی رو که نباید مخفی کرد.

آقا جون گفت: حالا برنامه چی هست آقا پدرام؟

پدرام سرشو پایین انداختو گفت: با اجازتون اگه مشکلی نباشه همین پنج شنبه بروم خواستگاری.

دوباره صدای کل و دست بلند شد. البته این دفعه منم همراهی میکردم.

آقا جون به منو پژمان نگاه کردو گفت: شمادوتا عقب افتادینا تنبلاء. کوچیکترا متأهل شدنو شما دوتا هنوز عذب موندین.

برای رفتن به قبرستون و دیدن مرد گریون بی تاب بودم. دلم میخواست به خودم برسم اما با اون پوشش مسخرم برای رانندگی ماشین نعش کش هرکاری میکردم بی فایده بود.

زودتر از همیشه از خونه بیرون زدم. یه دست گل قرمز خریدمو رفتم در خونه‌ی آقا میکاییل.

آقا میکاییل با تعجب بهم نگاه کردو گفت: چه خبره اینقد زود اومندی؟

بعدشم خمیازه‌ای کشیدو گفت: من تازه از خواب بیدار شدم. هنوز آماده نشدم. بیا بشین تو حیاط تا من لباسامو پوشم.

پیرمرد سلانه رفت تو خونه و منم نشستم روی صندلی شکسته‌ی تو حیاط.

حیاط آقا میکاییل یه باغچه کوچیک داشت با یه درخت چنار بزرگ. کل برگای درخت توی حیاط ریخته بودو حیاط هم کلی خاک داشت. انگار سالهاست که تمیز نشده.

با چشمam دور تادور حیاطو گشتمو یه جاروی دسته بلند پیدا کردم.

دلm به حال آقا میکاییل سوخت. پیرمرد چقدر تنهاست حتی کسی رو نداره به خونش برسه. بلند شدم. گلهای نازنینم روی صندلی گذاشتمو جارو رو برداشتم.

در عرض چند دقیقه حیاطو حسابی تمیز کردم. شلنگ آبو هم برداشتمو کف زمین و درخت چنارو آپاشی کردم. همونجوری که آپاشی می کردم آواز هم می خوندم.

دیدی که رسوا شد دلم

غرق تمنا شد دلم

دیدی که من با این دل

بی آزو عاشق شدم

صدای آقا میکاییل باعث شد آواز خوندنمو قطع کنم.

-برخلاف صدای بدت سیرت خیلی خوبی داری. ممنونم که حیاطو تمیز کردی.

با لبخند گفت: آقا میکاییل وظیفمه. شما سورین.

-وظیفت نیست. من حتی اگه بچه ای هم داشتم نمی تونستم به خوبی تو تربیتش کنم. دلم میخواهد پدر و مادر تو ببینم. باید به داشتن دختری مثل تو افتخار کنن.

سوار ماشین شدیمو گفتیم: عجیبه آقا میکاییل. شما که از این حرفا نمی زدین. چه مهربون شدی امشب!

-مهربونی دیدم که مهربون شدم.

با اینکه مدت کمی بود که آقا میکاییلو میشناختم اما حسابی برام عزیز بود.

وقتی به قبرستون رسیدیم آقا میکاییل چشمکی زدو گفت: برو گلازو بذار رو قبرش. خدا شانس بد!

قبرهارو که نشستمو گلا رو چیدم مثل همیشه یه گوشه ایستادم. الان دیگه می دونستم چه شکلیه. چند دقیقه ای که

گذشت اومد. مثل همیشه آروم و با جذبه.
چند دقیقه ای از همون فاصله نگاش کردمو با استرس عجیبی بهش نزدیک شدم. پشت سرش ایستاده بودم اما بازم لال شده بودم.

داشتم با خودم فکر می کردم برگردم که همونجوری که پشتیش به من بود که با صدای جذاب و رساش گفت: چرا هر روز می ایستی به من نگاه می کنی؟

نفسام به شماره افتاده بود اما با صدای خیلی آرومی گفتم: دلم نمی خود گریه کنین.
به سمتیم برگشت. بازم تونستم اون صورت جذاب و قشنگو بینم. بهم نزدیک شد. فقط دو قدم فاصله داشتیم. سرمو پایین انداختم.

-منونم بخاطر شستن قبرا و گذاشتن گل. حالا بگو بینم در ازاش چی میخوای؟
سرمو بالا آوردمو با همون صدای آروم گفتم: هیچی آقا. فقط نمیخواهم شما گریه کنین. دلم میخواهد خوشحال باشین.

پوزخندی زدو گفت: تو از طرف کی میای؟ تو می خوای چیرو به من ثابت کنی؟ تو فرشته ای؟
خیره بودم به یه جفت چشم، چشم هایی که پر از غم بود، غم یه مرد، غمی که با چهار تا شاخه گل و دوبار شستشوی قبر برطرف نمی شد. اخمس بیشتر تو هم رفت و گفت: به چی زل زدی؟
چشمامو از چشماس گرفتمو گفتم: من باید برم.
روم برعکس داشتم که برم. با صدای ایستادم.

-فردا نیازی نیست بیای. فکر نکنم دیگه بتونم این اوضاع رو تحمل کنم. من باید برگردم.
به سمتیم برگشتیم با صدای محکمی که دیگه ترس تو شنبود گفتم: من فردا هم میام .پس فردا هم همینطور، من هر شب میام، یه بند خدایی برای دیدن عشقش تو این قبرستون به من نیاز داره .
خواستم برم اما منصرف شدمو گفتم: حتی اگه شما هم اینجا نباشین هر وقت بیام اینجا من قبراتونو میشورم.
منتظر جواب نموندمو خودمو به آقا میکاییل رسوندم.

شب توی رختخواب نشسته بودم به اتفاقی اون روز فکر می کردم.

بلند با خودم حرف زدمو گفتم: خاک تو سرت پریسا. چرا به چشمای آقا ههه زل زدی؟
محکم به سر خودم زدمو دوباره گفتم: چه چرت و پرتایی هم گفتم. حالا مثلا من چهار تا قبر رو بشورم چی میشه؟ چی به اون میرسه؟ مثلا میخواستی بگی خیلی خوبی؟ منکه از خدامه اونو تو قبرستون بینم. اگه فردا نیاد که حسابی حالم میگیره.

همونجوری که نشسته بودم پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم: وای خدا من خیلی خلم.
با صدای عزیز به خودم اومدم.

-وا پری! خدا مرگم بده. این کارا چیه؟ چرا با خودت حرف می زنی؟
پتو رو از روی سرم کشیدم و گفتم: هیچی عزیز. خوبه.
نه عزیز. به نظر زیاد خوب نمیای.

بعدشم با بازوش به پهلومن زدو گفت: ناقلا نکنه سرکار خواستگاری چیزی برات اومند که اینقد تو فکری؟
آره عزیز. امروز که داشتم میرفتم قبرستون یکی از جنازه ها نشست کنارمو گفت خانم خوشگله زن من میشی؟!
عزیز آروم به سرم زدو گفت: نگو این حرفارو. درباره ای هرچی حرف بزنی اتفاق میوفته ها.
خندیدمو گفتم: بیخیال عزیز. این حرف اچیه.

همونجوری که از اتاق بیرون میرفت گفت: پرسا کی حقوق می گیری؟
دراز کشیدمو گفتم: فردا عزیز. میارمش خدمت.

ممنونم عزیز. برای خودم که نمی خواهیم برمی خونه خالت نمیشه دست خالی برمی. شاید
همه چی جور شدو خواستیم نشون بذاریم.
خیالت راحت. پنج شنبه دست پر میریم خونه خاله.
عزیز همونجوری که قربون صدقه میرفت از اتاق بیرون رفت.
چشمامو بستم که بخوابیم. دوباره صورت مرد گریون بیش چشم مجسم شد. دوباره توی رختخوابیم نشستمو با خودم
گفتم: این مرد چقد آشناست. انگار قبلادیدمش.
اونقدر فکر کردم که خوابیم برد.

بعد از نشستن دست و روم به سمت آشپزخونه رفتم که صبحونه رو آماده کنم.
پدرام وسط هال دراز کشیده بود، پتو رو تا روی سرشن کشیده بودو حرف می زد و می خندید. میدونستم داره با
mobailsh با مهشید خانم عزیز حرف می زنه.
با پام ضربه ای به پاهاش زدمو گفتم: پاشو ببینم پدرام. اینجا که جای خواب نیست برو تو اتاق. میخوام سفره ای
صبحونه رو بندازم.

سرشو از زیرو پتو بیرون آورد. دستشو روی گوشی گذاشت و گفت: هیس پری.
هیس و مرض داداشی. بلند شو.
با صدای آرومی گفت: پژمان دیشب از اتاق انداختم بیرون. گفت صدام اذیتش میکنه.
دستامو به کمرم زدمو گفتم: از دیشب داری حرف می زنی؟ چه خبره؟ پاشو ببینم.
عصبانی ایستاد، پتوشو برداشت و گفت: حالا نمیشد سفره رو تو حیاط بندازی؟
با اخم گفتم: بیرون سرده، سرما برای کمر آقا جون خوب نیست. حالا انگار دارن درباره چه موضوع مهمی حرف میزنن.
به حرفم اهمیتی ندادو همونجوری که پتو روی دوشش بود با لبخند و ذوق فراوان با mobailsh حرف زد و رفت توی
اتاق.

سفره رو که انداختم. رفتم تو حیاط. عزیز به گلای تو باعچه آب میداد. صداش کردمو گفتم: عزیز بیا تو سرما میخوری.
صبحونه هم آمادست.

در جوابم گفت: مادر بی زحمت حقوق که گرفتی یه مقدار بدہ به من که برای خواستگاری...
نداشتمن حرفش تموم بشه. کارت بانکی حقوقمو از جیب شلوارم درآوردمو گفتم: رمزش چهارتا صفره .

صور تشو بوسیدمو گفتم؛ همش برای عزیز خوشگلمه.
عزیز با لیخند گفت: خدا ازت راضی باشه.

من که خرجی نداشتیم. تنها خروج من میوه ایه که برای آقا میکاییل می خرم و روزی به دسته گل برای مقبره‌ی رشتوونی.

تا عصر ذهنم در گیر بود. دیشب گفته بود میخواهد بره. گفت برمی گردد، حنما از خارج از کشور او مده و الانم میخواه
برگردد. اگه اون برگردد دیگه قبرستون رفتن صفائی نداره. من به دید زدنش عادت کرده بود.
به محض رسیدن به قبرستون مثل همیشه قبر را شستم و گلارو پر کردم.

یه ساعتی اونجا بودیمو خبری ازش نشد. مطمئن شدم که دیگه نمیاد. بی حوصله روی سنگ قبر آنوش نشستم. یه
گلبرگ توی دستم گرفتم با خودم گفتم: دیدی نیومد. دیگه هم نمیاد.
بعدش همونجوری که با گلبرگ توی دستم بازی می کردم شروع کردم به آواز خوندن.

-چو کاروان رود فغانم از زمین
بر آسمان رسد دور از یارم خون می بارم
حضور و نگاه سنگین یه نفر رو روی خودم حس کردم. با ترس ایستادمو چشمای خبرشو دیدم.
نمی تونستم خوشحالیمو پنهون کنم. با ذوق گفتم: او مدین؟ فکر کردم دیگه نمیاین؟
با همون حالت جدی گفت: نشد برم. بهم گفتن باید بمونم. مثل اینکه یه نیروی کمکی برای فرستادن. مثل یه معجزه.
با اینکه اصن از حرفاش چیزی نفهمیدم گفتم: خیلی خوبه که نرفتین.
سکوت کرد و فقط نگاهم کرد.

صدای آقا میکاییل سکوت قبرستونو شکست.

-پریسا، کجایی دختر؟ بیا برم. پاهم درد گرفت.

به مرد گریون که هنوز به من زل زده بود گفتم: آقا میکاییله. باید برم. خسته شد.
همونجوری که روپوش ایستاده بودم داد زدم: آقا میکاییل دارم میام.
به سمت قبر آنوش حرکت کرد.

گفتم: من میرم اما فردا بازم میام.

یه قدم بیشتر برنداشته بودم که گفت: یه نصیحت!
به سمتش برگشتم.

ادامه داد: یه خانم در حضور آقایون داد نمی زنه.
با دستم سرمو خاروندمو گفتم: معذرت میخوام.
روی قبر آنوش پشت به من نشست. انگار که من حضور ندارم. اما من خوشحال بودم. چون نرفته بود. چون میتونستم
بازم ببینم. هر چند حتی اسمش نمی دونستم.
روحیم خیلی خوب بود. احساس می کردم بال در آوردم. ته دلم یه حسی در حال جوونه زدن بود. حسی که نمی
دونستم چه اسمی روش بزارم. اما بخاطر وجود اون حس خوشحال بودم.

عزیز دستبند شیکی برای مهشید خریده بود. بیش از ده دفعه دستبندو و رانداز کردمو گفتم: یعنی مهشید دماغ عملی اینقد می ارزه عزیز؟

عزیز چشم غره ای رفتو گفت: خجالت بکش. به زن داداشت اینجوری نگو.
با پوزخند گفتم: عزیز جان آرومتر. پیاده شو باهم برم. هنوز نه به باره نه به داره. زن داداشت!
عزیز با لبخند گفت: به خالت که زنگ زدمو ماجرا رو گفتم بال درآورد. صد دفعه گفت کی بهتر از پدرام جان. بله پریسا خانم. پدرام من خیلی ماهه. دل هر دختر و خانواده ای رو می بره. من تربیتش کردم دیگه. آقاست.

برای بار چهارم زنگ خونه‌ی آقا میکاییلو زدم اما درو باز نکرد.
کلافه شماره‌ی موبایلشو گرفتم. بعد از پنج بوق بالآخره جواب داد.
-آقا میکاییل کجایی پس؟ من دم درم.
-پریسا برو خونتون. من امروز با ادوت قهرم.
خدایا این پیرمرد منو دیوونه میکنه.
خودمو کنترل کردمو گفتم: من از طرف اودت معذرت میخوام. درو باز کن که برم.
-دختر چرا حرف حالیت نمیشه؟ من نمیام. با اودت هم آشتی نمی کنم.
-وای آقا میکاییل. چرا اینجوری میکنی؟ درو باز کن.
اصلا دختر جون مگه تو بخاطر من نیست که هر روز این ساعت میری قبرستون ارمنیا؟ خوب من امروز نمی خوام
برم. الانم برو خونتون.

جوابی نداشتم که بدم. چی می گفتم؟ می گفتم من برای دیدن مردی که هیچ شناختی ازش ندارم بی تابم؟
آخرین تلاش‌می کردمو گفتم: پس مطمئنی دیگه؟ امروز نریم؟ تا فردا عصر طاقت میاری دیگه؟
با قطعیت گفت: آره. برو.
بعدشم بدون خداحافظی تلفنو قطع کرد.
چقدر دپرس شدم. تا فردا شب کلی دلم برای مرد گریون تنگ می شد.

از دست آقا میکاییل و این اداهاش. یعنی چی که با اودت قهرم؟ مگه آدم زنده با مرده قهر می کنه؟ اه. از دست این پیرمرد اعصاب خورد کن. حالا مرد گریون پیش خودش چی فکر می کنه؟ نکنه منتظرمه؟ وای خدایا من خل شدم. آخه چرا باید اون منتظر من باشه.

با ضربه‌ی محکمی که از پشت به گردنم خورد از فکرو خیال بیرون او مدم. پژمان بالای سرم ایستادو بودو کرو کر می خندهد.

از روی تخت تو حیاط پریدم پایینو افتادم دنبالش. از دستم در میرفتمو با خنده و صدای بلند می گفت: آقا جون پری خل شده. با خودش حرف میزنه. آقا جون. آقا جون.
آقا جون دستمو کشیدو گفت: چه خبرته دختر؟ یکم آروم بگیر.

-ولم کن آقا جون. بذار کارشو تلافی کنم.

پژمان که از حضور آقاجون خوشحال بود برام شکلک درآوردو گفت: بالاخره با این کار نعش کشی دیونه شدی پری.

به آقاجون نگاه کردمو گفتیم: آقاجون یه چیزی بهش بگو. تازشم الان با دستش محکم زد تو گردنم.

پژمان با بدجنیسی گفت: نگفتم آقا جون؟ دیدی خل شده، الکی میگه. مگه من مرض دارم بزنمش؟

گردنم و به آقاجون نشون دادمو گفتیم: نگاه کن آقا جون. هنوز جای انگشتاش رو گردنم.

آقا جون موها مو بالا گرفتو گردنم و نگاه کرد. بعدش سرشو به حالت افسوس تكون دادو گفت: دستت بشکنه پژمان.

گردن دخترمو قرمز کردی. پسر تو الان بچت باید بدو بدو بکنه. خجالت بکش.

عزیز با ظرف میوه وارد هال شدو گفت: خدا نکنه دست بچم بشکنه. حتما این پری و پریده یه کاری کرده که داداشن عصیانی شده و اینکارو کرده.

پژمان با بدجنیسی دستشو برام تكون دادو گفت: دالی پری.

اخمی کردمو با چشم او برو بهش رسوندم که بعدا حالشو میگیرم.

آقا جون گفت: شمادوتا باید کم کم یه فکری برای خودتون بکین ها. وقتشه آستین بالا بزنین. خوب نیست آدم با بچش تفاوت سنیش زیاد باشه.

پژمان خندیدو گفت: چشم آقا جون. من که زن میگیرم اما پری بیچاره رو که کسی نمی گیره.

بعدشم دقیق بهم نگاه کردو گفت: با این قیافش نه. فکر نکنم کسی بخواهش.

هسته‌ی زرداًلویی که توی دهنم بودو به سمتش پرتاب کردمو گفتیم: نه که تو ما شب چهارده ای.

عزیز عصیانی داد زد: پری تو چته؟ امشب چرا اینقدر عصبی هستی؟ داداشت شوخی می کنه.

عزیز راست میگفت. من عصبی بودم. بخار اینکه تنوونسته بودم مرد گریونو ببینم.

يعنى من به دیدن اين مرد معتاد شدم؟

قبل از اینکه برم گل فروشی و گل بخرم با آقا میکاییل تماس گرفتمو مطمئن شدم که اون روز با اودت قهر نیستو باهام میاد که بریم قبرستون.

خوشحال با یه دست گل رز صورتی رفتیم دنبال آقا میکاییل.

ماشینو برداشتمو باهم رفتیم قبرستون.

سریع به کار هر روزم پرداختم. در حال پر کردن گلا بودم که حضورشو احساس کردم. با شوق به سمتش برگشتم. قلبم یه لحظه از اون همه جذبه ایستادو دوباره با شدت شروع به طپش کرد.

مثل بچه‌ی سه ساله‌ای که از دیدن باباش ذوق می کنه به سمتش رفتمو گفتیم: سلام.

سلام. دیروز که نیومدی به شک افتادم. به خیلی چیزا شک کردم. فکر کردم شاید تو همونی که باید باشی نیستی.

از اونجایی که هیچی نفهمیدم خنده‌ی صداداری کردمو گفتیم: هه ، نه بابا من خودمم. همونی که باید باشم.

فکر کنم از اینهمه پر رویی بدش اومد چون بدون توجه به سمت قبر آنش رفت.

روی قبر نشستو گفت: بقیه‌ی گلارو من پر پر میکنم.

-چشم. منظورم اینه که باشه. البته اگه بخواین من...
خدایا من چرا اینقد وراجی می کردم. چه مرگم بود.
بدون توجه به ارجیفم درحالی که گلارو پر پر می کرد گفت: پریسا ملکی، پس تو همونی که باید باشی.
بازم خنده‌ی مسخره‌ی صداداری کردمو گفتم: هه آره من...
خندم روی لبام خشکید. این مرد اسمو فامیل منو میدونست. اسممو که زیاد آقا میکاییل تو این قبرستون صدا کرده بود
اما فامیلم چی؟ شاید از نگهبون فبرستون پرسیده. نگهبون قبرستون مگه فامیل منو میدونه؟
صداش از فکرو خیال بیرونم آورد.

-تو اسم منو میدونی؟
-نه.

-یکی دوبار شنیدم با اون پیرمرده که درباره‌ی من حرف میزدی می گفتی مرد گریون. از این اسم خوشم نمیاد. دیگه
نگو. من خودم اسم دارم. اسمم دارونه. دارون رشتونی.

به قبر اول اشاره کردو گفت: این پدربزرگمه رشتونی بزرگ. این دوتا هم پدر و عموم هستن. عمومی من بچه‌ای نداشت
من تنها وارث رشتونیا هستم.
پوزخندی زدو گفت: البته بودم.
منتظر بودم تا در مورد آنوش بگه. اما چیزی نگفتو پرسید: فردا میای؟
-بله. من هر روز میام.

با تعجب بهم نگاه کردو گفت: درس اول. هیچ وقت اینقدر با اطمینان حرف نزن. هیچ وقت حرفی نزن که کسی بیخودی
دلش خوش بشه. باشه؟

مثل یه پدر با تحکم باهام حرف میزد و چاره‌ای به جز تایید نبود.
با صدای بلند گفتم: چشم. حتما.

-قرار شد با اطمینان زیاد حرف نزنی. به جای چشم، حتما بگو سعیمو می کنم.
دوباره با صدای بلند گفتم: چشم...منظورم اینه که سعیمو می کنم.

-خوبه. دیروز نیومدی. اما فردا بیا. حتی اگه آقا میکاییل با اودت قهر باشه. خیلی کار داریمو وقتی محدوده. من باید
زودتر برم. باشه؟

دهنم از تعجب باز موند. اون از کجا میدونست من دیروز چرا نیومدم؟ اون اصلا از کجا اسم او دتو میکاییلو می دونست?
یعنی من خودم به این موضوع اشاره کردمو یادم نبود؟
قدمی بهم نزدیک شدو گفت: با توام پریسا. حواست کجاست؟
به حالت بہت گفتم: من فردا میام.
سرشو تکون دادو گفت: خوبه.

دوباره به سمت آنوش رفت. دستی روی سنگ قبرش کشیدو از کنارم رد شد که بره.

تو فاصله‌ی یک قدیمیم ایستاد. بوی خیلی خوبی میداد. خیلی خوب. بهم زل زدو گفت: پریسا تو آخرین امیدمی . ده دقیقه از رفتنش می گذشتون هنوز توی همون حالت بودم. تمرکز نداشتم. حتی نمی تونستم فکر کنم. بوی خوبش هنوز تو فضا بود.

صدای آقا میکاییل باعث شد از بهت در بیامو از اونجا برم.
این مرد از کجا منو میشناخت؟ از کجا اودت و آقا میکاییلو میشناخت؟ چرا اینقد راحت بامن حرف میزد؟ چه کاری با من داشت؟ چرا من امیدش بودم؟

نمی تونستم درست فکر کنم. دلم میخواست درباره‌ی دارون با کسی حرف بزنم اما نمی دونستم چی باید بگم. مردی که خیلی عجیب بود و هیچ شناختی ازش نداشتم بهم گفته بود من آخرین امیدشم .

فکرم خیلی درگیر بود. تو حیاط نشستم به آسمون خیره شد.

-ما رو هم راه میدی تو خلوتت پری خانوم؟
آقا جون با لبخند به سمتم می اوهد. روی تخت جا به جا شدمو گفت: شما رو سر ما جا داری آقا کریم.
صداشو کلفت کرد و گفت: مخلصیم پری خانوم.

کنارم نشستو گفت: یادته بچه بودی میردمت تو کامیونم. کلی باهم حرف میزدیم؟
-مگه میشه من حتی کوچکترین خاطرم با شمارو فراموش کنم آقا جون. من همه زندگیمو از شما دارم.
دستشو روی سرم کشیدو گفت: زنده باشی دخترم. الان دیگه امید من و عزیزت به شما هاست.
یکم مکث کردمو بعد پرسیدم: آقا جون بخاطر شغلم هنوز ازم عصبانی هستی؟

به یه نقطه خیره شدو گفت: اولش خیلی ناراحت بودم. دلم می سوخت که دختر عزیزم مجبوره چنین شغليرو داشته باشه. اما الان دیگه ناراحت نیستم. من به تو مثل چشمam اعتماد دارم. میدونم تو همین شغل هم میتونی بهترین باشی. شاید شغلت خیلی خوب نباشه و همیشه مجبور شی غم و غصه‌ی دیگرونو ببینی اما من مطمئنم پریسای من لبخندو به لب خیلیلا میاره و میشه امید برای عده‌ای. مثل همون پیرمردی که هر روز عصر می بريش سر قبر زنش.

با تعجب گفت: آقا جون شما میدونین؟

لبخند زدو گفت: از وقتی که اندازه‌ی يه کف دست بودی می شناسمت پری خانم. به من دیگه نمی تونی دروغ بگي.
بخاطر اينکه چنین دختری دارم که به فکر همه هست افتخار میکنم. تو دختر مهریون و شجاع خودمی.
حرفای بابا برای کمک به دارون مصمم کرد. با اينکه نمی دونستم چه کمکی ازم میخواست اما ته دلم يه حس خوب بود. به نظر آدم بدی نمیومد.

در هر صورت فردا می فهمیدم چی ازم میخواه اگه بتونم کمکش میکنم. اگه هم نه با کسی که رودربایستی ندارم. خیلی راحت بهش میگم .

تو آشپزخونه درحال درست کردن نیمرو برای صبحونه بودم که از توی هال صدای کل و دست او مد.
با هیجان خودمو به هال رسوندم که ببینم چه خبره.
پدرام تازه از حmom او مده بدو حوش دور گردنش بود. عزیز هم روبرو ش ایستاده بود کل می کشیدو دست می زد.
پژمان و آقاجون هم با لبخند به این صحنه خیره شده بودن.
با تعجب گفتم: عزیز چی شده اول صبحی؟
عزیز که همونجوری که دست میزد گفت: پسرم حmom دامادیشه. امشب میخوایم بریم خواستگاری.
عزیز بیخیال، پدرام که هر روز مثل مرغابی تو حmomه. بعدشم کو تا شب. در ضمن رفتن خونه خاله اینا که دیگه اینقد خوشحالی و دست زدن نداره. مهشید با اون دماغش.
عزیز که با جدیت تمام هنوز درحال دست زدن بود با اخم گفت: ذلیل شی دختر. این چه طرز حرف زدن درمورد دختر خالته.

پدرام خطاب به عزیز گفت: ولش کن عزیز. این دختر ترشیدست حسودیش میشه. شما به کارت برس.
بعدشم همراه با عزیز شروع کرد به دست زدن.
پژمان به بازوم زدو گفت: من و تو که کلا شانس نداریم کسی تحویلمون نمی گیره. بذار ایناهم دلشون خوش باشه.
برو که نیمروت سوخت.
وقتی برای رفتن به سرکار آماده میشدم عزیز صدام کرد و گفت: شبنم امشب نرو سرکار. خالت شام دعوتمون کرده.
توهم باید باشی.
وای اینا دیگه چقد پررو ان. شام میدن که حتما دخترشونو بیگیریم. آخه خاله کی شام داده به ما؟ تا اونجا که من یادمه اونا همیشه اینجا تلپ بودن. اصن من بچه بودم فک می کردم دو تا مامان و دو تا بابا دارم. از بس که اینا خونه ما بودن.

پژمان از راه دور داد زد: عاشقتم پری. لایک داری به مولا.
عزیز چشم غره ای رفت و گفت: هر غلطی دوس داری بکن اصن.
من برای دیدن دارون و فهمیدن کمکی که ازم میخواست داشتم از هیجان و کنجکاوی میمردم اونوقت عزیز انتظار داشت اون شب نرم قبرستون.
اونم بخارط کی؟ مهشید خانم دماغو.
در نهایت بخارط اصرار عزیز قول دادم که شب زود برگردم.
آخ که اون شب چقدر دلم خواست به خودم برسمو آرایش کنم اما با اون تیپ مسخره مگه میشد. از صورتم که فقط چشمای بابا قوریم معلوم بود.

شیشه‌ی ادکلنو روی خودم خالی کردمو به سمت گل فروشی حرکت کردم.
یه دسته گل شیک خریدمو رفتم خونه آقا میکاییل.
همین که سوار ماشین شدیم آقا میکاییل دماغشو گرفتو گفت: اه، اه، چه بوی گندی میاد.
بعدش بینیشو به من نزدیک کردو بو کشید.

صورتش درهم رفت و گفت: دختر به خودت حشره کش زدی؟ حالم به هم خورد.
خودمو بو کردمو گفتم: آقا میکاییل بو به این خوبی. مگه چشه؟
تا رسیدن به قبرستون آقا میکاییل دستش روی دماغش بود و به سختی از دهنش نفس می کشید.
خیلی ذوق داشتم برای دیدن دارون. با دسته گل بدو بدو به سمت مقبره‌ی رشتونیا رفتم. برخلاف همیشه قبل از من
اونجا بود .
بلند سلام کردم.

بدون جواب با صورت بیروحش نگاهم کرد و گفت: منتظرت بودم.
ته دلم از خوشی غنج رفت. مرد به این جذابی انتظارمو کشیده .
در جواب گفتم: در خدمتتونم. بعدشم بطری آبو دستمالو برداشتمو شروع کردم به شستن قبرها .
یکم مکث کردو بعد با اخم گفت: اینجوری نمیشه. باید دقت کنی. موضوع مهمیه. اینجوری میخوای کمکم کنی؟
سرشو به سمت آسمون گرفتو گفت: اینو برای کمک به من فرستادین؟ این بچه که اصلاً توجیه نیست.
چقد این مرد عجیب بود. با کی حرف میزد؟ همه‌ی حرکاتشو رفتارش جای سوال داشت.
کارمو نیمه رها کردمو روی سنگ قبر اول نشستم و نشون دادم که آماده‌ی شنیدنم.
اونه روی قبر آنوش نشستو گفت: به حرفام خوب گوش کن. بعد از اینکه حرفم تموم شد اگه ابهام یا سوالی بود
بپرس. بدون که این ماموریت خیلی مهمه. زمان کمه و کار زیاد. پس باید از همین الان حسابی دقت کنی و گیج بازی
رو بذاری کنار .
حتی با وجود اینکه منو نمیشناخت فهمیده بود من آدم گیج و بی دقتیم.
در جواب گفتم: تمام سیعمو می کنم البته اگه کاری که میخواین در توانم باشه .
و منتظر موندم تا حرف بزنه.

-من به خیلیا بد کردم. اما بیشتر از همه به خودم بدی کردم. آدمای خوبی اطرافم بودن اما همه رو از خودم دور کردم.
یه روزی رسید که دیگه هیچ کس دور و برم نبود، تنها شدم. یه روز تصمیم گرفتم برگردم به همون جایی که
ازش اودمم چون دیگه تحمل موندنو نداشتم اما مانع شدن. اجازه خروج نداشتم. گفتن اول کارهای ناتمومتو تموم کن
تا مجوز خروج بگیری.

اینجای حرفash که رسید با خودم گفت: طرف خلافکاره، منع الخروج هم شده. حالا هم میخواهد برای خلافکاریاش از
تو کمک بگیره. پس بگو چرا اینقدر موش و گربه بازی در میاره. نه اومدنش مشخصه نه رفتنش. وای پریسا، خاک بر
سرت. به قول عزیز ذلیل شی دختر، این همه مرد تو دنیاست تو باید به این خلافکار جانی دل ببندی؟ دیدی افتادی تو
کار خلاف؟ این همه آقاجون بیچاره بهت اعتماد داشت. حالا اینجوری میخوای جوابشو بدی؟ همین الان تا دیر نشده در
رو دختر. البته شایدم الانم دیر شده باشه. الان که خودش اعتراف کرده مجرمه شاید اگه به کسی چیزی بگی سرتو
ببره. ای دختر نادون، آدم که به هر کسی کمک نمی کنه. آخه چرا دستی خودتو بدبحت کردم و خانوادتوبدنام.
ای پریسا لعنتی.

دستشو جلوی صورتم تكون دادو گفت: دختر تو مریضی خاصی داری؟
 از فکرو خیال بیرون او مدمدمو گفتم: نه چطور مگه؟
 -هروقت باهات حرف میزنم به یه نقطه خیره میشی. هر چند دقیقه یک بار انگار کلا خاموش می شی.
 -من خوبم. به حرفتون ادامه بدین دیگه سعی می کنم خاموش نشم!!!
 نفس عمیقی کشیدو ادامه داد: بهم گفتن بايد دل سه تا زنو بدست بیاری. اگه اون سه زن ازم راضی باشنو از من گله
 ای نداشته باشن مجوز خروجمو صادر می کنن.
 دیگه چیزی نفهمیدم. این مرد چی می گفت؟ می خواست من براش چیکار کنم؟ سه تازن میخواست اونم همزمان؟
 شاید تو کار قاچاق زنه؟ حتما از من به عنوان طعمه استفاده می کنه. من چه رفتاری کرده بودم که اون به خودش
 اجازه داده بود اینجوری باهام رفتار کنه؟
 ایستادمو گفتم: آقای محترم. من سر سفره‌ی پدر و مادرم بزرگ شدم. تا حالا خلاف نکردم بعد از این هم نمی کنم.
 شما هم بهتره بگردیو...
 وسط حرفم پریدو گفت: نگفتم. تو یه مریضی داری؟ یا خیره میشی یا حرفای عجیب می زنی. کی درباره‌ی خلاف
 حرف زد؟ صبر کن من حرفمو بزنم. تموم که شد هر کاری خواستی بکن.
 با اینکه عصبانی بودم اما به حرفش گوش دادمو بازم نشستم.
 ادامه داد: ترجیح میدم قدم به قدم بریم جلو.
 زن اول یه پیروزنه 69 سالست. یه مادره. مادری که بعد از مرگ شوهرش خیلی زجر کشید. تمام اموالشو از چنگش
 بیرون کشیدم. از خونه‌ای که حقش بود بیرونش کردمو نداشتم یه آب خوش از گلوش بره پایین. زنی که فقط خوبی
 کردو در جوابش بدی دید.
 باید بهم کمک کنی دلشو بدست بیارم. باید اموالشو بهش برگردونم. باید راضیش کنم.
 این زن خیلی گردن من حق داره اما من نابودش کردم. پریسا کمک کن.
 فردا ساعت دو بعداز ظهر میام در بیمارستانی که کار می کنم. بقیه‌ی برنامه رو اونجا بهت میگم.

تا رسیدن به خونه‌ی خاله تو افکارم غرق بودم. هنوزم مطمئن نبودم که این مرد خلافکار نباشه. ترس خاصی نسبت
 بهش داشتم چون کامل نمی شناختم اما با این حال خیلی هم دلم میخواست کمکش کنم.
 از آقا میکاییل خواستم چون اونم ارمی بود درمورد دارون رشتوانی تحقیق کنه.
 قبل از رفتن به خونه‌ی خاله یه سر رفتم خونه‌ی خودمون. هیچ کس نبود، لباسامو عوض کردمو دستی به سرو صورتم
 کشیدم.
 وقتی رسیدم در حیاط خونه‌ی خاله اینا باز بود، برای همین بدون زنگ زدن رفتم تو. تو تاریکی شب گوشه‌ی حیاط دو
 نفرو دیدم. اولش ترسیدم اما دقت که کردم فهمیدم مهشیده که آویزون آقا داداش بیچاره‌ی ما شده. سرفه‌ای کردمو
 گفتم: اووهوم اووهوم ما اوهدیم.

مهشید و پدرام مثل اینکه جن دیده باشن از جاشون پریدن. یکم که آرومتر شدن به سمتم اومدنو تظاهر کردن که از دیدنم خیلی خوشحالن.

به پدرام لبخند زدمو گفتیم: آقا داما شما بفرمایید تو، من و عروس خانم یکم زنونه اختلاط کنیم. ناسلامتی من خواهر شوهر بزرگم.

پدرام چشمکی زدو گفت: عروس خانمو اذیت نکنیا خواهشوهر جون.

حیف که جلوی مهشید نمی خواستم داداشمو تخریب کنم و گرنه چنان با پشت دست توی دهنشم میزدم که سی و دو تا دندونش بریزه تو حلقش. پسره‌ی پورو.

پدرام که رفت تو با تمام قدرت بازوی مهشیدو نیشگون گرفتمو گفتیم: چشم سفید حالا آویزون داداش من میشی.

مهشید جیغ آرومی کشید گفت: مگه مرض داری پری؟

اخمامو کردمو گفتیم: چی؟ به من میگی مرض داری؟ حواستو جمع کن اگه من رضایت ندم این وصلت سر نمی گیره.

مهشید برام زبون در آوردو گفت: وصلت سر گرفته. تاریخ عقد محضری هم هفته‌ی دیگست. عروسی هم بعد از کنکور پدرامه.

دستشو به سمتم گرفتو دستبندی که عزیز خربده بود نشونم دادو گفت: اینم عشقم به عنوان نشون دستم کرده. تا چشم تو در بیاد.

ایکاش میشد دستبندو به جای دستش دور گردنش ببندم که نتونه نفس بکشه. حیف که حالا علاوه بر دخترخاله زن داداش کوچیکه هم بود.

لبخندي زدو گفت: درسته که خیلی بدرجنسی اما خوشحالی الان من بخاطر توهه. اگه تو نبودی من و پدرام بهم نمی رسیدیم.

به شوخی پشت دستمو به سمتش گرفتمو گفتیم: پس ببوس.

باهم زدیم زیر خنده، صورتشو بوسیدمو گفتیم: خوشبخت باشین. من همه جوره پشتون هستم.

محکم بوسیدمو گفت: خیلی ماهی آبجی پری.

تو پذیرایی خونه خاله اینا همه زوج بودن الا منو پژمان بدبخت که جفتمون با یه لبخند مضحك ساکتو آروم نشسته بودیمو خیار میخوردیم.

پژمان نگام کردو گفت: حتی این دماغو هم شوهر کردو تو هنوز نشستی ور دل من.

به حالت متفکرانه جواب ادم: ما آدمهای خاص رو هبیج کس درک نمی کنه. اصولاً ما نوابغ همیشه تنها میمونیم.

وقتی که همه‌ی خیارای توی ظرفو به همراه پوستشوحتی تلخی تهش خوردیم به پژمان گفتیم: خان داداش اگه یه آدمی که خیلی خوب هم نمی شناسیش ازت کمک بخواه تو چکار میکنی؟

-به قول آقاجون کمک کردن هم مثل سلام کردن میمونه. تاوقتی که کسی ازت تقاضای کمک نکرده و بدونی میتوనی

گره ای رو باز کنی اون کمک کردن مستحبه اما وقتی کسی ازت تقاضای کمک کردو در وجود خودت توانایی کمک کردنو دیدی کمک کردن واجب میشه. به خصوص برای آدمایی که واست عزیزن.

کمی مکث کردو ادامه داد: پری اینو بدون کاری نیست که آدمیزad نتونه انجام بده. از اونجایی که خدا از روح خودش تو

وجود آدمیزاد دمیده پس انسان قادره . شاید بعضی کارا به نظر سخت بیان و یا شاید واقعا سخت و طاقت فرساهم باشن اما باور کن هر کاری شدنیه. چون انسان اشرف مخلوقاته. فقط کافی اراده کنی و از مغزت استفاده کنی اونوقت هوچیزی قابل اجراست.

به ظرف خالی خیار نگاه کردو گفت: مثل خوردنه یه ظرف پر از خیار. در عرض چند دقیقه همرو بلهعیدیم . بعدش دستشو گذاشت روی شونمو گفت: می بینی تو واقعا قادر و توانایی. پریسا درسته که قیافت خیلی ترسناکه اما قلب مهربون و قشنگی داریو به هر کسی کمک می کنی. آفرین . دستشو از روی شونم انداختمو گفتم: فقط دو دقیقه میتوనی مثل آدم حرف بزنی بعدش دوباره دلک بازیت گل می کنه. به حالت مسخره ای به خودش اشاره کردو گفت: می بینی منم یه دلک توانا و قادرم.

هردو دقیقه یک بار به ساعت نگاه می کردم. میترسیدم ساعت دو بشه و من سر قرار نباشم. تمام مسیر بین قبرستون تا بیمارستانو با سرعت رانندگی کردم . دو دقیقه مونده به دو کارام انجام شده بودو در پشتی بیمارستان منتظر دارون بودم.

در حال آواز خوندن بودم که دیدمش. از دور به سمت ماشین میومد. حتی راه رفتن این مرد هم جذاب بود. من با اینکه نمیدونستم متاهله یا مجرد شیفتتش شده بودم.

نزدیک که شد سلام کردمو در ماشینو برآش باز کردم. سوار که شد با لبخندی روی لبش به پشت ماشین نگاهی کردو گفت: خودت تا حالا اون عقب نشستی؟
از سوالش جا خوردم. در جواب گفتیم: نه. هنوز نمردم.
آهی کشیدو گفت: درس دوم، از نعمت زنده بودن استفاده کن.
-چشم... یعنی سیعمو می کنم.

-آفرین دختر خوب. حالا خوب به حرفام گوش کن. زنی که دیروز دربارش باهات حرف زدم زن پدرمه. وقتی من بدنیا اودمد مادرم مرد. پدرم به اصرار زیاد فامیل و بخاطر نگهداری از من دوباره ازدواج کرد. برخلاف پدرم زنش آدم مظلوم و مهربونی بود. از اونجا که خودش بچه دار نمی شد بهتر از هر مادر دیگه ای از من نگهداری کرد اما از همون بچگی بابا بهم می گفت که باید زن بابا صدایش کنم نه مادر. پول پدر من به پشتوانه ای کار خودش و ارشیه ای بزرگی که از پدر بزرگم بهش رسیده بود از پارو بالا می رفت. اما هیچ وقت از زندگیش راضی نبود. منو عامل مرگ مادرم میدونستو به طرق مختلف آزارم میداد. گاهی با سیگار بدنمو میسوزوند، گاهی کتکم میزد اما بعضی وقتاهم دلش به حالم میشوند .
بغلم میکردو زار زار گریه میکرد. همیشه بهم می گفت: دارون اگه به جای این زن ببابای جادوگرت مادرت تو خونه بود،
یه خانواده ای خوشبختو بی مشکل داشتیم .

و من از همون موقع کینه ای نارینه، زن بابام، بدجور تو دلم ریشه زد. از نظر من عامل بدبختیام نارینه بود. زنی که فقط به من و پدرم محبت کردو فقط بی مهری دید.

هفده سالم که بود پدرم تو یه تصادف کشته شد. طبق وصیت پدرم خونه ای که توش ساکن بودیم و مقدار زیادی پول به نارینه می رسید و مابقی اموال از اونجا که من تنها وارث خانواده ای رشتوانی بودم به من می رسید البته بعد از هجده

سالگی.

وقتی مرد خونه من شدم اوضاع نارینه از قبل بدتر شد. از خانم خونه بودن به کلft مخصوص من تنزل مقام پیدا کرد. تو خونه‌ی ما از خدم و حشم همه جوره حضور داشت و نارینه میتوانست فقط بشینه و از زندگیش لذت ببره اما من دلم می‌خواست عامل بدبختیام زجر بکشه. همه‌ی کارای مخصوص به منو باید خودش انجام میداد. هرچقدر من بیشتر بدی کردم نارینه بیشتر محبت می‌کرد. جوری که خودمم به شک میوقتادم که چرا من اینقد به این زن تنها بدی میکنم.

هرچی سنم بالاتر میرفت اخلاقم تندتر می‌شد و اطرافم از دوستو آشنا خالی تر. وقتی بیست و پنج سالم شد از وکیل خواستم وصیت‌نامه‌ی بابا رو دست کاری کنه و نارینه رو از هرگونه حقی محروم. یه روز مثل همیشه با دادو هوار صداش کردم که بیاد اتفاق من. اونم مثل همیشه با لخند اوهد. در نهایت بدجنسی پهش زل زدمو گفتیم: دیگه بهتو نیازی ندارم. همین الان وسایلتو جمع کنو از خونه‌ی من برو بیرون.

چشمای معصومش پر از اشک شدو گفت: رادون پسرم. تو که میدونی من به جز تو کسی رو ندارم. به جز اینجاهم جایی برای رفتن ندارم. نه پولی، نه کاری...

داد زدمو گفتیم: من پسر تو نیستم. تو فقط یه جادوگری که زندگی من و پدرمو خراب کردی. من کس تو نیستم. تا الان مفت تو این خونه خوردی و خوابیدی اما مفت خوری تموم شد. بابامو دق مرگ کردی دیگه هیچ کسو نداری. با عجز گفت: اما بابات این خونه رو به من بخشید.

داد زدم: خونه مال منه. تو هم سندی نداری. وصیت نامه‌ی تقلیبی رو نشونش دادمو دوباره داد زدم که بره. با گریه به پام افتاد که بذارم بمونه حتی شده تو انبار خونه.

اون لحظه خون جلوی چشمamo گرفت. یاد وقتایی افتادم که بابا با کمربند به جونم میوقتاد. کمربند چرم و ضخیممو از کمرم باز کردمو از توی اتفاق تا در خونه به سر و صورت نارینه زدم.

هیچ کس از خدمتکارای خونه جرات نمی‌کرد بهم نزدیک بشه و مانع از کتک خوردن زن بیچاره بشه. وقتی اونقد زدم که خسته شدم به نارینه که بیرون از خونه افتاد گفتیم: برای همیشه از این خونه برو و دیگه هیچوقت برنگرد.

با سرو صورت خونی و چشمای گریون به چشمam زل زدو گفت: دارون رشتنی روزی میرسه که برای طلب بخشش میای پیش من اما اون روز خیلی دیره. تا روزی که نفس می‌کشم هر روز نفرینت می‌کنم و هیچوقت نمی‌بخشم. بعد از گفتن این جمله با بدبختی بلند شدو بدون اینکه پول یا خونه‌ای داشته باشه برای همیشه رفت. اگرچه من همینو میخواستم اما جمله‌ی آخر نارینه بدرجوری منو ترسوند. اتفاقای زیادی تو زندگیم افتادو از اون موقع زمان زیادی گذشت. من تنها شدمو وقتی از خودم و رفتارم به سته اوهد تصمیم گرفتن از نارینه طلب بخشش کنم.

قبل از اینکه بخواه برای رفتن اقدام کنم پرسون پرسون برآش پیغام فرستادم که منو ببخشه و اون در جواب گفت: تا روزی که زندم دارون رشتنی رو بخاطر فلاکتی که کشیدم نفرین میکنم و هیچوقت نمی‌بخشم.

نفهمیدم چه فلاکتی تو این سالها کشیده اما وقتی که موقع خروج جلو مو گرفتنو بهم مجوز رفتنو ندادن گفتمن اولین کسی که قلبشو باید ترمیم کنی تا مجوز خروجت صادر بشه نارینه است.
به اینجای صحبتاش که رسید سکوت کرد و من در تعجب موندم از این همه بی مهری این مرد.

سکوتش که طولانی شد آروم پرسیدم: آقا حالا من باید چیکار کنم؟
در جواب گفت: آدرس آلونکی که تو ش زندگی می کنه رو بهت میدم. به دیدنش میری اما بهش نمی گی از طرف منی.
سعی می کنی باهاش صمیمی بشی. من جای وصیت نامه‌ی اصلی رو میدونم. بهش میدی تا تمام حق و حقوقش برگردونده بش. وقتی که فهمیدی رضایتش جلب شده و تو آرامشه بهش می گی که تو اینکارا رو توصیه‌ی من کرده و ازش میخوای منو ببخشه.

خنده‌ای کردمو گفتمن: همین. خیلی سادست که. تا فردا همه چی حله.
پوزخندی زدو گفت: درس اولتو چه زود فراموش کردي!
یکم فکر کردمو درس اول یادم اومند." هیچوقت با اطمینان بیش از حد حرفی رو نزنو بیخودی کسی رو دلخوش نکن .

"

-آره، یادم رفته بود.

-اینکار اونقدرها که تو فکر می کنی ساده نیست. این زن مصیبت‌های زیادی سرش اومند. اخلاقش نسبت به قبل با وجود سن بالاش تغییر کرده. راضی کردن اون از یه طرفو گرفتن وصیت نامه از وکیل از طرف دیگه کارو سخت می کنه و شاید بعد از انجام همه‌ی اینکارا بازم نارینه نخواه منو ببخشه.

اما الان نباید به این چیزا فکر کنیم. باید قدم به قدم بريم جلو و امیدمنو هم از دست ندیم.
لبخند مخصوصی بهم زدو گفت: امید منم که توبی.

وای که تو اون لحظه دلم میخواست از خوشی بیهوش بشم. خوب شد که صورتم وشیده بود و گزنه با دیدن لپای گل انداختمو نیش بازم می فهمید چقدر ذوق کردم.

آدرس جایی که نارینه زندگی می کردو بهم داد و گفت: قدم اول دیدن این زن و آشنا شدن با شراط زندگیشه. برای اجرای قدم اول چون فاصله‌ی خونه‌ی نارینه تا خونه‌ی ما خیلی راه بودو خونش تو شهرکای جنوب شهر بود باید یک روز تعطیل مثل جمعه اقدام می کردم که از قضا فردای اون روز هم جمعه بود. میموند پیدا کردن بهونه برای دور شدن از خونه.

وقتی داشت از ماثین پیاده می شد گفتمن: امشب میبینمتوون.
با صدای محکم و جذابش گفت: امشب نمیام. شنبه شب توی قبرستان میبینم و ازت میخوام که خبرای خوب بهم بدی.

دلم گرفت از اینکه نمیتونستم اون شب دوباره ببینم.
شب آقا میکاییل بهم گفت: درباره‌ی رادون رشتونی تحقیق کردم. یکی از فامیل‌های دور اودت یه نسبتی با خانواده‌ی رشتونی داره. میگن مرد پولداری بوده که تنها زندگی کرده و همه ازش میترسیدن. میگن اونقدر تنها بود که

سالهاست کسی ازش خبر نداره، اخلاقش از سی سال پیش که زن مرد بد و بدتر شد. توی یه خونه‌ی درندشت تنها و مثل ارواح زندگی می‌کرده. الانم چندماهه کسی ازش خبری نداره. حتی رفت و آمدی هم به خونش نمیشه. اینجوری که شنیدم احتمالن از ایران رفته.

تمام ماجراهی اون روز و روزای قبلو برای آقا میکاییل تعریف کردم. آقا میکاییل پرسید: فردا تنها میری پیش اون پیرزنه؟ خوب آوه. به جز شما کسی از این موضوع خبری نداره.

آقا میکاییل کمی فکر کرده و گفت: می خواهی من همرات بیام؟ نه. بهتره فردارو تنها برم. اگه لازم شد بازم به دیدن نارینه برم به شما میگم که باهم برمیم.

صبح از آقای مدنی برای بیرون بردن ماشین از شهر اجازه گرفتم. باکشو پر بنزین کردمو راهی خونه‌ی نارینه شدم. به آقا جون گفته بودم یه بنده خدایی نیاز به کمک داره و برای همین چند ساعتی میرم خونش. اونم با گفتن این جمله که "من به تو اختماد دارم" اجازه‌ی رفتنم صادر کرد.

یه فلش از پژمان قرض گرفته بودم که تا اونجا حوصلم سر نره و آهنگ گوش کنم.

آهنگ اول به نظرم یه آهنگ آفریقایی بود. مدام یه جمله‌ای تو مایه‌های بومبا رو تکرار می‌کرد. من که نمی‌فهمیدم چی میگه اما چون آهنگش تند و باحال بود صداسو زیاد کرده بودمو باهاش میخوندم.

-بومبا، هی بومبا،

البته شایدم یه چیز دیگه میگفت.

آهنگ عوض کردم.

-چشمامو رو هم میدارمو و و و دنیا دیگه مثل من نداره من خیلی خوبم اووووو
آهنگ بعدی که فقط آهنگ خالی بود. یعنی هرچی آواز با لهجه و زبان و گویش تو کره‌ی زمین بود تو فلش خان داداش ما پیدا میشد. مرده‌ی هارمونیک آهنگاشم. یکی شا، بعدی غمگین، یکی کلاسیک، یکی متال. اونقدر غرق آهنگای با مصما و شکیل فلش خان داداش شدم که نفهمیدم کی رسیدم.
شهرک شقایق، شهرک خیلی کوچیکی در جنوب شهر بود که خونه‌ی نارینه توی دهی نزدیک این شهرک بود. بار اولم بود که چنین جایی میرفتیم.
حتی نمی‌دونستم چه جور جاییه. پرسون پرسون خودمو به ده رسوندم.

آدمای ده با تعجب نگاهم میکردنو کاملن واضح بود که خیلی کم پیش میاد یه غریبه بره اونجا. حتی به ذهننم خطوط نمی‌کرد چنین جایی تو یکی دو ساعتی شهرمون هست. توی میدون ده همه جور آدمی دیده می‌شد. یکی افغانی، یکی ترک، یکی عرب و... .

همه با لباسهای رنگ و رورفته و صورتهای کثیف و آفتاب سوخته بهم خیره شده بودن. خونه‌ها بیشتر در حد چادر و کپر بودن تا ساختمنون. به مردی که گوشه‌ای نشسته بود و یه ساز قدیمی مشابه تار توی دستش بود نزدیک شدمو پرسیدم: ببخشید آقا شما میدونین نارینه خانم کجا زندگی می‌کنن؟ با لهجه‌ای که به نظرم ترکی بود گفت: نداریم.

لبخند زدمو گفتم: اما آدرس اینجا رو به من دادن.

به زبون خودش حرفایی زد که نفهمیدم. بعدشم سازشو برداشتو شروع کردن به آوار خوندن. انگار که من اصلن اونجا حضور نداشتم.

به سمت زنی که وسط میدون بساط کرده بود رفتمو گفتم: خانم شما نارینه میشناسین. به من گفتن اینجا زندگی می کنه.

زن که به نظرم افغانی بود گفت: من گلنوشم.

سعی کردم یکم واضحتر حرف بزنم. گفتم: بیینین خانم به من گفتن یه خانم ارمنی به اسم نارینه تو این ده زندگی میکنه اما آدرس دقیقی ازش ...

با عصبانی گفت: اگه چیزی نمی خری برو.

از پنج شش نفر دیگه هم پرسیدم اما هربار بعد از شنیدن حرفم انگار که جن دیده باشن ازم در میرفتن.

تمام مدتی که توی روستا می چرخیدم احساس می کردم یکی داره تعقیبم میکنه. سایشو دیدم.

پشت دیوار یه حخرا به قایم شدم. یه پسر نوجوون بود. دنبالم گشتو وقتی پیدام نکرد خواست بره یه هو از پشت سر صداش کردمو گفتم: بچه چرا دنبالم می کنی؟

با دیدن من با ترس شروع کردن به دوییدن که ازم فرار کنه. من قدمام ازش بزرگتر بودو تو نستم از پشت سر بلوز رنگ و رورفتشو بگیرمو مانع دوییدنش بشم.

نفس نفس زنان گفتم: چرا...در...رفتی؟ ازچی...میترسی؟...نترس...من که کاریت ندارم.

همونطوری که نفس نفس میزد چشمشو مالید و با لهجه ای که شبیه لهجه ی آقا میکاییل بود گفت: چرا دنبال ننه می گرددی؟

با تعجب گفتم: منظورت نارینه ست؟

-ما بهش میگیم ننه .

لبخند زدمو گفتم: میخوام ببینم. یکی از آشناهایم. میتونی منو ببری پیشش.

بر و بر بدون اینکه حرفی بزنن نگاهم کرد. دست کردم توی جیبمو دوتا شکلات در آوردمو گفتم: بیا اینارو بخور نفست جا بیاد.

زد زیر دستمو گفت: من گدا نیستم.

با اخم گفتم: اه. چقد غدی تو بچه. نخور خودم میخورم. یکی از شکلاتارو توی دهنم گذاشتمو گفتم: چقد خوشمزست.

آب دهنشو قورت دادو بازم برو بر نگاهم کرد. دستمو روی سرش گذاشتمو موهاشو به هم ریختمو گفتم: ادای مردا رو

در نیار. من هر روز با دوتا بدتر از تو سروکله میزنم بچه. شکلات توی جیبمو بهش دادمو گفتم: بخور پسر خوب.

همونجوری که شکلات توی دهنش می چرخوند پرسید: اون ماشین بزرگه برای تووه؟

-آره. دوست داری باهاش بگردونمت توی ۵۵.

دستشو توی دماغش کردو گفت: میشه؟ می خوام پیش بقیه پز بدم.

خندم گرفته بود از اینم صحنه. یاد پدرام افتادم وقتی بچه بود. همیشه دستش توی دماغش بود. خودمونو کشتبیم تا

این عادت از سرشن بیوفته.

گفتم: بله که میشه آقا. اما یه شرط داره من تورو میچرخونم تا تو پز بدی تو هم منو ببر پیش ننت.

چشماس برق زدو گفت: برييم.

انگشت اشارمو به سمتش گرفتمو گفتم: کلکم تو کارت نباشه که بدرجور حالتو میگیرم.

با افتخار گفت: من مردم. مردا سر حرفشون میمونن.

-ای ول مرد. بزن برييم.

بعد از يك ساعت چرخوندن پسر که بعدن فهميدم اسمش هاموهه خسته و کلافه بهش گفتم: خيلي خوبه هامو. من

تورو چرخوندمو تو میدون گردوندم. حالا نوبت تووه که سر حرفت بموني.

هامو که حالا فهميده بود من براش آزاری ندارم گفت: بهت میگم کجا میتونی پیداش کني اما تو نباید به هیچ کس بگي من آدرسشو بهت دادم.

قول میدم که به هیچکس نمیگم. خیالت راحت.

-ننه یه چند وقتیه حالش خوب نیست. عجیب و ترسناک شده. مریضه. من و مادرم دیگه نمی تونیم خرجشو بديم. انداختیمش تو یه آلونک ته ده. کسی نزدیکش نمیره. هرکی بهش نزدیک بشه ننه جیغ و داد می کنه. ننه مردمو نفرین میکنه. طلسمشون میکنه. هیچ کس جرات نمی کنه بهش نزدیک بشه. شما هم بهش نزدیک نشو. چندوقت پیش یه زنه دلش به حالش سوخت براش غذا برد. ننه طلسمش کرد، زنه دیوونه شد. انداختنش مریض خونه .

با ناراحتی گفتم: پس کی خرج خورد و خوراکشو میده؟

-من و مادرمو ننه از تو آشغالا پلاستیک جمع می کردیمو میفروختیم. مادرم هم یکم پس انداز داشت. وقتی ننه حالش خيلي بد شد مادرم یه مقدار بول بهش داد اما ننه غذا نمی خوره. بچه ها میگن آدمای تو قبرستونو در میاره و میخوره . من دلم برای ننه میسوزه. قبلن که حالش خوب بود خيلي مهربون بود. خيلي برام قصه می گفت. نمیذاشت مادرم کتکم بزنه. وقتی که ببابام میخواست منو از مادرم بگیره ننه نذاشتوبهم کمک کرد. اگه ننه نبود من الان مجبور بودم با ببابام زندگی کنmo حتمن الان مواد مخدر میفروختم. من میدونم که ننه آدم بدی نیست. فقط مریضه اما بقیه میگن اگه اون بد نبود پسرش از خونش نمی انداختش بیرون .من نمیدونم .

هم دلم به حال پیروزن بیچاره سوخت و هم حسابی ترسیده بودم. با خودم گفتم ایکاش آقا میکایلو با خودم آورده بودم.

هامو صدام کردو گفت: خانم با شمام. میشه به ننم کمک کنین که حالش خوب بشه؟

با لبخند گفتم: من برای همین اودمد. من به ننه کمک میکنم اما توهم باید کمک کنی. باشه؟

با ذوق گفت: کمک میکنم. هر کاری که بگین.

نمیدونستم این بچه کاري ازش برمیاد اما همین که یه نفو داشتم بهم امید میداد.

دوتا پنج هزاری و درواقع تنها سرمايمو از جيبيم در آوردمو گفتم: برو یکم برای خودت خريد کن. منم ميرم پیش ننت .

با تردید پولارو گرفتو گفت: به عنوان قرض میگيرما. بعدن پست میدم.

خندیدمو گفتم: ما الان رفيقيم. رفيقا که اين حرفارو باهم ندارن.

آدرس خونه‌ی نارینه رو گرفتم و وقتی داشت از ماشین پیاده می‌شد به یه خونه‌ی قدیمی و کثیف اشاره کرد و گفت:
هروقت کارم داشتین من همینجام. اگه نبودم در خونه‌ی همسایرو بزنین. اونا بهتون میگن من کجام.
با آدرسی که هامو بهم داده بود تونستم آلونک تاریکو ترسناک نارینه رو پیدا کنم. کنار آلونک ایستادمو با خودم گفتیم:
هیچ آدمی ذاتا بد نیست. این پیژن بیچاره منو نمی‌خوره. من خیلی بدمزم حتی اگه هم بخواه منو بخوره با اولین گاز
منصرف میشه.

هیچ آدمی اونجا نبود. حسابی ترس برم داشته بود اما من به دارون و هامو قول داده بودم.
ترسو کنار گذاشتمو به سمت در آلونک راه افتادم.

بوی خیلی بدی میومد. مثل بوی ماشین نعش کش وقتی که بار اول سوارش شدم. یاد حرف هامو افتادم که گفته بود
narineh mardh haro miyakhoreh. Dastmo rooi qlebm گذاشتمو به خودم گفتیم: پریسا شجاع باش. نترس.
نفس عمیقی کشیدم و در رنگ رو رفته‌ی آلونک نارینه کوییدم. به جز صدای باد هیچ صدایی نمیومد. دوباره به در
زدمو چون دوباره صدایی نشنیدم بلند داد زدم: نارینه خانم. نارینه خانم درو باز کنین.
چشممو به شکاف روی در نزدیک کردم که ببینم اون تو چه خبره. هنوز چشمم نزدیک نشده بود که صدای بلند و به
شدت ترسناکی غرید.
-هایی، هووووووووووو

با ترس از در فاصله گرفتمو موجود وحشتناکی درو باز کردو مدام صدای عجیبی از خودش در میاورد. مثل صدای سگی
که یه طعمه توی دهنشه.
از شدت ترس توانایی تکون خوردن نداشتیم. تمام بدنم میلرزیدو با دهن باز به این موجود ترسناک خیره شده بودم.
قلبیم به شدت میزد.

موجودی که رویرو ایستاده بود، فقط با یه پا راه میرفتیم بیه عصای چوبی زیر بغلش بود. تمام بدنش با پارچی کثیف و
تیره رنگی پوشیده شده بودم فقط یکحی از چشمماش که رنگ روشن داشت معلوم بود. حتی دستاشم پوشیده بود.
همونجوری که میغاید نفس میزد بهم نزدیک شدو با چشم عسلیش بهم خیره شد. بوی خیلی بدی میداد اما
اونقدر ترسیده بودم که این مسئله آخرین موضوعی بود که ذهنمو اشغال کرده بود.

حتی توانایی نفس کشیدن هم نداشتیم. با صدایی که از ته چاه میومدو نامفهوم بود حرفهایی زد.

دیگه موندن جایز نبود. تمام توانمو برای دویدن توی پاهام جمع کردموم شروع به دویدن کردم. اونقدر سریع و با
ترس دویدم که متوجه ی سنگ بزرگ جلوی پام نشدمو مثل توب روی زمین شوت شدم.

از شدت ترس دردو حس نکردمو سعی کردم سرپام بایستم اما ضربه‌ای که به پام خورده بود شدید بودو توانایی
ایستادنو ازم گرفتم. بادرد شدید روی زمین نشستیم و زانومو فشار دادم. با تمام توانم شروع به داد زدنو کمک خواستن
کردم.

-آی. کمک، کمک یکی به دادم برسه. کمک
به پشت سرم نگاه کردم. موجود یه پا مثل ملغ بلند می‌پریدو بهم نزدیک میشد. دوباره داد زدم.

-کمک. یکی کمک کنه. هامو، هامو کجایی کمکم کن.

موجودد یه پا کا حالا بالای سرم ایستاده بود به زانو زل زدو با عصاش محکم به پهلومن زد .
دوباره داد زدم.

-عزیزیز، آقا جووووووووون. یکی کمکم کنه. پژماااااااان.

جلوم نشستو دستشو که با لباس پوشیده شده بودو بیشتر شبیه سم بود به سمت زانوم آورد. عرق سردی روی کمرم
لغزیدو دیگه هیچی نفهمیدم. از شدت ترس بیهوش شدم.
چشمما مو که باز کردم خودمو توی یه فضای کم نور و بدبو دیدم.

خواستم بلند شم اما نتونستم. یاد درد زانوم افتادم به زانوم نگاه کردم. پاچه‌ی شلوارم پاره شده بودو با بانداز
زردرنگی چرکی بسته شده بود. دورو برموده نگاه کردم. یه اتاق بود با وسایل رنگ و رو رفته و دورتر یه اجاق کوچیک با
ظرف کوچیکی که روش در حال غل غل کردن بود.

در با شدت باز شدو موجود ترسناک وارد شد. دوباره نفسم به شماره افتاد. نزدیکم روی زمین نشستو با لهجه‌ی
مشابه لهجه‌ی آقا میکاییل پرسید: با نارینه چکار داری؟
صداش برخلاف تمام ظواهر و سر و لباسش خیلی خوب بود.
آب دهنمو قورت دادمو با صدای آرومی گفتمن: بذار برم.
به در نگاه کردو گفت: برو.

فک کردم شوختی می‌کنه. با خودم گفتمن کافیه من بلند شم. اون حتمن بهم حمله ور میشه.
خیلی آرومپاها مو جمع کردمو سعی کردم به هرجون کندنی بود بایستم. بهش خیره بودمو چسبیده به دیوار تا در آروم
آروم رفتمن. اونم به من زل زده بود. به در که رسیدم با تمام قدر تم با وجود پادرد شروع به دویدن کردم. اونقدر دویدم
که دیگه نفسی نداشتمن. سوار ماشین شدمو حرکت کردم. به سرعت خودمو به شهرک رسوندمو رفتمن درمونگاه.
پامو نشون دکتر دادمو گفتمن: فکر کنم شکسته .

باندازشو باز کردو گفت: احتمالن در رفته بودو جا انداختن. روش ضماد گذاشتمن. ریواسو تخم مرغ. می‌خوای عکس
یگیر اما مشخصه یه کار بلد جا انداخته طورش نیست فقط سعی کن با آب ولرم ماساژش بدی.
از درمونگاه زدم بیرونو سوار ماشین شدم. میخواستم به سمت خونه حرکت کنم که یادم به حرف دیروز دارون افتاد.
گفته بود می‌خواد شنبه ازم خبر خوب بشنوه.

خیلی می‌ترسیدم. اما باید امروز نارینه رو میدیدم.
هامو گفته بود که ننش زن بدی نیست. به زانوم نگاه کردم. اگه اون زن واقعن نارینه بود فقط پامو درمون کرده بود و
آزاری بهم نرسونده بود.
باوجود ترسی که ته دلم بود با خودم گفتمن: اگه اون واقعن نارینه باشه به کمک نیاز داره. باید برگردم.
تمام راه رفترو برگشتمو دوباره رفتمن در خونه نارینه.

در خونش باز بود. رویروی در ایستادم. همونجوری که قبل از رفتن من نشسته بود پشتیش به در بود انگار که تو این یه ساعت حتی یه میلیمتر هم جابجا نشده.

با اینکه هنوز میتوسیدم اما صدامو صاف کردمو گفتمن: نارینه تویی؟
خیلی آروم به سمتم چرخیدو گفت: کسی منو به این اسم صدا نم یکنه. به من میگن ننه.
یکم خیره بهش نگاه کردم. تو ذهنم دنبال بهونه ای برای اومدنم بودم.

وقتی دید چیزی نمی گم پرسید: چی میخوای؟

به من و من گفتمن: من؟ من چی میخواه؟...خوب من...

بعدش انگار چیزی یادم اومنده باشه با حالت طلبکارانه گفتمن: آهان. این ماشین منو میبینی؟ چیزه... یعنی من...من نعش کشم. شنیدم...شنیدم تو مرده هارو میخوری.

جوابی ندادو بازم خیره باهمون یه چشم عسلی بهم خیره شد.

منم ادامه دادم: نباید بخوریشون.

بدون اینکه حتی پلک بزنه پرسید: چرا؟

-چرا؟...خوب...خوب...آهان علاوه بر اینکه مريض ميشی منم کارمو از دست ميدم. اگه تو مرده هارو بخوری ديگه چیزی برای نعش کشی باقی نمی مونه. از کار بیکار میشیم.

خیلی عادی و بيتقاوت جواب داد: من فقط گوشتناشونو میخورم. استخوناشو ميذارم برای تو.
صدای قلبمو خودم میشنیدم. از شدت ترس دستام ميلرزيد اما سعی کردم عادی برخورد کنم. گفتمن: مردم مرده هاشونو کامل میخوان. هم گوشت هم استخون.

بعد از یه مکث کوتاه گفتمن: من فردا...نه، نه، پس فردا...آره. پس فردا دوباره میام...باید مطمئن شم نمی خوای کارمو ازم بگیری.

بدون اینکه ذره ای تغییر تو حالت اون یه چشم بده بازم خیره بهم نگاه کردو منم خیلی سریع گفتمن: الان...الان خداحافظ

اینو گفتمو سریع به سمت ماشینم رفتمن. بازم یه چیزی یادم اومندو دوباره رفتمن دم در خونش.
هنوز خیره بود.

گفتمن: یادم رفت. تشکر کنم...چیزه...بخاطر پام...ضمادو اینا...ممnon.

سوار ماشین شدمو تا خونه رانندگی کردمو فکر کردم. تمام بدنم درد می کرد اما باید ماشینو میبردم خونه آقا میکاییل.
همزمان با زدن زنگ خونه ای آقا میکاییل موبایلم زنگ خورد.
شماره ای خونمون بود. جواب دادم. آقا جونم بود.

-کجا بی پس پریسا؟ کی میای خونه؟

-آقا جون یه ربع دیگه خونم.

-باشه عزیزم. راستی امشب عزیزت از اون کوفته های خوشمزه درست کرده. به اون پیرمرده بگو امشب بیاد برای شام خونه ای ما. هم باهاش آشنا بشیم هم یه شامی بخوره. ثواب داره.

-چشم آقا جون.

ماشینو تو خونه‌ی آقا میکاییل گذاشتmo تمام ماجرا رو براش تعريف کردم.

سری تكون دادو گفت: خدا میدونه این بیچاره چقد سختی کشیده که به این روز افتاده.

موقع خداحافظی گفتم: راستی آقا میکاییل یادم رفت اینو بهت بگم. من تو خونه کلی از تو برای آقا جونم گفتم. برای

امشب دعوت کرده خونمن. کوفته‌های عزیزم حرف نداره. قبل از شام با خان داداشم میایم دنبالت.

بی حوصله گفت: من حوصله‌ی شلوغی ندارم. بچه مچه که خونتون ندارین.

نه؟ آقا میکاییل. بچه کجا بود. ما هممون مثبت بیستیم. خیالت راحت.

با کلی ناز و ادا قول کرد.

وقتی رسیدم خونه عزیز و آقا جون کلفی سین جیمم کردنو با سوالاشون به رگبار بستنم.

پات چی شده؟ چرا شلوارت پاره شده؟ چرا بوی گند میدی؟ توی جوب افتادی؟ غذا خوردی؟ چرا دیر اوهدی؟ چرا

رنگت پریده؟ چرا لبخند میزنی؟ چرا هنوز ترشیده ای؟ چرا اینقدر زشتی؟ چرا پارسال تابستون قبض برقو یادت رفت

پرداخت کنی؟ چرا کلاس اول دبستان که بودی مشقتو ننوشتی؟ و میاionها سوال با ربطو بی ربط دیگه که منو همه رو با

این یک جمله جواب دادم: گشنه. کی غذا می خوریم؟

شب با اصرار آقا جون با پژمانو پدرام رفته‌یم در خونه‌ی آقا میکاییلو برای شام آوردیمش خونمن.

از هرچیزی که به ذهنیش میرسید ایراد می گرفتو غر میزد.

عزیز قبل از شام بهش گفت: خیلی خوش آمدین پدر جان.

با اخم به عزیز نگاه کردو گفت: پدر جان این شوهر پیرمردته. خانم جان من از شما که هیچ(با عصاش به من اشاره کردو ادامه داد) از این دختره هم جوون ترم.

آقا جون بلند زد زیر خنده اما عزیز با اخم به من نگاه کردو گفت: پاشو ببریم سفره رو بندازیم.

سر سفره آقا جونم به آقا میکاییل گفت: آقا میکاییل دستپخت عیال ما حرف نداره. اما کوفته هاش که دیگه یه چیزه دیگست.

آقا میکاییل با سر تایید کردو رو به عزیز گفت: خانمجان شما که دستپخت اینقدر خوبه به این دخترتم یکم چیز میز یاد میدادی که اینجوری روی دست نمونه.

فاسقمو توی ظرم انداختمو با لقمه‌ای که توی دهنم بود گفتم: اه. آقا میکاییل. این چه حرفيه.

پژمان که از خنده درحال خفه شدن بود روبه آقا میکاییل گفت: آقا خیل یباحالی. کجا بودی تو تا الان؟ ایکاش زودتر پیدات میکردم.

آقا میکاییل جواب داد: ولی تو خیلی هم بی حالی. مرد تو این سن اینقدر سبک میشه؟

به جز عزیز جون که کاردش میزدی خونش در نمیومد اون شب از بس به تیکه های آقا میکاییل خنديديم هممون دل درد گرفته بودیم.

بعد از شام درحال چایی خوردن بودیم که پریا و بهروز که برای کارای عروسیشون بیرون رفته بودن وارد خونه شدن. قیافه‌ی دوتاشون پکر بود.

آقاجون رو به آقا میکاییل گفت: اینم دختر کوچیکمو دامادمون.
بهروز خیل بی حالو بی حوصله به آقا میکاییل دست داد.
آقا میکاییل رو به آقا جون گفت: آقا صدرحمت به پسرای خودت، این پسره که اصلن حوصله‌ی دست دادن هم نداره.
آقاجون با لبخند به بهروز نگاه کرد و گفت: نگین آقا میکاییل دامادم الان خستست. سرحال که باشه کلی همرو سرگرم میکنه.

پژمان به آقا میکاییل نگاه کرد و آروم گفت: بابام راست میگه آقا میکاییل. این داماد ما یک دلکیه که دومی نداره. کل حرکاتش کر کر خندست.

آقا میکاییل همونجوری آروم به پژمان گفت: یعنی از تو هم خنده دار تره؟
بهروز که تا اون موقع ساکت بود رو به آقا جون گفت: آقا هرجا میریم پولمن به تالار نمی خوره. هرجوری حساب میکنم پولم کم میاد.

آقاجون دستشو روی پای بهروز گذاشت و گفت: پسرم خداچاره سازه. انشالا یه جوری جورش می کنه.
آقا میکاییل بهم نگاه کرد و با حرکات دست و چشم ازم پرسید که جریان چیه؟
با لبخند گفتم: هیچی آقا میکاییل این داماد ما الان سه ساله دنبال یه تالاره که برای مراسم عروسیش جورش کنه اما همیشه خدا هم پولش کمه.

آقا میکاییل یکم فکر کرد و بعد رو به آقا جونم گفت: آقا جدای از شوخی شماها آدمای خوبی هستین. دخترت هم مثل بچم میمونه. خیلی بهم لطف کرده. هرچند که جبران نمیشه اما من یه خونه‌ی درندشت دارم. دوبلكسه. بچه هات بیان همونجا جشنشونو بگیرن. البته حیاطش زیاد بزرگ نیست اما خود خونه فضای کافی دارد.

آقا جون مهربونم کلی تشکر کرد و گفت: نهایت لطف شماست اما ما نباید مزاحم شما بشیم. آقا میکاییل اخم کرد و گفت:
مگه این خانم شما به من نگفت پدر، پس من الان پدر توام. هرچی میگم باید بگی چشم.
بهروز پر رو که از خوشحالی توی پوست خودش نمی گنجید رو به آقا میکاییل گفت: آقا راست میگی؟ حالا چقدر ازمن میگیری؟

آقا میکاییل به آقا جونم نگاه کرد و گفت: آخه مرد حسابی، خودت به این خوبی این الدنگو از کجا پیدا کردی؟ داماد قحط بود؟ این دیگه چه جور جونوریه؟

منو پژمانو پدرام که از شدت خنده ولو بودیم روی زمین.
و اینجوری بود که مشکل عروسی پریشا و بهروز هم حل شدو قرار جشنو گذاشتیم برای ماه بعد که یه دستی هم به خونه‌ی آقا میکاییل بکشیم.

وقتی که آقا میکاییل برای خداداری بلند شد آقاجونم بهش گفت: مشکل این بچه هارو حل کردی. خدا خیرت بد.
آقا میکاییل با عصاش بهم اشاره کرد و گفت: از این تشکر کن. اگه بخاطر این دختر مهربونت نبود من الان اینجا نبودم. قدر این دخترو بدون. به همه کمک میکنه.

فلشی که از پژمان قرض گرفته بودمو یادم رفت پس بدم. وقتی رفتم دنبال آقا میکاییل همین که ماشینو روشن کردم صدای موسیقی بلند شد.

shake, shake, shake it

با خودم گفتم: الانه که آقا میکاییل حسابی عصبانی بشه و غر بزنه که دختر ما داریم میریم قبرستون. این چه وضعش. برای همین با شرمندگی نگاهش کردمو گفتم: وای آقا میکاییل معذرت میخواه. دست بردم که صداسو قطع کنم که آقا میکاییل با سر عصاش زد تو دستمو گفت: زیادترش کن بینم. یکم صداسو بیشتر کردمو بعد گفت: تو حواست به رانندگیت باشه من خودم درستش می کنم. اینقدر صداسو زیاد کرد که نزدیک بود بچسبم به سقف ماشین.

با تعجب نگاهش کردم. عصاشو بین پاهاش گذاشته بودو همراه با آهنگ به چپ و راست می رفتو میخوند common

shake, shake, shake it

وقتی نگاه متعجبمودید گفت: همراهی نمی کنیا.

تا رسیدن به قبرستون همزمان با آهنگ به چپ راست حرکت می کردیم می خوندیم. سرنشینای هرماشینی که ازمن سبقت میگرفت با تعجبو دهن باز بهمون زل میزد.

احتمالا تو کتاب گینس به زودی ثبت بشه، اولین ماشین نعش کش با موسیقی شاد.

آقا میکاییلو که پیش اودت پیاده کردم چشمکی زدو گفت: تابلوهه که خیلی برای دیدنش هیجان داری. واقعا داشتم. برای همین تا مقبره‌ی رشتونیا تقریبا دوویدم.

منتظرم بود. به محض دیدنم ایستاد.

از شوق زبونم بند او مده بود.

-سلام پریسا. منتظرت بودم.

وای چه جمله‌های دیونه کننده‌ای.

-سلام آقای رشتونی. فکر نمی کردم اینقدر زود بیاین.

-رفتی پیشش؟ دیدیش؟ چی شد؟ چی گفتی؟ چی گفتی؟

-بشنین تا همرو برآتون بگم.

نشستیمو سیر تا پیاز ماجرا رو برآش تعریف کردم. پیش خودم تصور میکردم که شاهکار کردم.

حرفام که تموم شد گفت: خوب؟

گفتم: همین دیگه.

-همین؟ پریسا ما خیلی وقت نداریم. منظورم اینه که من خیلی وقت ندارم. تو باید خیلی سریعتر باهاش دوست بشی. اونقدر صمیمی که نتونه روی حرفت حرف بزنه و حسابی بلهت اعتماد کنه.

-خوب فردا عصر قراره برم پیشش. سعیمو می کنم. فک کنم اگه یواش یواش بریم جلو بهتره.

آهی کشیدو گفت: اره اما نه اونقدر یواش که وقت من تموم بشه.

چقدر بی معرفت بود همش دم از رفتن میزد. چقدر برای رفتن عجله داشت.

سکوتمو که دید صدام کرد: پریسا؟

-بله آقا.

-دارون صدام کن.

با خجالت سرمو پایین انداختمو گفتیم: روم نمی شه. همون آقای رشتونی بهتره.

-هر جور صلاح میدونی. اما به نظر من که دارون بهتره.

یه هو یادم او مد از کوفته های دیشب براش آوردم.

از خوشحالی دستامو به هم کوبیدمو گفتیم: راستی. من براتون یه چیزی آوردم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی؟

ظرف کوفته هارو از کیفم در آوردمو گفتیم: من کوفته خیلی دوست دارم. دیشب که میخوردم همش تو فکر شما بودم.

تنها یی خوردن مزه نمیده. من همیشه دلم میخواهد وقتی یه چیزی میخورم تقسیمیش کنم. سهم خودم نصف کردم.

نصفشو خودم خوردم نصفشو آوردم برای شما. البته دسپخت عزیز جونمه. دفعه‌ی بعد خودم براتون آشپزی می کنم.

هرچی که دوست داشته باشین. آخه خودتون گفتین تنها یین. شاید آشپزی هم نکنیم. میدونین عزیزم میگه غذاهای

بیرون فقط آدمو مربیض می کنه. البته به نظر منکه خوشمزه تره. ولی هرچی که خوشمزه باشه که آدم نباید بخوره.

آقا جونم میگه وقتی میشه غذای سالم خورد چرا باید غذاهایی که...

بهم زل زده بود. وقتی که خوشحالم زیادی ئراجی می کنم و حواسم به اطرافیانم نیست.

ظرف غذارو به سمتیش گرفتم: بفرمایید.

در ظرف باز کرد. اول به کوفته ها و بعد به من نگاه کرد و گفت: تا حالا دختری به وراجی تو ندیدم.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد: و البته به مهربونی تو

توی ذهنم جملشو درست کرد: تا حالا دختری به وراجی و مهربونی تو ندیدیم.

نتونیستم ذوق زدگیمو پنهون کنم. همونچوری که میخندیدم گفتیم: البته بعضی وقتا هم خیلی بداخلانه میشمایم.

بدون اینکه حرفی بزنم فقط ابروهاشو بالا داد.

من ادامه دادم. البته اگه هم عصبانی بشم تنها کاری که ازم برمیاد اینه.

شالمو از روی ابروهام بالا کشیدمو چشمامو لوج کردمو ابروهامو بالا دادم.

لبخند زدو گفت: وای چقد عصبانی.

خندیدم.

پرسید: پریسا چرا صورت تو پوشوندی؟ خیلی زشتی؟

-آقا جونم میگه خوشگلی و زشتی آدمها از اخلاقشون تاثیر میگیره. میگه اگه یه آدم به نظرمون زیباست برای اینه که

اخلاقو رفتارش به دلمون میشینه. اما آدمی که همیشه عصبی و بداخلانه یا همیشه دل دیگرونو میشکنه به نظر بدقياوه

میاد.

با سرتایید کرد.

خندیدمو ادامه دادم؛ البته فکر کنم آقا جونم واسه دلخوشی من اینا رو گفته. بیچاره دیده من زیادی زشتم خواسته اینجوری بهم روحیه بد.

لخند زدو لبخندش کم کم بزرگتر شدو خندید. تو این مدت ندیده بودم اینجوری بخنده.
منم خندیدم .

کارام که تموم شد با خونه تماس گرفتمو به آقا جون گفتم: برای کمک به اون دوستم که جمعه رفته بودم بازم باید برمو دیر میام خونه.

قبل از حرکت خرید خردم. گوشت، بونچ، میوه و مقداری سبزی.
نباید دست خالی میرفتیم پیش نارینه.

درسته که هنوز ازش میترسیدم اما به قول آقا میکاییل اون از آدما خوبی ندیده بود که بخواهد کسی خوبی کنه و رفتارش کاملن قابل توجیه بود.

راه خونشو یاد گرفته بودمو خیلی زودتر از دفعه‌ی قبل به در خونش رسیدم.

از ماشین پیاده شدمو در زدم.
-ننه، ننه منم. میشه بیام تو.
جوابی نشنیدم.

صدای گریه‌ی زنی رو از پشت خونه شنیدم. به سمت صدا حرکت کردم. نارینه روی زمین نشسته بودو آواز سوزناکی مثل لالایی میخوندو گریه میکرد.

پشت سرش نشستم و به صداش گوش دادم.

زیباترین صدایی بود که تا حالا میشنیدم. اما پر از درد و غم بود. چیز زیادی از اون لالایی نمیفهمیدم چون بیشترشو به زبون ارمنی میخوند. اما سوزناکی آهنگ ملموس بود. بخصوص اینکه نارینه روی یه تیکه از زمین جلوش که بلندتر از بقیه‌ی قسمتهای اطرافش بود دست می‌کشید و گریه میکرد. دقت که کردم فهمیدم وسط گریش اسم دارون رو میاره. کنجدکاو شدم. ایکاش آقا میکاییلو با خودم آورده بودم تا حرفای نارینه رو برام ترجمه می‌کرد.

اونقدر تو افکارم غرق بودم که نفهمیدم آوازش تموم شده به سختی قصد داره از روی زمین بلند شه.
خودمو بهش رسوندمو گفتم: سلام ننه. بذار کمکت کنم.

چشم عسلیش از شدت گریه قرمز شده بود.

مخالف کردو اجازه نمی داد بهش دست بزنم اما من سمجباری در آوردمو دستشو گرفتمو گفتم: ننه صداش خیلی قشنگه‌ها.

باهم وارد خونش شدیم.

بدون توجه به حضور من روی زمین دراز کشید.
دلم به حالش میسوخت. پیژن فقط پوست و استخون بود. دستاش می‌لرزید. به سرعت خودمو به ماشین رسوندمو

چیزایی که برآش خریده بودمو از ماشین در آوردم.

دوباره وارد خونش شدمو گفتم: ننه تو راه که داشتم میومدم برای خونه‌ی خودمون خرید کردم گفتم برای توهمن خرید کنم.

سریع نشستو گفت: از خونه‌ی من برو بیرون.

صداش دوباره ترسناک شده بود. لبخندی زدمو گفتم: من که تازه اودم. میخواهم یکم پیشتوں بمونم. کاسه‌ی کوچیکی که دم دستش بودو به سمتم پرتاپ کردو با صدای وحشتناکی شروع به جیغ زدن کرد. از ترس می‌لرزیدم. ایستادو خواست ببه سمتم هجوم بیاره که بیهو نقش زمین شد.

بالای سوش رفتمو صداش کردم: ننه، ننه، نارینه خانم.

جواب نداد. با اینکه میترسیدم اما دستمو بهش زدم. تکون نخورد. ترسیدم.

با خودم گفتم: پریسا خاک بر سر شدی. مرد. الان صدتاً صاحب پیدا میکنه. بدخت اعدامت میکن. تازشم دارون دیگه تحولیت نمی‌گیره.

دستمو جلوی بینیش گرفتمو نفس کشیدنشو حس کردم. خدارو شکر کردمو با تمام قدر تم تا ماشینم کشیدمش. با هرجون کندنی بود گذاشتمش توی ماشین.

تا رسیدن به ماشین کلی به در و دیوار خوردو یکی دو دفعه هم از دستم افتاد روی زمین. به خودم گفتم: دختره‌ی خل و چل اگه هم تا الان زنده بود کشتبش.

با سرعت خودمو به خونه‌ی هامو رسوندمو از ماشین پیاده شدم.

دم در ایستادمو داد زدم: هامو، هامو، هامو بیا

بچه‌ی بیچاره به سرعت خودشو به من رسوندو گفت: خانم شمایین. اینجا چیکار می‌کنین؟ -هامو ننت بیهوش شد. یه دفعه ای. الانم تو ماشینمه.

هامو با چشمای گرد شده به سمت ماشین اوهد و آروم گفت: خانم اگه مادرم یا مردم ده بیینن ننه رو آوردي اینجا یه بلایی سرتون میارن. این چه کاریه؟ همه از ننه میترسن. تو ده راهش نمیدن.

با تعجب گفتم: چرا؟ این بیچاره که ضرری برای کسی نداره.

-خانم ننه جذام داره. دستو پاشم برای همین از دست داده.

نمی دونستم باید چیکار کنم. من بغلشم کرده بودم. جیغ میزدمو دستمو به لباس میمالیدم.

-خدایا، خدایا، حالا چیکار کنم هامو؟

دورو برشو نگاه کردو گفت: بیاین همین الان ببریمش دکتر.

تازه یادم اوهد زن بیچاره حالش بده.

با حداکثر سرعت به سمت بیمارستان شهرک روندم.

با ترس به دکتر می‌گفتم: دکتر هم منو نجات بده هم این بیچاره رو. این جذام داره من بغلش کردم. دکتر تورو خدا. دکتر خواهش می‌کنم.

دکتر جوون همونجوری که به پرستارا سفارش می‌کرد لباس عجیب نارینه رو. از دورش باز کن سرم داد زد: بس کن

خانم. این بیچاره جذام نداره.

-دکتر داره. یه پاش کامل خورده شده.

دستای بدون انگشت نارینه رو که دیدم ادامه دادم : اینها انگشتاشم خورده شده. دکترو بدبوخت شدم. جان مادرت دکتر به دادم برس. من او مدم ثواب کنم. دکتر...

دکتر با عصبانیت به سمتی برگشتو گفت: از این به بعد آگه خواستی به یه مریض کمک کنی یکم اطلاعات پزشکیتو ببر بالا. این بیچاره دیابت داشته برای همین پاشو انگشتاشو قطع کردن. دیابت هم سرایت نمی کنه.

نفس راحتی کشیدمو گفتم: دکترو برای دلخوشی من که اینو نمی گی؟ میگم آگه مطمئن نیستیبا به یه دکتر باسواتر هم نشونش بدیم. چطوره؟

دکترو چشم غره ای رفت و گفت: میری از اتاق بیرون که به کارم برسم یا به پرستارا بگم ببرنت بخش جذامیا. از اتاق بیرون او مدمو به هامو که بیرون از اتاق نگران ایستاده بود گفتم: دکترو اعصاب نداره ها. یکمم قاطیه.

هامو نگران گفت: خانم ننم خوب میشه؟

دستی روی سرش کشیدمو گفتم: بله. تازشم ننت جذام نداره که. دیابت داره.

با بهت گفت: دیابت چیه؟ خیلی بد؟

-دیابت بیماری قنده. بیخیال ذهنتو درگیر نکن. آگه مریضیش کنترل بشه بد نیست.

یادم به پا و انگشتای قطع شده ی نارینه افتادو زیر لب گفتم : که کنترل نشده.

دکترو بعد از اینکه داروهای لازمو به نارینه داد از اتاق بیرون او مدمو به من گفت: خانم شما چه نسبتی با این زن دارین؟ هامو قبل از من جواب داد: آقا این خانم نعش کشه. نسبتی با ما نداره. من نوه ی اون زنم.

دکترو با تعجب به من نگاه کرد و بعد رو به هامو گفت: این زن دیابت داره. اصلن بهش رسیدگی نشده. آگه همینجوری بیش بره خیلی زنده نمی مونه.

رو به دکترو گفتم: دکترو بگین ما باید چیکار کنیم؟

دکترو با بهت خاصی نگاهم کرد و گفت: فعلن که به نعش کش نیازی نیست.

با خنده گفتم: نه از اون لحاظ. کلن بگین برای این خانم چیکار کنم که زودتر خوب بشه.

نسخه ی توی دستشو به سمتی گرفتو گفت: این داروهارو تهیه کنینو طبق دستوراتی که نوشتم بهش بدین. آمپولا یی هم هست که باید بهش بزنین.

برای تغذیشم باید ببرینش بیش یه متخصص تغذیه. اون کمکتون میکنه. این زن نیاز به تقویت داره. بعدنش خیلی ضعیفه.

هامو پرسید: میشه ببینمش؟

دکترو در جواب گفت: آره. تا نیم ساعت دیگه هم سرموش تomoreم میشه میتوینی ببرینش.

هامو که رفت دکترو رو به من گفت: خانم اون پیززن بیچاره خیلی ضعیفه. بدنش باید تقویت بشه. در ضمن یه زخم هم زیر چشم چپش هست که ربطی به دیابت نداره. خیلی راحت با یه عمل جراحی درست میشه آگه خواستین برای اون هم میتوینی ببرینش بیش یه دکترو زیبایی.

وقتی داشت دور میشد پرسیدم: دکتر در مورد جذام مطمئنین دیگه؟ نبریمش یه دکتر بهتر؟
نگاه چپ چپشو که دیدم گفتم: نه بابا. شما خودتون خیلی هم باسواندین.

داروهای نارینه گرونتر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم اما هرجوری بود خریدمشونو رفتم اتفاقش که ببرمش خونش.

در زدم وارد شدم. هامو داشت کمکش می کرد که لباساشو برآش بپوشه.
بالاخره تونستم صورتشو ببینم. صورت قشنگ و خوبی داشت. جای یه زخم بزرگ زیر چشم عسلیش خودنمایی می کرد.

موهای سفید بلندی داشت. چقدر دلم سوخت برای این زن.
از فقره بی بولی نتوانسته بود مرضشو کنترل کنه و پاشو از دست داده. درصورتی که اگه کسی بود که بهش می رسید حالا مثل همه ی همسن و سالای خودش میتوانست در آرامش زندگی کنه.
به نارینه لبخند زدم و گفتم: چقد خوشگلین.

بدون اینکه جوابی بده روسریش روی سرشو قسمتی از صورتش بست. یادم به خودم افتاد وقتی که پشت ماشین نعش کش میشینم.

هامو پرسید: داروهاشو گرفتین؟

پلاستیک داروهارو نشونش دادمو گفتم: بله. یه گونی دارو. از این به بعد ننه باید خیلی به خودش برسه. الانم میریم پیش دکتر تغذیه. بعدشم سه تایی یه غذای گرم و خوشمزه می خوریم.
نارینه بدون توجه به منو حرفام به هامو اشاره کرد و به زبون ارمنی چیزی بهش گفت.

به هامو نگاه کردمو گفتم: چی میگد؟

-میخواهد بره خونش. ننه هیچ وقت از خوش دور نمیشه. نمی خود اینجا باشه.
دستمو روی صورت نارینه گذاشتمو گفتم: قول میدم زود میرمت خونه. خواهش می کنم ننه. بذار یه دکتر تغذیه ببیننت.

نمی دونم چی تو صورتم دید که قبول کرد.

بعد از اینکه دستورای لازمو از دکتر تغذیه گرفتمو سر راه از یه رستوران غذا گرفتیم به سمت خونه ی نارینه حرکت کردیم.

داروهاشو بهش دادمو طبق چیزی که دکتر گفته بود درمورد آمپولا یی که باید بزنه برآش توضیح دادم.
با هامو غذا خوردیمو بعد از غذا برآشون میوه پوست گرفتم.
نارینه تمام مدت سکوت کرده بود و وقتی میوه شو خورد یه گوشه دراز کشیدو خیلی زود خوابش برد. ملحفه ی چركی که یه گوشه ی اتفاق افتاده بود روش گذاشتمو با هامو از خونش زدیم بیرون.

هامو توی راه کلی ازم تشکر کرد گفت: خانم تورو خدا بازم به ننه سر بزنین. شما تنها کسی هستین که باهاش خوبین. بقیه ازش میترسن یا اذیتش می کنن. ننه هم از همه بدش میاد شما تنها کسی هستی که به حرفاتون گوش

میده. تازه جیغ و داد هم نکرد.
وقتی به سمت خونمون حرکت می کردم به این فکر کردم که تا اینجای راهو خوب پیش رفتم.

عزیز عصبانی گفت: کمک کردن هم حدی داره. دختر نه درست غذا میخوری. نه به خودت میرسونی. جدیدا هم که بموی گند میدی. بموی مردار میدی دختر. زسته، همینجنوریش موندی رو دستم. بدترش نکن اوضاعرو.
آقا جون بهم نگاه کرد و گفت: نگو اینجوری به دخترم. دختر به این خوبی. به این ماهی. اگه پری نبود که بهروز بی عرضه تا صدسال دیگه هم نمیتونست تالارو جور کنه.

پریا بدو بدو خودشو به هال رسوندو گفت: وای آقا جون. به شوهرم اینجوری نگو حالا پری بعد از یه عمری یه سودی برای من داشت. حالا هی این موضوع رو بزنین تو سر من.
با لقمه بزرگی که توی دهنم بود گفت: ای بابا، پریا تو برو تو اتاق. حالا آقا جون یه چیزی گفت. آقا جون بذار عزیز حرفاشو بزننه دلش خنک شه.

عزیز صورتشو جمع کرد و گفت: لقمنتو قورت بده. دهنشو با غذای جویده باز میکنه دل آدم ریش می شه.
اودم حرفی بزنم که تیکه غذا پرید تو گلومو شروع کردم به سرفه کردن. عزیزو آقا جون نگران بلند شدنو به سمتمن اومدن. عزیز یه لیوان آب داد دستمو آقا جون هی میزد تو کمرم.
با هر جون کندنی بود کل محتویات توی دهنمو قورت دادمو تونستم نفس بکشم.
به آقا جون و عزیز و پریا که نگران بالای سرم ایستاده بودن نگاه کردمو گفت: رفت پایین. خیالتون راحت.
عزیز دوباره شروع کرد به غرغیر کردن.

بلند شدمو دوش گرفتم. باید یکم استراحت میکردم و بعد میرفتم دنبال آقا میکاییل.
هنوز توی رختخوابم دراز نکشیده بودم که یه چیزی یادم اوهد. بدو بدو رفتم توی هالو گفت: آقا جون یه خانمه هست خیلی خوب و مهربونه. یه جوارایی مثل آقامیکاییله. او نم ارمنیه خیلی هم تنهاست. میشه یه روز دعوتش کنیم خونمون.
آقا جون پرسید: می شناسیش؟ چه جور آدمیه؟
-اره، میشناسم. مادر ناتیه یکی از بهترین دوستامه.
آقا جون سری تکون دادو گفت: آقامیکاییل هم تاییدش میکنه.
-اممم... آره.

-باشه دخترم. یه روز که عزیزت حوصله داشتو خواست برامون کوفته درست کنه می تونی دعوتش کنی.
محکم بوسیدمشو گفت: حرف نداری اوس کریم. نووکرتم به مولا.
از اونجایی که دیگه وقتی برای استراحت نبود لباسامو پوشیدمو رفتم دنبال آقا میکاییل.
تومسیر ماجرا رو براش تعریف کردمو بھشن گفت: فردا هم میرم خونه ی نارینه. میتونین همراهم بیاین آقا میکاییل.
آقا میکاییل یکم فکر کرد و گفت: اگه فردا ناهار مهمون تو باشم میام.
با لبخند گفت: به روی چشم قربان.
دارون بازم منتظرم بود. به محض دیدنش با صدای بلند گفت: خبر خوب برای یه آقای خوب.

با هیجان گفت: چه خبری؟

- دارم با نارینه دوست میشم. امروز خوب جلو رفتم. فردا هم میریم پیشش. من و آقامیکاییل. آخه میدونی آقا میکاییل
هم ارمینیه دیگه حرفای اونو بهتر می فهمه.
با خوشحالی گفت: کل ماجرا رو برام تعریف کنم.

وقتی که حرفام تموم شد حالت صورتش برگشت. با ناراحتی گفت: با وجود سن کم نارینه مرض قند داشت. درسته که
بابام دل خوشی از این زن نداشت اما خیلی حواسش به این موضوع بود و نمی ذاشت کم و کسر دارویی داشته باشه.
این داروها ارزون نبودن اگه کسی دستش به دهنش نرسه نمی تونه تهیشون کنه.
یه دفعه یادم افتاد به زخم صورت نارینه. گفتم: راستی یه زخم بزرگ هم زیر چشم چپش بود. اما مربوط به دیابت نبود
اثر یه ضربه بود که ...

صورتش مثل گچ بی رنگ شد. مثل یه مرده. انگار نفس نمی کشید. چقدر صورتش بدون رنگ برام آشنا بود. انگار توی
حافظم یه آدمه همینجوری دیده بودم.

نفس منم به شماره افتاد. یهو ایستاد و مثل روح از کنارم رد شد.

احساس سرما کردم. تمام حرارت درون بدنه گرفته شد. دستام می لرزید. تحمل نگه داشتن وزنmo نداشت. اون رفتو
من همونجوری که می لرزیدم روی زمین نشستم.

چند دقیقه ای توی همون حالت موندم. صدای آقا میکاییلو می شنیدم که صدام میکنه اما توانایی جواب دادن نداشتم.
صدای آقا میکاییل نزدیک و نزدیک تر شد. او مد بالای سرمو با تعجب گفت: پریسا تو چرا اینجوری شد؟
کنارم زانو زدو با نگرانی گفت: دخترم خوبی؟ حرف بزن؟ چی شده؟
سعی کردم جلوی لرژش دستامو بگیرم. گفتم: هیچی آقا میکاییل. فقط کمک کن بایستم که بروم.
- میتوانی دخترم.

برای اینکه بیشتر از این ناراحتی نکنم لبخند زدمو گفتم: چه مهربون شدی آقا میکاییل؟! نگین دخترم شما که سنی
ندارین.

با چشم غره گفت: معلومه که حالت خوبه. چون زبونت خوب کار میکنه.
تمام اون شب به حالت عجیب دارون فک کردم. دلم نمی خواست دیگه هیچوقت اونجوری ببینم. به نظرم ترسناک
شده بود.

چرا وقتی از کنارم رد شد احساس سرما کردم؟ چرا قیافش اینقدر برام آشنا شده بود با صورت بی روح؟
با خودم گفتم: باید برای خوشحالی اون زودتر رضایت نارینه رو بگیرم .

سر سفره‌ی صبحونه نشسته بودم. عزیز یه لقمه‌ی بزرگ داده بود دستم اما حتی توانایی نداشتم لقمره‌به دهنم
نزدیک کنم. به بخاری که از لیوان چای که عزیز روبروم گذاشته بود زل زدم.
عزیز صدام کرد و گفت: پری چته عزیز؟ حالت خوب نیست؟ تو که همیشه دولوپی و باعجله صبورتو می خوردی؟

بی حال گفتم: خوبم عزیز. چیزیم نیست.
 به لقمه یتو دستم اشاره کردو گفت: بخور عزیزم. نگرانم نکن.
 فقط سرمو تكون دادم که یعنی باشه.
 عزیز نزدیک او مدوو دستشو گذاشت روی سوم .
 -تیم که نداری. ولی چرا اینقدر بدنست سرده؟
 آقا جون هم دستشو روی دستم گذاشت گفت: دخترم چرا اینقدر بدنست سرده؟
 با لبخند گفتم: باور کنین چیزیم نیست.
 پژمان که تقریبا کل سفره رو خورده بود گفت: پری نکنه این روها از کنارت رد شدن که سرده.
 عصبانی نگاهش کردمو گفتم: یه یه یه. چه بی مزه.
 -به جون پری جدی میگم.
 بعد صداشو ترسناک کردمو گفت: وقتی یه روح از کنار آدم زنده رد بشه گرمای بدنشو می گیره و آدم یخ می کنه.
 یوهاهها.
 لیوان چایی رو بلند کردمو با تهدید گفتم: ساکت میشی یا چایی داغ بریزم روت؟
 پژمان به حالت تسليیم دستاشو بالا بردو گفت: نه پری. اساسی قاطی کردیا. یه سر برو پیش مهشید. یه قرصی چیزی
 بهت بده.
 عزیز گل از گلش شکفتو گفت: داداشت راست میگه. یه سر برو پیش عروس گلم.
 برای اینکه بحث خاتمه پیدا کنه لقمر و چیوندم تو دهنمو برای رفتن به سرکار آماده شدم.
 ساعت 2 در خونه‌ی آقا میکاییل منتظرش بودم. خدايا این پیرمرد به اندازه‌ی یه دختر نوجوان آماده شدنش طول می
 کشه.
 آخه یه دست کت و شلوار پوشیدنش چقدر زمان میبره. خدايا.
 بالاخره بعد از اینکه نیم ساعت منو دم در خونش کاشت سلونه سلونه او مد سوار ماشین شدو گفت: اه. دختر ازبس
 عجله کردی کرواتمو اشتباه بستم.
 به تیپ فشن آقا میکاییل نگاه کردمو گفتم: به به. آقا میکاییل. به سلامتی با این تیپ خفنه که زدین خواستگاری
 تشریف می بین؟ عجب آدمی هستیا آقا میکاییل. تو که هنوز این پیرزن بیچاره رو ندیدی. برآش نقشه کشیدی؟
 با عصاش به پهلووم زدو گفت: دختره‌ی بی مغز. این حرفارو نزن اودت میشنوه ناراحت میشه. دخترجون آدم وقتی
 میخواه برای بار اول بره یه جایی باید شیک باشه. فرقی نمی کنه کجا. آدم وقتی خودش به خودش احترام بذاره بقیه
 هم مجبور میشن احترام بذارن.
 قبل از رسیدن به خونئه‌ی نارینه کلی خوارکی خریدیم. دکتر گفته بود نارینه باید حسابی تقویت بشه.
 جلوی در ایستادیمو در زدیم. وقتی جوابی نشنیدیم آقا میکاییل به زبون خودش چیزی گفت. نارینه هم از پشت در
 جواب داد.
 آقا میکاییل با لبخند نگاهم کردمو گفت: خوشت اومند؟ برو تو.

درو باز کردیمو وارد شدیم.

پیرزنه بیچاره یه گوشه چمبره زده بود .

من سلام کردمو کنارش نشستم. خودشو جمع و جور کردو خودشو عقب کشید .

سعی کردم مهربون باشم. گفتم: سلام ننه. دلم طاقت دوریتو نیاورد. کلی تو فکرت بودم. گفتم شاید یادت بره آمپولا یی
که دیروز برات گرفتمو استفاده کنی یا شاید بلد نباشی ...

نذاشت حرفم تموم بشه. سرنگ استفاده شده رو به سمتم گرفت که یعنی بلد بوده و کاری که دکتر گفته رو انجام
داده .

خوشحال شدمو گفتم: قربونت برم ننه. خوب کاری کردی. راستی بهترین دوست منم مثل شما ارمنیه با خودم
آوردمش .

به آقا میکاییل که هنوز با عصاشو کرواتش سرچا ایستاده بود نگاه کرد .

آقا میکاییل با زبون خودش حرفهایی زد او نم فقط سرشو تکون داد.

به آقا میکاییل گفتم: بشین آقا میکاییل چرا سرپایی؟ تازشم فارسی حرف بزنم منم بفهمم.

آقا میکاییل نشستو گفت: من و این خانوم خانوما هر وقت بخوایم با زبون خودمون حرف میزنيم .

به نارینه چشمکی زدو گفت: مگه نه خانوم خانوم؟

وای که چقدر این پیرمرد زبون باز بود.

از حرکت آقا میکاییل خندم گرفته بود. به آقا میکاییل گفتم: پس حسابی سرخانم خانوما رو گرم کن تا برم وسیله هارو
از ماشین بیارم .

وقتی که با پلاستیکهای خرید وارد خونه شدم در کمال تعجب صدای خنده ی نارینه رو شنیدم.

علوم نبوداًق میکاییل چی میگفت که تونسته بود این پیرزنه بداخلاقو بخندونه.

کنارشون نشستمو گفتم: ایول آقا میکاییل از اول بگو منم بخندم.

بالخم گفت: حرفای ما برای بچه ها خوب نیست. سفره رو بنداز. من و خانم گشمنونه.

سفره رو چیدمو در کمال تعجب دیدم که نارینه با اشتها غذا می خورد. آقا میکاییل مدام با زبون خودش از خاطره های
جوونیش میگفت و دوتایی میخندیدن، منم الکی کرکر میزدم زیر خنده. آقا میکاییل هم مدام تکرار می کرد: تو که نمی

فهمی چرا بیهودی میخندی. با گفتن این جمله سه تایی بازم میزدیم زیر خنده.

روز خوبی رو گذرونده بودیم .

قبل از اینکه از نارینه جدا بشیم خم شدمو صورتشو بوسیدم. اول مکث کرد اما بعد با چشم عسلیش بهم خیره شد.

احساس کردم رابطمون خوب شده. دستمو روی گونش کشیدمو گفتم: فردا هم میام پیشت ننه. قول میدم.

به آقا میکاییل نگاه کرد. آقا میکاییل که معلوم بود از این ملاقات خیلی راضیه گفت: بله خانم. من هم فردا همراهش میام.
خیالت تخت و راحت .

چشمکی زدو گفت: اگه هم بخوای فردا تنها یی میرسم خدمتون .

بازم خندیدیم.

بعد از شنیدن این جمله چشماش برقی زدو دور شد.

چقدر امشب برخلاف دیشب خوشحالم. فک کنم دارم عاشق میشم. شایدم شدم.

با مهشید حرف زدمو آدرس یه جراح پلاستیک خوبو ازش گرفتم. می خواستم زخم صورت نارینه رو به یه دکتر نشون بدم. دلم نمی خواست بخاطر چیزی شرمنده باشه. ظاهر و اعتماد به نفس رابطه‌ی مستقیم باهم دارن.

با وجود اصرارهای بیش از حد آقا میکاییل تنها بی رفتم خونه‌ی نارینه. چون میخواستم درمورد زخم صورتشو دکتر جراح پلاستیک باهاش حرف بزنم نمی خواستم پیش آقا میکاییل خجالت بکشه. مثل روزای قبل براش خرید کردمو بعد از در زدن وارد شدم.

سرشو گرفته بود بالای قابلمه‌ای که روی اجاق کوچیکش در حال غلغل کردن بود. سلام کردمو کیسه‌ی خریدو یه گوشه گذاشتم.

بدون هیچ حرفی خیلی بی تفاوت نگاهم کردو دوباره به قابلمش خیره شد.

روبوش روی زمین نشستمو گفتم: ننه چرا بامن حرف نمی‌زنی؟ از من بدت میاد؟ من اون روز شنیدم صداتو. صدات قشنگه.

نیم نگاهی بهم انداخت اما بازم ساکت موند.

دوباره ادامه دادم: ننه من هیچوقت مادربزرگ‌امو ندیدم. نمی دونم مادربزرگ داشتن چه مزه‌ای داره. چقدر خوب بود اگه یه مادربزرگ مثل تو داشتم.

ننه من پدر و مادر مهربونی دارم. بهشون میگم آقا جونو عزیز. درباره‌ی شما هم بهشون گفتم. گفتم که یه ننه‌ی خوب پیدا کردم. اوناهم دوس دارن تورو ببین. دسپخت عزیز جونم عالیه. یعنی کوفته‌هایی درست می‌کنه که انگشتاتوم میخوری. هیچکس نمی‌تونه اونقدر خوشمزه غذا بپزه. اصلن غذاهاش معجون. دوای هر دردین. تازشم هفته‌ی دیگه عروسی خواهرمه. اگه شماهم باشین که خیلی خوب میشه. ننه راستی آقا میکاییل دوس داشت امروز هم بیاد اما من بهش گفتم اگه اون بیاد نمیزاره من با شما راحت حرف بزنم. همچنین خودش میخواهد باهاتون حرف بزنه. شما ننه‌ی منی نه ننه‌ی اون که. مگه نه؟

بازم سکوت کرد. منم بازم پرحرفی کردم.

ننه من یه دخترخاله دارم که دکتره. البته فقط دخترخالم نیستا. همین پنج شنبه با داداشم عقد میکنن. اونوقت زن داداشم میشه. البته خیلی ادا و اطوار داره‌ها اما با این حال ما دوستش داریم. خوب هرکسی یه جوره دیگه. قشنگی دنیا هم به همین آدمای متفاوته. میدونی ننه به نظر من وقتی به یه نفر میگیم دوست دارم باید همه جوره طرفو دوس داشته باشیم نه فقط وقتی که باب دلمون رفتار می‌کنه. مثلاً من اگه به مهشید بگم دوست دارم باید با همین اخلاقای گندش دوستش داشته باشم. خوب هر آدمی مجموع رفتار و...

بدون توجه به حضور من عصاشو برداشتوا از خونه زد بیرون.

با خودم گفتم: درسته که همه‌ی حرفام بیخود بود اما گل که لقد نمی‌کردم.

بلند شدم که برم دنبالش که دوباره اوmd تو. تو دستش یه مقدار سبزی بود. نعنا و پونه.

نشستو با کارد خیلی بزرگی ریزشون کرد و ریختشون توی قابلمه.
بهش نزدیک شدمو گفتم: چی می پزی ننه؟
کاسه‌ی بزرگی برداشت‌و مقداری از معجونی که پخته بود توی کاسه ریخت. روش هم مقداری نعنا و پونه ریز کرد و
گذاشت جلوی من.

یه نگاه به کاسه کردمو یه نگاه به نارینه.
پرسیدم: این برای منه.

یه پلاستیک چرک که چند تیکه نون توشن بود و یه قاشق داد دستمو با صدای مهربون گفت: بخور بین غذای عزیزت
خوشمزست یا غذای من؟

لبخند زدمو گفتم: شما نمی خوری؟

یه تیکه نون از توی پلاستیک در آوردو قابلمه رو جلوی خودش گذاشت‌و شروع به خوردن کرد.

باد به حرفای هامو افتاد. گفته بود بعضیا میگن ننه مرده هارو میخوره. یعنی این غذا رو با گوشت یه مرده پخته. با
یادآوری این موضوع روی دلم گذاشت‌مو تو دلم با خودم حرف زدم.

-بین پریسا. تو باید قوی باشی. بخارط دلخوشی این زن هم که شده بخور. اون بیچاره غذای کم خودشو با تو قسمت
کرده. مهمان خوبی باشو بخور. فوقش توی غذا گوشت مرده هست. میخوری و تبدیل به زامبی یا خون آشام میشی.
شایدم خفash شدی. اما نباید دل این پیروزنو بشکنی.

چشمamo بستمو اولین قاشقو توی دهنم گذاشتیم. دومی رو هم گذاشتیم. سومی و...
یعنی گوشت مرده اینقدر خوشمزست؟

وقتی که کاسه رو خالی کردمو تهشم با نون لیسیدمو خوردم پرسیدم: ننه این توشن چی بود؟ خیلی خوشمزه بود.
- فقط آرد و آب و بیاز و یکم سبزی معطر.

چقدر صدای این زن مهربونه .

لبخند زدمو گفتم: دارم میترکم ننه. باید از این غذاهای خوشمزه برای ما و آقا میکاییل هم درست کنی. راستی ننه
میدونستی آقا میکاییل ماهم مثل تو تنهاست. اون بیچاره هم تنهاست.

سرشو پایین انداخت. شاید با یادآوری تنها بودنش ناراحتش کرده بودم.
برای اینکه خوشحالش کنم گفتم: ننه چشمات خیلی قشنگ و خوشنگه. چرا صورت قشنگتو می پوشونی؟
آه کشیدو تنها پاشو جمع کرد.

بازم خراب کرده بودم. برای همین ادامه دادم؛ منظورم اینه که اون روز تو بیمارستان که صورت‌تو دیدم خیلی خوش
اوممد. صورت قشنگی دارین. اگه بخارط اون زخمه ناراحتت نباشین. من یه دکتر خیلی خوب میشناسم که میتونه
صورت‌تونو از یه جوون بیست ساله هم بهتر کنه.

بهم خیره شد. آهی کشیدو روسریشو از روی صورتش باز کردو با بعض گفت: زخم توی صورتمو درمون کنم. درد توی
دلمو چه جوری خوب کنم. این زخم باید بمونه که همیشه یادم بمونه چقدر زجر کشیدم.
بعد از گفتن این جمله چشمات عسلیش سرخ شدو گوله اشک از چشماش جاری شد.

همونجوری که بهم خیره بود گفت: درد جسم خوب میشه. اما درد قلب درمون نداره. قلب شکسته مثل روز اولش نمیشه.

از اینکه یه پیززن اینجوری داره اشک میبریزه دلم به درد اوندو منم اشکم جاری شد. جلو رفتمو اشکاشو پاک کردم.

-ننه معدرت میخوام منه خل ناراحتون کردم.
میون گریه پوزخندی زدو گفت: همه‌ی زندگی من ناراحتی و غم و درد...
پریه امونش نداد که حرفشو کامل کنه.

صورتشو بوسیدمو گفتم: ننه تورو خدا گریه نکن. برام حرف بزن شاید از دردو غمت کم بشه.

-تو کی هستی؟ چرا او مدمی اینجا؟ چرا بهم کمک میکنی؟ از من چی میخوای؟ چرا باید داستان زندگیمو برای تو بگم؟
نمی دونستم باید چه جوابی بدم. دروغ هم نمی تونستم بگم. برای همین گفتم: شما فکر کن من از طرف خدا او مدم تانذارم شما دیگه غصه بخوری. ننه من همه‌ی سعیمو میکنم که اوضاعت از این بهتر بشه. ننه من تنهات نمیذارم. ننه به من اعتقاد کن.

به صورتم خیره شدو گفت: من ساله‌است که سکوت کردم. ساله‌است که هیچکسو نداشتیم. ساله‌است که کسی به دادم نرسید. حتی خداهم فراموشم کرده. چی شد که خدا یه‌هو یاد من افتاد؟

اشکاشو پاک کردمو گفتم: اینو نگو ننه. خدا هیچوقت بنده هاشو فراموش نمی‌کنه. برای خدا فرقی نمی‌کنه ماها چه دینی داشته باشیم. اصلن برای خدا فرقی نمی‌کنه که ما دین داشته باشیم یا نداشته باشیم. اون به ما، به همه‌ی بنده هاش کمک میکنه. مراقب همه‌ی بنده هاش هستو هیچوقت تنهاشون نمیذاره. با اینکه یه عالمه بنده و مخلوق داره اما هیچکدامونو فراموش نمی‌کنه.

لبخند زدو گفت: اگه تورو خدا فرستاده باید ازش تشکر کنم. چون تو دختر خوبی هستی.

یه گوشه نشستیمو خودمو برای شنیدن داستان زندگیش مشتاق نشون دادم.

اونم دستی به چشمای خیشش کشیدو شروع به صحبت گرد: مادرمو خیلی زود از دست دادم. فقط نشش سالم بود. من موندمو پدرم. پدرم مرد خوبی بود اما زیادی ساده بود. هر کسی می‌رسید خیلی راحت سرشن کلاه میذاشت. وضع مالیمون خوب بود برای همین دوستای پدرم به روش‌های مختلف ازش پول می‌گرفتن. تنهای همدمم توی زندگی پدرم بود. هم درس میخوندم. هم کارای خونه رو می‌کردم. بعد از مادرم پدرم دیگه ازدواج نکردو دوتایی زندگی خوبی داشتیم. تا اینکه وقتی پونزده سالم بود عاشق شدم. عاشق یکی از پسرای محلمون. اونم از من خوشش میومد. گاهی بدون خبر پدرم به دیدنش میرفتم. این دیدارها باعث میشد علاقم بهش چند برابر بشه.

مادرشو برای خواستگاری از من فرستاد خونمون اما پدر مخالفت کردو گفت: این دوتا بچن. سنی ندارن.
اما تانیل نا امید نشد. اونقدر فت و اوهد تا بالآخره بپدرم رضایت دادو ما باهم ازدواج کردیم. همون ماه اول باردار شدم. روزهای اول تانیل خیلی خوب بود اما کم کم اخلاقش عوض شد. بد اخلاقی می‌کرد. از خونه بیرون میرفت و تا دیروقت برنمی‌گشت. خیلی زود فهمیدم که تانیل معتاده، بیشتر از اون که تو خونه و پیش من باشه پیش دوستاش بود. یاد

گرفته بود که روی من دست بلند کنه . تو ماشهای آخر بارداریم آزاراش بیشتر شد. توی ماه نهم بودم که یه روز خیلی عصبی و ناراحت اومد خونه. تو حال و هوای خودش نبود. مست بود. دردام شروع شده بود. بهش گفتم دست از کاراش برداره و به من و زندگی‌مون برسه، بهش گفتم بزوادی پس‌رمون هم به جمع ما اضافه می‌شه. ازم عصبانی شد. داد زد، هوار کشید. افتاد به جونم. با وجود اینکه باردار بودم تا تونست منو زدو برای همیشه از خونه رفت. بعدن فهمیدم همون شب براثر مصرف بیش از حد مواد مرد.

از شدت درد توانایی راه رفتن هم نداشتیم. تا خونه‌ی مادر شوهرم راهی نبود با هر جون کندنی بود خودمو به خونشون رسوندمو کمک خواستیم. منو به بیمارستان رسوندن. همون شب پسر کوچولوم بدنیا اومد. اما موبیض و بی حال بود. توی دستگاه گذاشتیم. فقط تونستیم یکی دوبار به پسر کوچولوم شیر بدم. بعد از چند روز پسر نازنینم مردو منو تنها گذاشت.

دچار افسردگی شدید شدم. پدرم برای خوشحالی من هر کاری می‌تونست می‌کرد. یه روز که برای کمتر فکر کردن در حال انجام دادن کار خونه بودم پدرم با یه آقا که یه نوزاد توی بغلش بود به خونه اومد. پدرم منو به آقای رشتونی معرفی کرد و گفت: نارینه جان این بچه مادر نداره اما به شیر مادر نیاز داره. می‌تونی این بچه رو سیرش کنی؟ نوزادو از پدرش گرفتمو بغلش کردم. پسری به قشنگی پسر خودم. دستای کوچیکشو تکون میدادو گریه می‌کرد. بیشتر از گریه بود. بچه زار میزد. کاملن مشخص بود که خیلی گرسنیست. یه گوشه نشستیم سینمومو گذاشتیم توی دهنش. اول سینموم پس میزد اما بعدش سینموم قبول کرد و شیر خورد تا خوابش برد. پسر کوچولو اونقدر آروم تو بغلم خوابیده بود که دلم نمی خواست به پدرش پیش بدم.

از اون روز به بعد پدر و پسر هر ورز به خونه یما می‌ومدن. رشتونی بزرگ پسرشو که اسمش دارون بود بیش من میداشتو خودش میرفت که به کاراش برسه. دارون به من عادت کرده بودو من بیشتر از اون. تنها دلیل زندگی‌مو خوشیم شده بود دارون. غم نبود پسر خودم فراموشم شده بود. حسی که به دارون داشتم حسن مادر به پسرش بود. دارون تا یه سالگی از سینم شیر خورد. وقتی دارون تازه یاد گرفت راه بره پدرش گفت که دیگه نیازی به شیر نداره و با غذاهای کمکی می‌تونن بهش برسن. به مدت چندماه پس‌رمو ازم دور کرد اما دوباره برگشتو گفت این بچه خیلی بی تابی می کنه و احتمالن به من عادت کرده. عادت نبود دارون منو مادر خودش میدونست. من مادر دارون بودم .

پدر دارون ازم خواست باهایش ازدواج کنم. با اینکه تفاوت سئی زیادی داشتیم به همدیگه هیچ حسی نداشتیم اما بخاطر بودن کنار دارون قبول کردمو من شدم عروس رشتونیا.

رشتونی گاهی خیلی با هام بداخل‌الاقی می کرد. سرم داد می کشید. بهم می‌گفت من جادوگرم. اما گاهی خیلی مهربون می‌شد گریه می‌کرد و می‌خواست ببخشم. با اینکه دعوا کردنش خیلی بیشتر از مهربونیاش بود اما من بهش عادت کرده بودم. در ضمن من می‌تونستم تمام سختیای دنیا رو بخاطر پسرم تحمل کنم. دارون شد همه‌ی زندگی من. یاد گرفت راه بره. یاد گرفت شیطونی کنه. یاد گرفت بالا و پایین بپره. اما وقتی زبون باز کرد و باید مامان گفتنو یاد می گرفت بباش بهش گفت: این زن مادرت نیست .

دارون هیچوقت مادر صدام نمی کرد همیشه برای دارون فقط نارینه بودم. هر چقد پسر بزرگتر می‌شد اخلاقش با من بد و بدتر می‌شد. اما من مادرش بودم. نمی‌تونستم ازش دلگیر باشم.

اون بداخلاقی می کردو من مهربونتر شدم. اون لج میکردو من بیشتر راه میومدم.
املاک رشتونیا خیلی گستردہ و وسیع بود. وقتی بابای دارون مرد خونه ای که توش زندگی می کردیمو مبلغی به عنوان
ماهیانه طبق وصیت رشتونی بزرگ به من رسید. من به جز دارون هیچکسو نداشتیم. پدرمو که سالها پیش از دست داده
بودم. من هیچی نداشتیم تنها دارایی من تو تمام دنیا پسرم بود. دارون. قلبم بود. زندگیم بود همه ای هستیم بود.
هرچند که همیشه ازش بی مهربی میدیدم.

دارون هرروز باهام بیشتر بدرفتاری می کرد اما کمن صبرم زیاد بود. تا اون روز شوم.
صدام کردو گفت از خونش برم بیرون. با اینکه طبق وصیت اون خونه مال من بود اما من خونه رو نمی خواستم من فقط
پسرم و میخواستم. من دارونم میخواستم. بیرونم کرد از خونش. با کمربند به جونم افتاد. اونقدر زدم تا تمام صورتم
خونی شد. زیر چشمم شکافتو شد زخمی که هنوز توی صورتم به یادگار مونده.
هیچوقت نفهمیدم چرا دارون اینقدر ازم متنفره. من به جز پسرم کسی رو نداشتیم تنها کسی که همه چیزمو گرفت
همون پسرم بود.

از خونه که او مدم بیرون نه جایی برای رفتن داشتم نه پولی برای خرج کردن.
از همون موقع ها دیابت داشتم. همیشه دارو مصرف می کردمو بیماریمو کنترل می کردم. اما اون روز حتی نمیدونستم
برای دردم باید چه چاره ای بکنم.

گوشه ای خیابون نشستیمو شروع کردم به گریه کردن. با صورت خونی. سوزش زخم صورتم در مقابل سوزش قلبم هیچ
بود. شب که شد خیابون پر از گرگ شد. من زن تنهایی بودم که هیچی نداشت. اون شب برای بار اول در تمام عمرم
مجبور شدم گدایی کنم. چند روز یرو با گدایی گذروندم تا اینکه یاد گرفتم از توی سطل زباله ها مواد پلاستیکی رو
جمع کنم و ببرم بفروشم. یکی از کارتون خوابهای که منو میشناسخت بهم گفت اطراف شهرک شقایق یه عالمه کپر
هست برای بی خانمانها به اینجا او مدم. دقیقن همینجا. با سنگ و چوب و هرچی به دستم رسید اینجارو سریا کردم.
پشت همین خونه مقداری سنگ روی هم گذاشتیمو تو خیالم دارونو خاک کردم. با خودم فکر کردم دارون همون پسری
بود که یه ماhe مرد. هر روز بالای قبر دارون میشینم و برآش گریه می کنم و برآش همون لالایی رو میخونم که خیلی
دوس داشتو باهاش راحت می خوابید.

کلی بچه ای بی پناه اونجا بودن. بعضیاشون از آدمای شهرک دزدی می کردن. بعضی ها هم گدایی می کردن. دو سه
تاییشون که از بقیه معصومتر و بدبخت تر بودن دور خودم جمع کردمو بزرگشون کردم. خیلیا بهم میگفتن ننه. با
فروش پلاستیک توی زباله ها زندگیمونو می گذروندیم.

بچه ها بزرگ شدنو هر کدوم رفتن دنبال زندگیشون. من همیشه صورتمو پوشوندم چون دوس ندارم کسی صورتمو با
این زخم بزرگ ببینه.
کم کم دیابت پامو و انگشتای دستمو ازم گرفت.

فک می کردم دارون بالاخره میاد دنالم. فک کردم میفهمه من مادرشم نه هیچ کس دیگه. فک کردم بالاخره به عنوان
یه مادر قبولم میکنه. اما نیومد. چند وقت پیش پیام فرستاد که ببخشم. خواست خونه ور به من بده. فقط پیغام
فرستاد گفت نمی خواد وقتی میمیره غذاب و جدان داشته باشه. دارون فقط بخاطر خودش پیغام فرستاده بود. حتی

خودشم به دیدنم نیومد. حتی دلش نمی خواست منو ببینه. دارون هیچوقت دوسم نمداشت و نخواهد داشت. وقتی با این واقعیت کنار او مدم تصمیم گرفتم تمام مهری که بهش داشتم از دلم بیرون کنم. اون موقع بود که قاطی کردم. اخلاقم عوض شد. از همه بدم اومد. دیگه نخواستم کسی بهم نزدیک بشه. اگه کسی بهم نزدیک میشدم دادو هوار میکردم. مردم اینجا فک می کنن من جذام دارن. ازم میترسن. از اخلاقم. از رفتارم. پشت سرم حرفای عجیب میزن امکا خبر ندارن که من یه مادر دلشکستم. فقط به محبت نیاز دارم.

صحبت نارینه که به اینجا رسید بهم خیره شدو گفت: هیچوقت دارونو نمی بخشم. هیچوقت. نه بخاطر اینکه تو این وضعیتم. نه بخاطر اینکه ناقص شدم. فقط و فقط به این خاطر که پسرمو ازم گرفت. پسری که بیست و چند سال بزرگش کردم. دارون مادری رو در من کشت. عشقیم به بچم از بین بردو بهم فهموند من هیچوقت نمیتونم یه مادر باشم. تا روزی که نفس میکشم دارونو نمی بخشم. هیچوقت. امیدوارم خداهم هیچوقت نبخشش که بچمو ازم گرفت.

چقدر از شنیدن داستان زندگی این زن متاثر شدم. چقدر هم حیرت کردم از مهر و محبت مادری این زن. این همه بالا سرشن او مده بود اینهمه دارون بهش بدی کرده بود اونوقت تنها دلیل غصه خوردنش از دست دادن دارون بود. با اینکه دارونو دوست داشتم اما خیلی از دستش عصبی بودم. چطوری دلش او مده این زن بیچاره رو فقط به جرم مادری آزار بده.

حالم گرفته بود. اگه میرفتم خونه عزیز کلی سوال پیچم میکرد که چرا اینقدر پکری. تنها جایی که میتوانستم برم و یکم دردو دل کنم خونه ی آقا میکاییل بود.

در خونشو زدمو یه ربع منتظر موندم تا درو باز کرد. عصبانی و خواب آلود بود.

غزدو گفت: دختر چرا اینقدر مزاحم منی؟ نمیخواه وقتي میریم پیش او دت خسته باشم. بزار استراحت کنم.
آقا میکاییل میشه بیام تو خونتون یکم براتون حرف بزنم؟

با بهت گفت: درباره ی چی؟

-درباره نارینه خانم.

نگران پرسید: نارینه خانم طوریش شده؟

-نه آقا میکاییل. اما برام کلی حرف زدو از زندگیش گفت. کلی هم گریه کرد.

با اخم گفت: چند دفعه گفتم منو هم با خودت ببر. اگه من میومدم میتوانستم یکم شادش کنم و بخندونمش. تو که قیافت همینجوریشم اشک آدمو در میاره.

وای که من چقدر از این پیرمود حرص میخوردم.

-آقا میکاییل حالا اجازه میدی بیام تو یا برم؟

-بیا تو. باید برام تعریف کنی.

اولین بار بود که وارد خونش میشدم برخلاف حیاط کوچیک داخل خونه خیلی دلباز و قشنگ بود با کلی وسیله های قدیمی اما قشنگ که با سلیقه ی خاصی چیده شده بودن.

دور تادور خونه رو نگاه کردمو گفتمن: خیلی خونت خوشگله آقا میکاییل. خیلی خوش سلیقه ای ها.

با افتخار گفت: سلیقه‌ی اودته. حالا بشین برام تعریف کن.

تمام حرفای نارینه رو برash تعریف کردم. وقتی تعریف می‌کردم با یادآوری صورت درد کشیده‌ی نارینه اشک میریختم. با آستینیم آب بینیمو پاک کردمو گفتم: زن بیچاره خیلی سختی کشیده. اما بازم دلش...

وسط حرفم آقا میکاییل که تا اون لحظه کلمه‌ای حرف نزده بود ایستاد سرپا و عصبانی به سمت در رفت. راه میرفتو میگفت: حالشو میگیرم.

جلوی آقا میکاییل ایستادمو گفت: کجا میری آقا میکاییل. چت شد یه دفعه؟ با عصبانیت گفت: برو کنار دختر تا یه بلاای هم سر تو نیاوردم. میخواهم برم حال این دارون عوضی رو بگیرم. مرتبکه ی بی غیرت زورش به زن بیچاره رسیده.

آستیننشو کشیدمو گفت: آقا میکاییل تورو خدا بیخیال شو این بیچاره خودشم پشیمونه.

بازم زور زد که منو کنار بزنه و بیرون بره. داد زد: پشیمونیش بخوره تو سرش. باید برم با کمربند سیاه و کبودش کنم بینم چه حالی پیدا میکنه. برو کنار پریسا.

-بیخیال شو آقا میکاییل. اصن مگه تو میدونی اون کجاست؟ یکم آرومتر شدو گفت: پیداش می کنم خوب.

عصای توی دستشو گرفتمو به سمت داخل خونه کشیدمشو گفت: بشین آقا میکاییل. فعلن موضوع بحث ما دارون نیست که. فعلنم مهم نارینه است. اون نیاز به محبت داره. باید غم و غصشو از دلش در بیاریم. زن بیچاره در جواب اونهمه محبتی که کرده فقط بدی دیده. باید نشونش بدمیم که هنوزم خوبی جوابش خوبیه. باید نشونش بدمیم آدمای خوب هنوزم وجود دارن. باید بهش برسیم. باید قبل از زخمای بدنش زخم قلبشو درمون کنیم.

آهی کشیدو گفت: با اینکه هنوزم دلم میخواه برم حساب دارونو بزارم کف دستش اما تو درست میگی. یه دفعه انگار یه چیزی یادش اومنه باشه چشمانش برقی زدو گفت: فهمیدم.

-چیرو فهمیدی آقا میکاییل؟

-نارینه رو بیاریم بیش من زندگی کنه. وای که چقدر این پیرمرد شیطونه.

با بدجنی لبخندی زدمو گفت: دیگه چی آقا میکاییل. نکنه فکر کردی اینجا تگزاسه؟ نمیشه که آقا میکاییل. اما من یه فکری دارم.

مشتاقانه پرسید: چه فکری؟

-براش لباس میخریم. میاریمش خونه‌ی شما یکم بهش میرسیمو بعد به عنوان یکی از اشناهای شما میبریمش خونه‌ی ما. یه چندوقتی پیش خودمون نگهش میداریم تکلیف خونشو وصیت نامه معلوم بشه.

فکری کردو گفت: خوبه. خیلی خوبه. از این به بعد منم بیشتر میام خونه شما.

با صدای آرومی گفت: اوای آقا میکاییل. اودت میشنوه ناراحت میشه‌ها.

اخم کردو گفت: دختر تو چرا اینقدر بد فک میکنی. من فقط به خوشی این زن فک می کنم نه چیز دیگه‌ای.

سری به حالت افسوس تکون دادو گفت: چه زمونه‌ای شده. اینم جوون مملک ما. ما هم جوون بودیم، ما کجا و شماها

کجا.

شب که رفته قبرستون به دارون گفتیم که قراره نارینه رو ببریم خونه‌ی خودمون. کلی خوشحال شدو گفت: به نظرم خیلی خوب داری پیش میری. هر وقت مطمئن شدی که حسابی بهت اعتماد پیدا کرده و حرفت برآش با ارزشه مسئله‌ی خونرو پیش بکش. هر وقت موافقتشو برای خونه گرفتی برنامه‌ی جدیدو بهت میگم.

به عزیز سپردم که شب مهمون داریمو یه غذای توب بیزه. هر چند که کلی غر زد اما با اصرار آقا جون قبول کرد. کارم که تموم شد به راست رفتم خرید. روسربی، مانتو، شلوار، یه کیف دستی کوچیک، شونه، مساوک و مقداری وسیله‌ی دیگه برای یه خانم محترم.

بعد از خرید رفتم دنبال آقا میکاییل و به سمت خونه‌ی نارینه حرکت کردیم.

برخلاف روزای دیگه به محض اینکه در زدیم درو باز گرد. انگار متنظرمون بود.

غذایی که برآش خریده بودم جلوش گذاشتیم گفتیم: ننه جون سعی کن زیاد نخوری. چون امشب قراره ببریم خونه‌ی ما و دستپخت خوشمزه‌ی عزیز منو بخوری.

خیره نگاهم کردو گفت: من جایی نمیام.

آقا میکاییل بازبون چرب و نرمش گفت: خانم مگه میشه ما شمارو اینجا تنها بزاریم. اصن وقتی شما اینجایی و ما اونجا دلمون همش پیش شماست. نگرانتون میشیم خوب.

سر حرفش موندو گفت: من از اینجا جم نمیخورم.

بعدشم بی اعتنا به منو آقا میکاییل غذاشو خورد و گفت: ممنونم برای غذا. حالا برید بزارین من استراحت کنم.

به آقا میکاییل نگاه کردمو گفتیم: آقا میکاییل شما یه چیزی بگو.

آقا میکاییل به نارینه زدیک شدو شروع کرد ارمنی حرف زدن.

نارینه مدام به نشونه‌ی نه سرشو تکونمیداد. آقا میکاییل بیچاره ادا درمیاورد، میخندید، حرف میزد، شوخی میکرد و هر کار دیگه‌ای که بلد بود انجام داد اما بازم نارینه نظرشو عوض نمی‌کرد.

تقریبا نا امید شده بودم از راضی شدنیش. سرپا ایستادیم که برگردیم. قبل از خداحافظی آقا میکاییل خطاب به نارینه گفت: خانم حرف ما که ارزشی نداشت اما دل این دختر شکست. دختر بیچاره شمارو مثل مادرش دوست داره. هی میگفت ننه که بیاد خونمون دیگه غمی ندارم. اما این دختر بیچاره که شانس نداره. هیچکس دوشن نداره. بیچاره اینهمه شمارو دوست داره اما شما...

نارینه بهم نگاه کردو من مثل همیشه لبخند زدمو گفتیم: آقا میکاییل ننموا ذیت نکن. بذار هرجا دوست داره باشه. من ننموا همه جوره دوست دارم.

از در زدیم بیرونو به آقا میکاییل کمک کردم سوار ماشین بشه هنوز پشت فرمون ننشسته بودم که نارینه با عصاش از خونه‌ی زد بیرونو گفت: میام.

مثل بچه ها از خوشی به هوا پریدمو کلی بوسیدمش.
کمکش کردم سوار ماشین شدو سه تایی با ماشین نعش کش به سمت خونه یاقا میکاییل حرکت کردیم و آقا میکاییل
ناقلا چه لذتی میبرد از اینهمه نزدیکی به نارینه خانم.

وقتی وارد خونه ی آقا میکاییل شدیم دم در ایستادو دور تدور خونرو نگاه کرد.

بهش لبخند زدمو گفتم: ننه غربی نکن بیا تو.

برای وارد شدن شک داشت. آقا میکاییل با لبخندای دخترکشش به سمت نارینه او مدو گفت: خانم خانوما این خونه ما
شمامست. بیاین تو.

باتردید وارد شد. با اجازه ی آقا میکاییل نارینه خانومو به سمت حmom طبقه ی بالا بردم. میخواستم برای حmom کردن
کمکش کنم اما کاملن واضح بود که خجالت می کشه. برای اینکه راحت باشه همه چی رو برآش مهیا کردمو گفتم: ننه
حmomت که تموم شد صدام کن تا کمکت کنم لباستو بپوشی.

از آقا میکاییل هم خواستم شیطنتو کنار بزاره و همون پایین بموه.

حmom نارینه که تموم شد کمکش کردم تا لباسای جدیدی که برآش خریده بودمو بپوشه. لباساشو که پوشید ازش
خواستم بشینه تا موهاشو شونه کنم.

موهای سفیدش بلندشو شونه کردمو گیس کردم. یه گیس خوشگل سفید. یکم به صورتش رسیدمو زخمشو با کرم
پوشوندم. روسری قرمز رنگی که برآش خریده بودمو سرشن کردم.

ایستادمو گفتم: ننه مثل تازه عروسای شدی.

بعدشم مثل عزیز برآش کل کشیدم. خندش گرفته بود از حرکاتم.

عصاشو دادم دستشو گفتم: بریم پایین تا چشم آقا میکاییل در بیاد.

عصاشو گرفتو آروم گفت: خجالت میکشم.

ایندفعه من خندم گرفت. خندیدمو گفتم: وا! خجالت نداره که خانم خوشگله.

بعد از کلی خواهش و التماس بالآخره رضایت دادو اومد پایین. آقا میکاییل که درحال چرت زدن بود با دیدن ما از جا
پریدو لبخند زد. به زبون خودش چیزهایی گفت که نارینه با خنده سرشو انداخت پایین.

گفتم: نشد دیگه. فارسی حرف بزنین. ماهم بدلونیم چه خبره.

آقامیکاییل همونجوری که چشماش روی نارینه زوم شده بود گفت: داشتم اینهمه زیبایی رو تحسین می کردم.
یه هو انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت: پریسا چرا یه عصای نو و تمیز برای این خانوم جذاب نخریدی؟ بدو برو
بخر و بیا.

هرچند که میدونستم میخواhad منو بفرسته دنبال نخودسیاه اما جون خودم خونه کار داشتم قبول کردمو بعد از خرید یه
عصای ترو تمیر به سمت خونه ی خودمون حرکت کردم.

عزیز و آقاجون توی هال نشسته بودن. پزمان توی مسیر آشپزخونه و هال در رفت و آمد بود. پریسا با بهروز رفته بودن
خرید. پدرام هم تو اتاق در حال فک زدن با مهشید بود.

وسط هال ایستادمو داد زدم؛ پژمان، پدرام بیاین توی هال کارتون دارم.
عزیز زیر چشمی نگاهم کردو گفت: دختر خوب داد نمی زنه. کی میخوای این چیزا رو یاد بگیری؟
بچه ها توی هال جمع شدن. پدرام گفت: باز چه گندی زدی میخوای خبر بدی؟
با پام ضربه ای بهش زدمو گفت: گندارو که شما میزنانین قربان. خبرای هیجان انگیز هم که برای شماست.
بعد رو کردم به آقاجونو گفتم: امشب یکی از آشنایان اقا میکاییل میاد اینجا. عزیز و آقاجون که در جریانند. شاید یه
مدتی پیش ما بمونه. این بیچاره فقط یه پا داره. پژمان، پدرام طرف صحبتیم با شمامدو تاست. شوخی باهاش تو این
مورد نکیننا. حساسه. پیروزن بیچاره خیلی تو زندگیش سختی کشیده. حرفی نزنین که بهش بربخوره.

پژمان گفت: آخی یه پا داره. مثل ملخ؟
پدرام گفت: فک کن. حالا تا راه بره من یاد ملخ میوفتم خندم میگیره.
جیغ زدم: بچه ها.

پدرام ادامه داد: اصن تو چرا هر کسیرو تو خیابون میبینی میاری تو خونه؟ خودمون کم بدبوختی داریم.
آقا جون عصبانی شدو گفت: پسرا، درست حرف بزنین. پریسا از قبل به من گفته. این بیچاره بی کس و کارو بدبوخته.
باید به فکر هم نوعتون باشین.

بعد از اینکه سفارشای لازمو به بچه ها کردم با عصا رفتیم دنبال آقا میکاییلو نارینه.
هر دورو سوار ماشین کردمو رفته خونه.
ماشین نعش کش تبدیل شده بود به ماشین مسافربری.

عزیز و آقاجون هردو برای استقبال از مهمونا اومدن دم در .
نارینه خانومو معرفی کردمو گفتم: عزیز این ننمکه که بہت گفتاما. مثل شما کلی مهربونه.
عزیز با حوش رویی نارینه رو به داخل راهنمایی کردو آقاجونو آقا میکاییل هم باهم وارد خونه شدن .
پژمان و پدرام هم خوشامدگویی کردنو پؤمان همراه من به آشیزخونه او مد.
با صدای آرومی گفتم: ایول پری. عجب تیکه ایه این ننت. چشماشیم که رنگیه.
با اخم بهش نگاه کردم.

پدرامم او مد تو آشیزخونه و گفت: پژمان تورش کن. همینم از سرت زیاده ها .
همونجوری که آروم میخندیدن پدرام ادامه داد: فقط مشکلش اینه که یه پا داره.
پژمان گفت: چه بهتر. نمی تونه زیاد از خونه بره بیرون یا همین تو بازار بچرخه.
آروم به دست پژمان کوبیدمو گفتم: بچه ها خجالت بکشین. گناه داره. چه جوری دلتون میاد.
پدرام گفت: مگه چه اشکالی داره. خوب دل پژمانو بردده دیگه.
اخم کردمو گفتم: اگه مردی اینو جلوی آقا میکاییل بگو تا عصاشو تو سرت خورد کنه.
ظرف میوه رو برداشتیم از آشیزخونه زدم بیرون. پدرامو پژمان هم پشت سرم وارد سالن پذیرایی شدن.
اقا میکاییل با پوز خند گفت: سه تا آدم به این بزرگی رفته تو آشیزخونه واسه همین یه ظرف میوه؟

عزیز برای اینکه بحثو عوض کنه رو به من گفت: پریسا یه جوری گفت ننوم میخوام بیارم که ما فکر کردین منظورش یه پیروزنه. ماشالله نارینه خانم از منم جوونترو سرحالتره.

نارینه با خجالت و لبخند سرشو انداخت پایین. آقا میکاییل در جواب عزیز گفت: خانم جان نارینه خانم از شما که هیچ (با عصا منو نشونه گرفتو ادامه داد (از این دخترت هم جوونترو.

در کنار نارینه و آقا میکاییل شام خوشمزه ای که عزیز پخته بودو خوردیم. نارینه کم کم یخش باز شدو با عزیز احساس راحتی بیشتری کرد. بعد از شام با پژمان آقا میکاییلو رسوندیم خونش. نارینه هم برای خواب او مد اتفاق منو پریا.

یکی از لباسای عزیزو تنش کردو کنار ما دراز کشید.

بهم نگاه کردو گفت: پریسا من مزاحمتون نیاشم.

لبخند زدمو گفتم: نه ننه. آخه تو چه مزاحمتی برای ما داری. غذات که به اندازه‌ی یه گنجشکه. سرو صدا هم که نداری. چرا باید مزاحم باشی. تو سرور مایی. اتفاقن عزیز هم خوشحاله که یه همدم داره.

پرا گفت: ننه پریسا گفت شما صدای خوبی داری. میشه برآمون لالایی بخونی.

به من نگاه کردو گفت: صدام که خوب نیست اما برآتون میخونم.

و بعد برای منو پریا لالایی خوند. اونقدر قشنگ خوند که پریا خیلی زود خوابش برد.

اون شب وقت نشده بود برم دیدن دارون. با خودم فکر میکردم حتمن تو قبرستون کلی انتظارمو کشیده. من واقعن به دیدنش عادت کرده بودم.

به نارینه که خیلی آروم خوابیده بود نگاه کردمو با خودم گفتم: خدا کنه نارینه دارونو ببخشه.

صبح که از خواب بیدار شدم بوی خیلی خوبی میومد. بلند شدمو به آشپزخونه رفتیم. نارینه در حال پختن نون و کلوچه بودو عزیز هم کنارش ایستاده بود. به سمتشون رفتمو گفتم: به به. اینجا چه خبره خانوما.

عزیز به نارینه اشاره کردو گفت: ننه زحمت کشیده. بین چه چیزایی درست کرده. از هرانگشتتش یه هنر می‌باره. تازه پری خیاطی هم بلده. قراره هنرشو تو خیاطی هم نشون بده.

از اینکه ننه تو خونه‌ی ما احساس راحتی می‌کرد خوشحال بودم.

اون ورز بعد از اینکه از سرکار برگشتم وقت برای خوابیدن داشتم. اون چند روز اصلن نتونسته بودم خوب بخوابم. برای همین یکی دو ساعتی تخت خوابیدم و بعدش رفتم ئیبال آقا میکاییلو باهم رفتم قبرستون.

آقا میکاییل با من و من پرسید: پریسا... نارینه خانم... حالش خوبه؟

-بله که خوبه. شما چطوری آقا میکاییل؟

-منکه خوبم. میگما امشب که مهمون ندارین؟

با بدجنیسی نگاش کردمو گفتم: نمی‌دونم. چطور مگه؟

-هیچی همینجوری پرسیدم.

-آقا میکاییل شما که مهمون نیستی. اگه دوست داشتی امشب بیا با ما شام بخور.

چشماش برقی زدوو گفت: مزاحم نباشم یه وقت.

-نه آقا. شما رو سر ما جا دارین.

برای دیدن دارون بی تاب بودم. مثل همیشه روی قبر آنوش نشسته بود.

حوالش به من نبود. به سمتی رفتمو بلند گفتم: سلام آقا.

به سمتیم برگشت. لبخند زدو گفت: دیروز خیلی منتظرت بودم. چرا نیومدی؟

روبروش ایستادمو گفتم: معذرت میخواهم. اما دیروز یه مهمون خاص داشتیم. نارینه خانم او مده با ما زندگی کنه تا وقتی که به کمک شما خونشو پس بگیره.

خوشحال شدو گفت: فک می کنی رابطتون در چه حدیه؟ اونقدر هست که بهش درباره ی خونش بگی؟

فکری کردمو گفتم: نه هنوز. یکم دیگه باید صبر کنیم. شاید یه هفته.

سرشو بالا آوردو گفت: پریسا ممنونم.

به چشماش زل زدم. برای گفتن جمله ای که توی ذهنم بود دodel بودم اما بالاخره به زبون آوردمشو آروم گفتم: شما

اگه بخواین من جونمم بهتون میدم.

ایستاد. لبخند غمگینی زدو گفت: من جونتو نمی خوام. تو باید زنده بمونی. تو بالرزشتر از اونی که جون بالرزشتو به من بدی.

سرشو پایین انداخت. آهی کشیدو ادامه داد: پریسا ایکاش زودتر از اینا دیده بودمت.

اینو گفتتو خیلی آروم ازم دور شدو رفت.

دستمو روی قلبم گذاشتمو با خودم گفتم: الان از این جمله باید خوشحال باشم یا ناراحت؟

فردای اون شب دارون نیومد قبرستون. اما روی قبر آنوش برام یه یادداشت گذاشته بود:

-پریسای عزیز با توجه به شناختی که ازت بدبست آوردم میدونم که میتونم روی حرفت حساب کنم. دیشب گفتی یه هفته دیگه میتونی با نارینه درباره ی خونه حرف بزنی. پس من یک هفته ی دیگه میام که نتیجه رو ازت بپرسمو اگه همه چی خوب پیش رفت جای وصیت نامه ی اصلی رو بهت بگم.

امیدوارم یک هفته خیلی زود سپری بشه.

دوست قبرستونی تو: دارون

نامرو توی جیبم گذاشتمو با خودم عهد کردم همیشه نگهش دارم.

نارینه زودتر از اونی که فکرشو میکردم با ما اخ特 پیدا کرد.

پزمان بدون خوردن کلوچه های نارینه سرکار نمی رفت. گاهی هم از کلوچه های نارینه میبرد کافی نت و عصر که برمیگشت رو به نارینه میگفت: نه بخاطر کلوچه های تو امروز کلی سود کردم. مشتریا به بهونه ی کلوچه های تو میان کافی نت.

بعدشم دست می کرد جیبشو مقداری از پولاشو به نارینه میدادو ادامه میداد: اینم سهم تو شریک.

نارینه تو خیاطی هم کارش حرف نداشت. عزیز اعتقاد داشت که حتی چرخ خیاطی هم نمیتونه مثل دست نارینه تمیزو

مرتب بدوze. سفارشایی که عزیز می گرفتو خیلی سریع و تمیز آماده میکرد. گاهی هم به مشتریا مدل لباس پیشنهاد میدادو مدلاش همیشه مورد استقبال قرار می گرفت. عزیز هم مقداری از پول خیاطی به نارینه میدادو میگفت: ننه به کارمون برکت میدی.

پریا بدون لالایی ننه نمی خوابید. پدرامو مهشید هم عاشق شنیدن داستانای نارینه شده بودن. آقاجون میگفت: از وقتی ننه او مده خونمن بچه هام مودبتر شدن. به قول بزرگ پیرزنهای و پیرمردها برکت خونه ها هستن. نارینه هر روز خیاطو آب و جارو می کردو با اینکه فقط یه پا داشت نمیذاشت عزیز دست به سیاه و سفید بزن. میگفت نمی خوام سریارتون باشم.

تظاهر نبود. واقعن هممون از حضور نارینه توی خونمن خوشحال بودیم. جای مادربزرگ نداشتمون بود. تو مراسم کوچیکی که برای محرومیت مهشید و پدرام گرفته بودیم هم نارینه حضور داشتو کلی خوشحال بود که میتوونه تو چنین مراسمی حضور داشته باشه.

واقعن مهرو محبت جادو میکنه. نارینه ای که روز اول دیده بودم زمین تا آسمون با ننه ی ما فرق داشت. این زن بیچاره فقط و فقط محبت و امنیت میخواست که ازش دریغ شده بود و حالا با ابراز محبت اعتماد به نفسشو شادیش برگشته بودو شده بود همون مادر مهربونی که باید باشه.

یک هفته ای که با دارون عهد بسته بودم تومم شد. باید به عهدم وفا میکردم. هرچند که خیلی میترسیدمو نگران عکس العمل نارینه بودم.

صبح قبل از اینکه برم سرکار تنها تو حیاط باهاش حرف زدم. از خونه کشوندهمش بیرونو گفتم: ننه میخوام یه چیزی بلهت بگم اما میترسم ازم ناراحت بشی. لبخندی زدو گفت: ننه قربونت بره. منکه از تو ناراحت نمیشم.

آب دهنمو قورت دادمو با من و من گفتم: عزیز خودتم میدونی برای ما خیلی عزیزی. روی سر ما جا داری. خودتم بخوای ما نمیداریم از اینجا بری. چون ما واقعن به وجودت احتیاج داریم. اما...اما...شما...یه خونه داری. خونه ای که...که...خونه ی رشتنویا.

با شنیدن اسمم رشتنوی خیره بهم نگاه کرد. احساس کردم نفساش به شماره افتاده .

برای اینکه بتونم حرفمو بزنم چشمامو از چشمامش گرفتمو گفتم: دارون میخواود شما بیخشیش. این خیلی برآش مهمه. البته خونه رو هم بلهت پس میده.

توی چشمامش اشک جمع شد. دستشو به دیوار تکیه دادو گفت: پریسا تو از طرف دارون اومندی؟ تو هم سرمن کلاه گذاشتی؟ پس این محبت کردنالکی بود؟ این ننه گفتنا... وسط حرفش پریدمو گفتم: نه ننه. بخدا محبت ما به تو الکی نیست. دارون... رنگش پریدو روی زمین افتاد.

با ترس داد زدمو عزیزو صدا کردم: عزیز، عزیز بیا. ننه غش کرد.

همه جمع شدن توی حیاط. عزیز سر ننه رو روی پاش گذاشت گفت: ننه قربونت برم. چت شد یه هوی؟

پریا با یه لیوان آب اومندو گفت: پری چی بهش گفتی که اینجوری شد؟
من فقط نگاشون میکردم.

بالاخره به هوش اومندو با کمک عزیز و پریا بردیمش توی خونه. حالش که بهتر شد آقاجون پرسید: نه چت شد یه
هو؟

نارینه لبخند کم جونی زدو گفت: بخاطر دیابتمه. هر چند وقت یه بار اینجوری میشم.
آقاجون به من نگاه کردو آروم در گوشم گفت: شانس آوردی پری. فکر کردم تو چیزی به این بیچاره گفتی که حالش
بد شد؟

اخم کردمو گفتم: |||، آقاجون من چیزی نگفتم. چرا هرچیزی میشه میندازین گردن من؟

نگاه خیره ی نارینه رو که روی خودم دیم بلند شدمو گفتم: اصن من میرم سرکار.

درحال تشیع جنازه ای بودم که موبایل زنگ خورد. از خونه بود. چون پشت فرمون بودم جواب ندادم. بیشتر از ده دفعه
از خونه زنگ زدنو جواب ندادم. به محض رسیدن به قبرستون. شماره خونه رو گرفتمو گفتم: الو.
صدای آقاجون از پشت تلفن با نهایت عصبانیت شنیده شد: الو و مرض. الو و درد. الو و کوفت.

با تعجب گفتم: آقاجون چی شده؟

-تو بگو چی شده؟ دختر من تو رو اینجوری تربیت کردم؟ تو که میخواستی این بیچاره رو از خونه بندازی بیرون مگه
مرض داشتی بیاریش تو خونه که هم ما بهش عادت کنیمو هم اون به ما؟ خدا رو خوش میاد؟ زن مریض بیچاره. پریسا
تو که دختر خوبی بودی پس چرا...

وسط حرفش پریدمو گفتم: آقاجون چی شده؟ یه جوری حرف بزن منم بفهمم. نه چی شده؟

-همون صباح که توی ذلیل شده رفتی بلند شد. لباسایی که از عزیزت گرفته بود یا برآش خریده بودیمو همه رو تحويل
داد. هرچی پول از خیاطی بدست آورده بود یا پژمان بهش داده بود گذاشته رو لباسا و با کلی عذرخواهی و اشک و
گریه رفت. هرچی بهش گفتیم ننه نرو یا حداقل بگو برای چی میری هیچی نگفت. فقط میگفت من مざاحتون شدم.
من نباید میومدمو از این حرف. پری تو بهش چی گفتی؟

-آقاجون بخدا من چیزی نگفتم که.... بیخیال آقاجون. نگفت کجا میره؟

-نه نگفت. پدرامو پژمان رفتن دنبالش اما تاکسی گرفتو رفت. نداشت بچه ها هم همراهش برن. پری بخدا گناه داره.
وقتی میخواست بره رنگش مثل گچ شده بود.

-باشه آقاجون شاید رفته پیش آقا میکاییل. من پیداش میکنmo میارمش خونه.
بعد از اینکه صحبتیم با آقاجون تموم شد به سرعت شماره ای آقا میکاییلو گرفتم. بعد از شش تا بوق بالاخره با صدای
خواب آلد جواب داد: الو. دختر چرا نمیذاری آسایش داشته باشم. چرا منو از خواب...
-آقا میکاییل نارینه رفت. قهر کرد. بهش درباره ای دارون گفتم.

کاملا واضح بود که خواب از سرش پریده، چون عملا پشت تلفن جیغ میزد: لعنت به تو و دارون. کجا رفته؟
-نمیدونم آقا میکاییل. شاید برگشته خونش.

دوباره داد زد: هر گورستونی هستی همین الان خود تو برسون خونه ی من. باهم بریم دنبالش.

هر جوری بود خودمو به خونه‌ی آقا میکاییل رسوندم. پیرمرد تمام تلاششو برای زدن من با عصا کرد اما خوب به هر حال موفق نشد.

تنها جایی که به ذهنمون میرسید رفته باشه خونه‌ی خودش بود. اما هرچقدر در خونشو زدیم کسی درو باز نکرد. از پنجره‌ی کوچی خونش به داخل نگاه کردیم. کاملن واضح بود که کسی توی خونه نیست.

آقا میکاییل کلی دادو هوار میکرو تمکزمو گرفته بود. اجازه‌ی فکر کودن بهم نمیداد.

-پریسا آگه یه بلای سر خودش آورده باشه. آگه تو خیابون افتاده باشه چی؟ چه جوری میخوای پیداش کنی؟ حالا باید چیکار کنیم؟

-وای آقا میکاییل کلافم کردی. من چه میدونم. بذار یکم فکر کنم.

-آخه مگه تو فکر هم میتونی بکنی؟ آخه مگه تو مغز هم داری؟ آخه این زن بیجاوه که کسی رو نداره که...
یه دفعه یادم به هامو افتاد.

به آقا میکاییل گفتیم: فهمیدم. سوار شین.

همونجوری که سوار میشد پرسید: چیو فهمیدی؟ کجا میریم؟

-خونه‌ی دخترش و نوش. هامو.

در خونه‌ی هامو پیاده شدمو در زدم. زنی با عصبانیت درو باز کردو با اخمای درهم گفت: چی میخوای؟

باتعجب گفتیم: من ننه رو نزدیم. اون با رضایت خودش باممن اوهد. الانم اوهدم دنبالش.

سرشو به صورتم نزدیک کرد. یقمو گرفتو گفت: بین دختر خوشگل اگه برای خونه‌ی این پیرزنه دندون تیز کردی باید بدلونی من خیلی بیشتر از تو باهاش بودم. آگه قراره از ارث اون شوهر پولداره چیزی بهش برسه باید همشو بده به من. الانم گور تو گم کن.

هل دادم. تعادلمکو از دست دا - سلام خالم. فک میکنیم نارینه خانم یعنی ننه‌ی ما...

با دستش محمر روی سینم کوبیدو گفت: پس تو بودی که ننه رو دزدیدی و حالا هم با چشم گربون اتنداختیش بیرون؟ دمو چند قدم عقب رفتم. به سمتش رفتمو گفتیم: خانم این حرفا چیه میزني. نارینه خانم اینجاست؟ بذار باهاش حرف بزنه.

پوزخندی زدو گفت: هه، نارینه خانوم؟ چقدر خوشگل حرف میزني کوچولو.

دوباره به سمت هجوم آوردو با فریاد گفت: اون نمی خواد با تو حرف بزنه. از اینجا برو.

آقا میکاییل عصبانی شدو خطاب به اون زن گفت: خانم این چه طرز برخورده؟ ما کلی راه اوهدیم که نارینه خانومو ببینیم. بهش بگو بیاد.

زن از روی زمین چندتا سنگ کوچیک برداشتی به سمت من و آقامیکاییل پرتاپ کرد.

هامو از خونه بیرون اوهدو دست زنو گرفتو گفت: پس کن مادر. نزنشون.

زن دستشو بلند کردو سیلی محکمی به هامو زدو گفت: تقصیر تووهه. بدخت اینا سرتو هم کلاه گذاشتند.

به سمت هامو که از شدت سیلی مادرش روی زمین افتاده بود رفتمو کمکش کردم بلند شه.
 -هامو عزیزم طوریت نشد؟
 بهم اخم کردو گفت: خانم من فکر میکردم شما آدم خوبی هستین. چرا ننه رو اذیت کردین؟
 دست هامو رو گرفتمو گفتیم: بخدا من اذیتش نکردم. من فقط...
 مادر هامو هلم دادو گفت: به بچه ی من دست نزن. الانم از اینجا برو.
 دوباره سنگی بلند کرد که منو بزنن. اما قبل از اینکه سنگو پرتاپ کنه نارینه با لباسهای قدیمی و کثیفش و روسربی که
 بازم نصف صور تشو پوشونده بود از خونه او مد بیرونو خطاب به مادر هامو گفت: نزنشون.
 بعدشم به منو آقا میکاییل نگاه کردو داد زد: همین الان از اینجا برین. راحتم بزارین.
 قدمی بهش نزدیک شدمو گفتیم: ننه تورو خدا بذار باهات حرف بزنم.
 قدم دیگه ای بهش نزدیک شدم. یه هو دستشو روی گوشاش گذاشت. روی زمین نشستو شروع کرد به جیغ زدن.
 جیغ میزدو گریه میکرد.
 کل ده درحال تماشا بودن. مادر هامو به سمت ننه رفت و گفت: آروم باش. آروم باش. بعدشم با اخم به ما نگاه کردو
 گفت: قبل از اینکه بیزرن بیچاره رو بکشین گم شین.
 واقعن حال نارینه خوب نبود. به من زل زده بود و از اعماق وجودش داد میزدو اشک میریخت. رنگش مثل گچ سفید
 شده بود.
 هامو به سمتم او مدو جوری که مادرش نفهمه گفت: خانم لطفا برید. ممکنه بلایی سر ننه بیاد. اول ده بایستین من تا
 نیم ساعت دیگه میام پیشتون.
 به سرعت همراه با آقا میکاییل سوار ماشین شدیمو رفتیم جایی که با هامو قرار گذاشتیم.
 آقا میکاییل به ساعتش نگاه کردو گفت: این پسره نیومد. الان یه ساعته منتظرشیم.
 -صبر کن آقا میکاییل. مادرشو که دیدی. حتمن اون مانعش شده. اما ما باید منتظر بموئیم.
 آقا میکاییل پرسید: فک میکنی نارینه خانم بازم به ما اعتماد میکنه؟ پرسیا ایکاش درباره ی دارون بهش نگفته بودی.
 قبل از اینکه جواب بدم هامو رو دیدم که به سمت ما میدوید. از ماشین پیاده شدمو به سمتش رفتیم.
 نفسش که جا او مدد گفت: خانم ننه خیلی ناراحته. تا الان داشت گریه میکرد. اصلن آروم نمیشد. شما چی بهش گفتین
 که اینجوری شد؟ قضیه ی خونه و رشتونیا چیه؟
 -هامو من باید با ننه حرف بزنم. تورو خدا کمک کن که برم پیشش. باهش حرف بزن. بهش بگو من دوشن دارم.
 نمیخوام اذیتش کنم.
 -خانم من تا ندونم قضیه چیه کمکی نمی کنم.
 -بین هامو نارینه خانم یه پسر داشته. پسری که نارینه رو خیلی اذیت کرده. اما حالا برای عذرخواهی برگشته و
 میخواهد ننه اوно ببخشید. خواهش میکنم هامو کمکمون کن.
 -خانم پس چرا خود پرسش نمیاد برای عذرخواهی؟
 آقا میکاییل بهم نگاه کردو گفت: بچه راست میگه. چرا خود دارون نمیاد برای عذرخواهی؟

یکمی فکر کردمو گفتم: خوب شاید روش نمیشه. شایدم...شایدم میدونه نارینه خانم خیلی ناراحت میشه. نمیدونم آقا میکاییل.

-به نظرم بیا برگردیم. میریم قبرستون. با خود دارون حرف میزنی. شاید اون راه حل بهتری داشته باشه. سری تکون دادم. تو اون لحظه بهترین راه حل همین بود.

به هامو گفتم: هامو اگه حال ننه خوب شد باهاش حرف بزن. بپش بگو که من خیلی دوشن دارم. باشه؟ هامو لبخندی زدو گفت: باشه خانم. فردا میاین؟

به نشونهی تایید سرمو تکون دادمو باهاش خدا حافظی کردم.

جه بد که بعد از یه هفته باید به دارون خبر بد بدم. انگار برگشتم به اول خط.

ده دقیقه ای انتظارشو کشیدم تا بالاخره اومد. تمام ناراحتیام با دیدنش از بین رفت.

من که فکر میکنم بینایی روی عاشق شدن آدمها تاثیر به سزاگی دارد. وقتی میبینی دلت میخواهد وقتی دلت بخواهد عقلت تسليم میشه. بخصوص دمور من که فک میکنم توی سرم به جای مغز یه دل دیگه هستو من دوتا دل دارم. چه خوب بود که وقتی میرفتم قبرستون صور تم پوشیده بودو اون نیش باز تابناگوشم نمی دید. هرچند که چشم‌امم داشت میخندیدو نمی تونستم خوشحالیمو مخفی کنم.

با صورت جدی و مصمم بهم نزدیک شد. سلام کردو گفت: چه خبر؟ موفق شدی؟

چشم‌امو ازش گرفتمو سرم پایین انداختم. گفتم: من بپش گفتم. گفتم که شما میخوای بیخشیش. اما ناراحت شد. قهر کردو برگشت دهشون. خیلی از شما دلگیره. قصد بخشش نداره.

روی قبر آنونش نشستو به یه نقطه خیره شد. انگار که با خودش حرف میزنن شروع کرد به حرف زدن.

وقتایی که بابا مست میومد خونه و داد و هوار میکرد خودمو توی بغل نارینه قایم میکردم. اون منو محکم میچسبیدو من از فضای بین دستش به بابا نگاه میکرد. بابا هرجی دم دستش بود به سمت منو نارینه پرتاب میکرد. هیچوقت چیزی به من نمیخورد اما بدن نارینه همیشه کبود بود. من اجازه نداشتیم نارینه رو مادر صدا بکنم. از نظر بابا اون فقط یه جادوگر بود. و نارینه هیچوقت سعی نکرد این تصورو در من عوض کنه که اون مادر واقعیم نیست. خیلی کوچیک بودم که یه روز بابا بهم گفت: دارون این زن فقط یه جادوگره. مادر تو نیست. اگه مادرت بود ما خیلی خوشحال و خوشبخت بودیم. من گریه میکردمو به نارینه نگاه میکردم. ته دلم میخواست نارینه بگه: دارون پسرم من عمیشه مادر تو بودمو هستم. مادر واقعی تو. اما هیچوقت این اتفاق نمیوفتاد.

وقتایی که بابا آزارم میداد، وقتایی که با تو خلوت گریه میکرد، وقتایی که عکس مادرمو میدیدم مطمئن میشدم که باعث و بانی همه‌ی ایننا نارینست. بزرگتر که شدم دیدم نارینه بیشتر از اون که مثل یه مادر بهم محبت کنه مثل یه خدمتکاره. برام غذا میپزه. لباسامو میشوره، اتفاقمو مرتب میکنه و خیلی کارای دیگه اما هیچوقت بهم نگفت: دارون پسرم برام حرف بزن.

من خیلی حرف برای گفتن داشتم. حرفایی که یه پسر میتونه فقط به مادرش بگه. حرفایی که توی دلم تلبار میشدن. حرفایی که باعث میشد نسبت به نارینه توی دلم کدورت ایجاد بشه.

چندین بار از خودم چرسیدم آگه واقعن نارینه منو پسر خودش میدونست اون روز بعد از اینکه از خونه انداختمش بیرون تر کم میکرد؟ یا بر میگشت بهم یادآوری میکرد که در حق مادری کرده. من حتی نمیدونستم که نارینه به من شیر داده. ایکاش نارینه اینارو به من میگفت. ایکاش روزی که از خونه رفت به جای نفرین توی صورتم تف میکردو میگفت شیرمو حلالت نمی کنم تا من میفهمیدم که اونی که از شیره‌ی جونش به من داده نارینست.

دلم میخواهد بدونم آگه نارینه مادر واقعی من بود بعد از اینهمه اصرار من برای بخشش بازم منو نمی بخشد؟ به من زل زدو گفت: پریسا تو هم یه زنی. آگه توهم مادر باشی و بچت یه خطابکنه تو ازش کینه به دل میگیری؟

جوابی برای سوالش نداشتیم.

اشک توی چشماس حلقه زدو گفت: پریسا تو با اینکه نسبتی با من نداری و با اینکه فهمیدی من چقدر ظالم بودم بازم بهم کمک میکنی و ازم کینه نداری، چطوریه که نارینه ای که ادعا میکنه منو پسر خودش میدونسته حاضر نیست منو ببخشه؟

گریش شدت گرفتو گفت: پریسا خواهش میکنم. التماس میکنم راضیش کنم.
دلم ریش میشد از گریش.

اشک منم سرازیر شده بود. دلم میخواست اشکاشو پاک کنم. چقدر دلم میخواست.
سکوتمن طولانی شد. بلند شد که بره.

با صدای گرفته گفتم: آقا چرا خودتون نمایین پیشش؟

پوزخندی زدو گفت: برای اینکار دیر شده. خیلی دلم میخواست خودم بیامو دستشو ببوسم. مثل بچگیام سرم روی پاهاش بذاره و برام قصه بگه، لالایی بخونه و بگه دارون از بابا نترس. دارون از هیچی نترس. هیچی. گریه هم نکن. مرد گریه نمی کنه. اما نمیشه. نمیشه.

آهی کشیدو گفت: تو آخرین امیدمی.

تمام طول راه تا خونه نه من حرف زدم نه آقا میکاییل. وقتی در خونش پیادش کردمو خواستم برم گفت: پریسا فردا صبح منتظرتم باهم برمی دنبال نارینه.

-آقا میکاییل فک میکنی فایده ای داره بازم برمی دنبالش؟

لبخندی زدو گفت: اودت گفت بهت بگم وقتی امید کسی هستی اجازه نداری نامید بشی.
چقدر از این جمله نیرو گرفتم.

باید خوب میخوابیدم تا فردا صبح مغزم خوب کار کنه و بتونم جمله های خوبی برای راضی کردن نارینه کثار هم بچینم.
چشمامو که بستم یاد جمله‌ی اودت افتادم.

یه هو باترس روی رختخوابم نشستم. قلیم تند و تند میزد. من که به آقا میکاییل درمورد حرفای دارون نگفته بودم. اون از کجا میدونست که من امید دارونم؟ پس آقا میکاییل واقعن اودتومیبینه؟
دراز کشیدمو از ترس پتورو روی سرم کشیدمو با خودم گفتیم: خدا آقا میکاییل هم ترسناکه ها. با مرده ها حرف میزنه.

صبح که از خواب پاشدم با خودم گفتم: پریسا تو آخرین امیدشی حق نداری نا امیدش کنی.

لباسامو پوشیدمو رفتم توی هال. سلام کردم اما آقا جون و عزیز جوابمو ندادن.

دوباره سلام کردمو گفتم: سلام. صبح بخیر. شماها روزه‌ی سکوت گرفتین.

عزیز با اخم نگاهم کرد و رفت توی آشپزخونه.

به آقا جون گفتم: آقا جون چی شده؟ هنوزم فکر میکنین من نارینه خانمو ناراحت کردم؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: فکر نمی‌کنیم، مطمئنیم.

من ناراحتش نکردم. یعنی کردم اما بخاطر خودش بود. منظورم اینه که بخاطر یه نفر دیگست که... آخه میدونی آقا

جون من...

آقا جون خیره نگاهم کرد و گفت: همین امروز برش گدون. فهمیدی؟

آهی کشیدمو گفتم: حتمن.

بدون اینکه صحونه بخورم رفتیم خونه‌ی آقا میکاییل. سوار شدو باهم به سمت خونه‌ی هامو رفتیم.

مادر هامو دم در خونشون نشسته بود. با دیدن ماشین ما به سرعت وارد خونه شدو با یه چوب خیلی بزرگ او مد بیرون.

پیاده شدم. خیلی آروم سلام کردمو گفتم: ما برای دعوا نیومدیم.

مادر هامو داد زد: قبل از اینکه دوباره یه بلایی سر اون پیرزن بیچاره بیاد راهتونو بکشینو برگردین.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: میرم اما بعد از اینکه با نارینه خانم حرف زدم.

هامو از خونه او مد بیرونو به مادرش که با چوب کنار من ایستاده بود گفت: مادر اجازه بده با ننه حرف بزنن. این خانم

فقط بخاطر ننه اینجاست. اونم مثل من ننه رو دوست داره. اجازه نداری با این خانم بد رفتاری کنی.

آقا میکاییل هم خطاب به مادر هامو گفت: هامو درست میگه. ما قصد آزار نمارینه خانمو نداریم. اگه میخواستیم آزارش

بدیم با وجود رفتارای بد دیروز شما نباید میومدیم اینجا. اما این دختر بیچاره بخاطر نارینه خانم از کارو زندگیش

افتاده.

وقتی خیالم راحت شد مادر هامو دیگه تهدیدی برآمون نیست. رو به در خونه‌ی کوچیک انداختمو داد زدم: ننه بیا

بیرون. بیا باهم حرف بزننیم. بدون اینکه جیغ بزنی یا بخوای کسی رو نفرین کنی.

حرف تموم نشده بود که توی چارچوب در ظاهر شد.

با صدای گرفته گفت: چیزی برای گفتن نیست. میخوای چی بگی که من نظرم عوض بشه.

با صدای بلند و مطمئن گفتم: تو توی دل دارون نبودی. تو بچتو از دست دادی و اون مادرشو. اما تو بعد از اینکه زن

رشتوی شدی بچتو دوباره بدست آوردی اما دارون چی؟ اونم دوباره مادرشو بدست آورد؟ میدونی دارون چی

میخواست؟ میدونی دارون به چی احتیاج داشت؟ دارون به یه مادر نیاز داشت. نه یه زن بابا. نه یه خدمتکار، نه یه

پرستار. دارون مادرشو میخواست. مادری که تو روی باباش بایسته و بگه من جادوگر نیستم. دارون دلش میخواست تو

بلند داد بزنی و به همه بگی که تو مادر واقعیش هستی. درد و زجری که دارون کشیده کمتر از درد تو نبوده. من نمیگم

که رفتار دارون با تو خوب بوده اما تو چرا هیچوقت سعی نکرده علت رفتارشو بدونی. مگه تو ادعا نکرده که به اندازه

ی بچه‌ی واقعیت دوشن داشتی. پس چرا ازش نپرسیدی که چرا باهات بدرفتاری میکنه؟ ادعا میکنی که ئخیلی

دوشش داشتی. ادعا میکنی که به جای بچه‌ی نداشت بوده پس چرا اون هیچوقت نفهمید که تو بهش شیر دادی؟ چرا به پدرش اجازه دادی ذهن او نو نسبت به تو بد کنه؟ چرا باعث شدی دارون یه روح بیمار داشته باشه؟ چرا؟ نارینه سرشو انداخت پایین. روی زمین نشست. صورتشو توی دستاش گرفتو گریه کرد. نگاهمن افتاد به درخت بزرگ و تنومندی که با فاصله از خونه‌ی هامو اینا بود. پشا درخت دیدم چیزی تکون میخوره. دقت که کردم دارونو دیدم. با چشمای اشک الود ملتمس بهم نگاه میکنه. بهش لبخند زدم. نمی‌خواست بیاد جلو چون از نارینه خجالت میکشید اما به هرحال او مده بودو این خیلی مهم بود. اون واقعن میخواست بخشیده بشه.

با اطمینان بیشتری با صدای بلند گفتم: نارینه خانم میدونی دارون به من چی گفت. اون دلش میخواست تورو مادر صدا بزن. دلش میخواست تو بهش یاد بدی بگه مادر. دلش میخواست تو بهش اطمینان بدی که مادرشی نه یه جادوگر که زندگیشونو خراب کرده. بچه‌ها بیشتر از هر کس دیگه‌ای حرف مادرشونو باور میکنن. تو باید بهش میگفتی فقط و فقط تو مادرشی.

narineh dastasho az rooi surtash bradastoo dad zed: men maderesh budam. men behesht shir dadem. daron فقط و فقط پسر من بود. پسر من. حتی بیشتر از اونی که پسر پدرش باشه پسر من بود. پدرش خیلی کم پیشش بود اما من همیشه کنارش بودم.

به دارون که صورتش از پشت درخت معلوم بود نگاه کردم. اشک میریخت اما لبخند میزد. قدمی به نارینه نزدیک شدمو گفتم: نارینه فکر کن دارون اینجاستو داره صدای تورو میشنو. فکر کن به جای من داری با پسرت حرف میزنی. اون یه سوال ازت داره. میخواه بدونه اگه مادر خودشم زنده بود بعد از اینهمه التماس دارون برای بخشش بازم پسرشو نمی‌بخشید؟ مگه نه اینکه بچه خطای میکنه و مادر میبخشه. اگه تو واقعن مادر دارونی بهش بگو. بهش بگو که بخاطر مهر مادری که توی دلته و بخاطر احساسی که توی دلت نسبت به اون داری می‌بخشیش. بهش بگو میبخشیشو پسترو پس بگیر. دارونو برای همیشه از اون پس بگیر. بهش ثابت کن مادر واقعیش تویی.

پسترو برای همیشه پیش خودت نگه دار. دارون داره صداتو میشنو. بهش بگو هرچی که توی دلته. اشکای صورتشو پاک کردو با تمام قدرتش داد زد: دارون پسر منه. من مادر واقعیشم. فقط من. من پسرمو میبخشم چون دوشنش دارم. چون من یه مادرم. چون تمام دردی رو که کشیدم بخاطر بچم فراموش م کنم. دارون اگه داری صدای منو میشنوی خوب گوش کن من مادر توام. فقط من. من به تو شیر دادم. من میبخشمت. میخواه تو خونه ای زندگی کنم که همه جاش منو یاد تو. میندازه پسرم. دارونم، تو پسر منی. من مادر توام. من میبخشمت. میبخشمت. به سمت نارینه رفتم. بغلش کردمو در گوشش گفتم: دارون همین جاست. روشن نشد بیاد جلو. داشت گریه میکرد. الان خوشحاله.

از بغلم خودشو بیرون کشید و گفت: پریسا راست میگی؟ پسرم کجاست؟ میخواه بینمش. به درختی که دارون پشتیش ایستاده بود اشاره کردمو گفتم: پشت اون درخت. کمکش کردمو باهم رفتیم جایی که دارون ایستاده بود. دارون نبود اما پشت درخت روی زمین یه گردنبند بود و یه کاغذ. نارینه گردنبندو برداشتو گفت: اینو من انداخته بودم گردن دارون. حتی روزی هم که از خونه منو انداخت بیرون این

گردنش بود. به کاغذ نگاه کرد. یه کاغذ خط دار که تو شی یه نقاشی بچگونه بود. نقاشی یه زن که دست یه بچه رو گرفته و پشت سر شون یه خونه هست با دوتا درخت. نارینه روی نقاشی دست کشیدو گفت: اینو باهم کشیدیم منو پسرم.

گوشه نامه دستخط قشنگ دارون بود نوشته بود: دوستت دارم مادر. ممنونم که بخسیدیم. نامه و گردنبو به سینش چسبندو گفت: من ببرم خونه‌ی خودم پریسا. خونه‌ی خودمو پسرم. لبخندی زدمو گفتم: باید وصیت نامه رو به کمک دارون بگیرمو به خونه سرو سامون بدم تا اون موقع بازم باید منو خانوادمو تحمل کنی. و الیه آقا میکایلو.

خندیدو گفت: دلم برای خونتون تنگ شده. زودتر منو ببر پیش بچه هام. الان حتمن عزیزت کلی دست تنها مونده. بوسیدمشو با آقا میکایلو نارینه خانم به سمت خونمون حرکت کردیم. و باز هم آقا میکایلو خوشحال بود از اون همه نزدیکی توی ماشین نعش کش.

وقتی با نارینه و آقامیکایلو وارد خونه شدم عزیز روی تخت توی حیاط داشت سبزی پاک میکرد با دیدن ما از تخت او مد پایینو از شوق کل کشید. آقا جون خودشو به حیاط رسوندو با دیدن نارینه خانم به سمت ما او مد. عزیز نارینه رو میبوسیدو می گفت: ننه قربونت برم. چه خوب شد که برگشتی. بخدا خونه بدون تو صفا نداشت. نارینه خانم محکم عزیزو بغل کردو گفت: شما بچه های عزیز منین. بدون شما دق کردم. آقا جون به من نگاه کردو گفت: آفرین دختر خوبم. حالا برو سرکارت تا اخراجت نکردن ما هواه ننه و آقامیکایلو داریم. برای دیدن دارون دل تو دلم نبود اما آدم وقتی منتظر یه دیدار یا یه اتفاق خوبه زمان خیلی کند می گذره. روز کش او مده بود. دوتا جنازه رسوندم قبرستون. تو یه تشیع جنازه شرکت کردم. با پریا برای بروی لباس عروسیش رفتم. یک ساعت با مهشید کل کل کردم که کمتر خرج بذاره رو دست داداشم. پاهای آقا جونو ماساژ دادم. خودمو برای ننه لوس کردم. کلی تو سر پژمان زدم. آشپزخونه رو مرتب کردم. کلی هم به آقا میکایلو التماس کردم که از خرشیطون بیاد پایینو همراه بیاد قبرستون چون بخاطر حضور نارینه تو خونه‌ی ما اصلن دلش نمیخواست حتی یه لحظه هم جایی بره.

بالاخره ساعت چرخیدو چرخید تا وقت رفتن شد. آقامیکایلو با کلی غرولند رضایت داد که همراهم بیاد. خوشبیتر و جذابتر از همیشه منتظرم بود. لبخند روی لباش بود و این از هرچیزی مهمتر بود. روبرو ش ایستادمو گفتیم: آقا جونم میگه وقتی آدم لبخند میزنه صورتش نورانی میشه. قشنگتر میشه. با شیطنت نگاهم کردو گفت: مگه من تا الان قشنگ نبودم؟ سرمو انداختم پایینو گفتیم: شما همه جوره قشنگین. خیلی هم زیاد.

-حیف نیست این همه زیبایی رو نبینی و سرتو بندازی پایین؟ نفسم بنداو مده بود. حال خوش عجیبی داشتم. عجیبتر از اونی که بشه توصیفش کرد. سرمو بالا آوردمو به چشماش خیره شدم. من تا حالا تو عمرم مرد زیبا ندیده بودم یا این مرد واقعن از همه زیباتر بود؟ نه زیبایی ظاهری، نور عجیبی تو چشماش بود از نوع نیروی جاذبه. اگه نیوتن با یه سیب نیروی جاذبه رو کشف کرد من با چشمای این مرد نیروی

جادبه رو درک کردم.

اونقدر بهش خیره موندم که خودش سرشو انداخت پایین و گفت: پریسا من دیگه نمی خوام ظالمو خودخواه باشم . حرفشو نفهمیدم اما گفتم: هوآدمی تو زندگیش دچار خطأ میشه. اصلن خطأ مخصوص آدمیزاده. اما تا آدم زندست وقت برای جبران هست.

آهی کشیدو گفت: آره. فقط تا وقتی زندست و این زمان خیلی کوتاهه. کوتاهتر از اونی که فکرشو بکنی. احساس کردم ناراحتش کردم. از خودم عصبانی شدم.

برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم: آقا برای خونه‌ی نارینه خانم باید چکار کینم؟

بهم نگاه کرد و گفت: فردا ساعت دو در بیمارستان منتظر تم. باهم میریم خونه‌ی من یعنی خونه‌ی نارینه رو بهت نشون میدم. جای وصیت نامه رو هم بهت میگم و برنامه رو هم برات توضیح میدم. با اینکه رضایت نارینه رو گرفتیم هنوز خیلی کار داریم. و یه چیز دیگه.

-چی آقا؟

-نمی خواد به کسی بگی که منو میبینی یا پیش من میای. بذار همه فکر کن من رفتم. به جز تو نمیخوام کسی منو ببینه. باشه؟

با اینکه آدم دهن لقی بودم اما بجز آقامیکاییل کس دیگه ای در جریان ملاقاتهای من و دارون نبود. با این حال گفتم: چشم آقا. حتمن.

-درس بعدی: دوتا دوست همدیگرو به اسم صدا میکنن. خسته نشدی اینقدر بهم گفتی آقا؟ دارون بهتر نیست؟ سرمو خاروندمو آروم گفتم: خجالت میکشم. نفس بلندی کشیدو گفت: خوبه که اینقدر خوبی.

ساعت دو ظهر دارون سوار ماشینم شد. دقیق و سروقت.

سلام کردو گفت: بی معطلي میرم سر اصل مطلب.
یه دسته کلید از جیش در آورد و به سمتم گرفت.

-بگیر. این کلید خونه‌ی منه. الان میریم اونجا. تو طبقه‌ی دوم یه کتابخونه هست. تو طبقه‌ی چهرم کتابخونه زیر کتاب اشعار اخوان ثالث یه کلید هست.

اون کلید فقط و فقط من دارم. کلید گاوصدوقمه. و اما گاوصدوقمه، روزی میخواستم برم، و کیلمو دعوت کردم خونمو ازش خواستم وصیت نامه رو به دست نارینه برسونه اما از اونجا که خالدی، و کیلم، برای خونه دندون تیز کرده بود حاضر نشد اینکارو بکنه. روزی هم که مطمئن شد من رفتمو خونه نیستم او مدو گاو صندوقو برد دفترش. اما من از قبل کلید گاوصدوقو قایم کرده بودم. قفل گاوصدوق دارای زایدست و تنها کلیدی که بهش میخوره همینه. خالدی تو این مدتی که من نبودم خیلی سعی کرد قفل ساز بیاره و در گاو صندوقو باز کنه اما موفق نشد. گاوصدوق دو تا در داره. دری که با کلید توی دست تو باز میشه و دری که با زمز عددی باز میشه و اون رمزو من بهت میگم.

خالدی تقریبا هیچوقت از دفترش بیرون نمیره. مگه اینکه مجبور بشه. از وقتی که گاوصدوقه برده توی دفترش حتی

هونجا میخوابه. اگه بفهمه کلید دست تووهه یا تو رمز گاو صندوقو میدونی ممکنه هربلایی سرت بیاره. هیچی از اون مرتبه بعد نیست. علاوه بر سند خونه مقدار زیادی هم پول و جواهرات هست که همش متعلق به نارینه است. وارد شدن به اتاق خالدی و باز کردن در گاو صندوق کار سختیه و نیاز به هوش خلاق داره. اگه سندو پولا برسه دست نارینه خیالم راحت میشه.

با اینکه نمیدونستم چه جوری میخوام اینکارو بکنم گفتم: کار که نشد نداره. یه راهی پیدا میکنیم. لبخند زدو گفت: میدونم. برای همین به تو گفتم دیگه. خوشحالی این مرد خوشحالم میکنه.

باهم به خونه‌ی دارون رفتیم. خونه‌ای بزرگ و درندشت با تعداً زیادی اتاق و باعی پر از درخت. خونه‌ای که بی شباخت به کاخ نداشت اما تاریک و ترسناک بود. انگار سالها کسی توی این خونه زندگی نکرده. کثیف و به هم ریخته. بیشتر شبیه خونه‌ی ارواح بود.

با اینکه بیش از حد ترسناک بود چون دارون همراه بود نمی‌ترسیدم. باهم به طبقه‌ی دوم رفتیم. وارد کتابخونه شدم. ازم خواست از یه چهارپایه که اونجا بود بالا برم. دقیقاً طبقه چهارم کتابخونه زیر دیوان اخوان ثالث یه کلید عجیب غریب بود.

وقتی خواستم از خونه بیرون بیام پرسیدم: آقا شما اینجا زندگی می‌کنین؟ آهی کشیدو گفت: من زندگی نمی‌کنم.

منظورشو نفهمیدم اما در جواب گفتم: میخواین خونتونو برآتون تمیز کنم؟ با لبخند گفت: آخه دختر تو چرا اینقدر مهربونی؟ نیازی نیست فعلن تمیزش کنی. روزی که سندو تحويل نارینه دادی و خواست بیاد اینجا بهش کمک کن که خونشو تمیز کنه. خوبه؟ سرخوش از تعریفش گفت: خیلی خوبه آقا.

خداحافظی کردمو یک راست رفتم خونه‌ی آقا میکاییل. تنها محرم رازم.

آقا میکاییل فکری گردو گفت: پریسا در دسر نشه برامون؟ این خالدی و کیله، یه وقت برامون پاپوش درست نکنه، بیچاره بشیم.

-نه آقا میکاییل. ما ازش آتو داریم. اون تو وصیت نامه دست برده، همین الانشم کافیه بریم ازش شکایت کنیم. البته ما که نه. نارینه خانم. اون بیچاره که نمیتونه بره دنبال شکایت و شکایت کشی. پس بهتره یه راه حل بهتر پیدا کنیم. یکم خیره نگاهم گردو بعد آه بلندی کشیدو گفت: حیف که خیلی زشتی.

-او! آقا میکاییل شما هم موضوع کم میاری به قیافه‌ی من گیر میدیا.

با اخم گفت: هم زشتی هم بی فکر. خوب اگه مثل دخترای دیگه خوشگل بودی یا به خودت میرسیدی میتوانستی مردو گول بزنی.

بعدشم چشمکی زدو با خنده گفت: می‌فهمی که چی میگم؟ عصبی ایستادمو گفت: آقا میکاییل این چه حرف زشتیه که می‌زنین؟ شما در مورد من چی فکر کردین؟

با اخم نوک عصاشو به سمتم گرفتو گفت: من درمورد تو اصلاح کنم بچه. شوختی کردم که جو عوض شه. بشین ببینم.

با دلخوری نشستم. یهو آقا میکاییل گفت: فهمیدم پریسا.

و نقشه‌ی بکری که توی ذهنشو بودو برام توضیح داد.

راضی از نقشه و فکر آقا میکاییل قرار مدارامونو گذاشتیمو برگشتم خونه.

دارون بازم از اون شب غیبیش زدو برام نامه گذاشت که روز عروسی پریا طبق قولی که به من داده بود همو میبینیم.

صبح طبق نقشه‌ی آقا میکاییل رفتم دفتر بزرگ و لوکس خالدی.

دفتری بسیار بزرگ و شیک با یه منشی از این دختر ژوگولا که من حتی بلد نیستم باهاشون حرف بزنم.

خیلی با عجله و مضطرب به سمت منشی رفتمو گفتم: خانم تورو خدا. تورو خدا من همین الان باید آقای خالدی رو ببینم.

خواهش میکنم.

منشی بدون اینکه به من نگاه کنه همونجوری که در حال تایپ توی رایانش بود خیلی با آرامش گفت: وقت قبلی داشتین؟

-نه.

-از اقوام آقای دکتر هستین؟

-نه

-پس فامیلتونو بگین برای سه ماه دیگه که وقتیشون خالی شد حتما شمارو توی لیست میذارم.

-و! خانم شما متوجهی استیصال و عجله‌ی من نیستی واقعاً؟ سه ماه دیگه؟ من الان میخوام ببینمش.

-خانم همه عجله دارن. اما دکتر وقت ندارن. تازه چون گفتی عجله داری سه ماه دیگه بہت وقت دادم و گرنه حداقل تا شش ماه دیگه هم نوبت نمیشد.

-خانم من ازتون خواهش میکنم. ای بابا. حداقل بهم نگاه کن.

عصبانی شدو به صورتم زل زد و با صدای بلند و پر از ادایی گفت: اگه نگاه کنم وقت دکتر آزاد میشه؟

صورتمو خیلی مظلوم کردمو گفتم: خانم تورو خدا. بیچاره میشما.

ایستادو گفت: نمیشه. اگه میخواین فامیلتونو بگید و وقت بگیرید اگه هم نه که همین الان برید بیرون.

صورت جدیش نشون میداد که قرار نیست از خر شیطون پایین بیاد. همونجوری که نگاش میکردم عقب رفتمو دقیقاً وسط دفتر ایستادمو با بلندترین صدای ممکن شروع کردم به جیغ و داد کردن: ای وای، ای داد، کمک، وای یکی به دادم برسه، وای کمک، کمکمکمک.

دختره با چشمای گرد شده به سمتم اوامد و گفت: خانم چرا کولی بازی در میاری؟

اما من بازم جیغ زدم. اونقدر که در اتاق خالدی باز شدو اوامد بیرون.

مردی تقریبا هم قد من. خیلی لاغر، با ساعت و گردنبند طلا و صورتی شش تیغه و البته اخم خیلی بزرگ.

با عصبانیت به سمت ما او مدو گفت: خانم حمیدی اینجا چه خبرد؟
 منشی بیچاره با من و من گفت: دکتر خالدی ، معذرت میخوام این خانم...
 نداشتمن حرفش تموم بشه، رو به خالدی گفتم: خالدی شما بی؟
 منشی عصبی نگاهم کردو با تحکم گفت: دکتر خالدی!
 باعجز و ناله گفتم: آقای دکتر به دادم برس. بیچاره شدم همه‌ی اموال، داراییم، کلی ملک وزمین، همش بخارطه به
 پیرمرده دیوونه داره از دستم میره.

خالدی رو به منشی گفت: خانم وقت گرفتن؟
 -نه دکتر. تازه اصرار داره همین امروز شمارو ملاقات کنن.
 دوباره شروع به ناله کردم: دکتر من دارم بدخت میشم اونوقت این خانم به من میگه برم تا سه ماه دیگه. تا سه ماه
 دیگه که کار از کار گذشته. کمک کنین خونمو از دست ندم. باور کنین حق الضمہ هرچقدر باشه پرداخت می کنم.
 خالدی به ساعتش نگاه کردو گفت: ساعت سه بیا همینجا. منتظر تم.

با لبخند گفتم: حتما، حتما. ساعت سه اینجام.

برگشتم سرکارم و راس ساعت سه دفتر خالدی بودم.

تقریبا تو اون ساعت پرنده هم توی دفتر پر نمیزد و منشی هم در حال تعطیل کردن بود.
 بادیدن من اخم کردو گفت: واقعا که کولی هستی.

نتونستم جلوی خندمو بگیرم. با لحنی مثل خودش گفتم: میشه دکترو خبر کنین که من او مدم؟
 با خالدی هماهنگ کردو من وارد اتاقش شدم.

درو که باز کردم حجم زیادی بوی ادکلن مردونه وارد بینیم شد. هرجای اتاق درندشت خالدی یه مجسمه‌ی لوکس
 قرار داشت و پشت صندلیش یه گاوصندوق کوچیک مشکی. دقیقا همونی که دارون توصیف کرده بود.
 با صدای خالدی به خودم او مدم: خانم بفرمایین. اونجوری که شما ناله میکردین فکر کنم نباید وقتو هدر بدیم. مگه نه؟
 دست از بررسی اتاق برداشتمو دوباره صورتمو آویزان کردم.
 -آقای خالدی بیچاره شدم. به دادم برس.

نشستمو ادامه دادم: به من گفتن تنها کسی که میتونه کمک کنه شما بینین. اینجور که من فهمیدم و کیلی به جز شما
 توی این شهر نمی تونه گرهی مشکل منو حل کنه.
 لبخندی زدو گفت: از مشکلتون بگین. امیدوارم که بتونم کمکتون کنم.

دستمالی رو جلوی دماغم گرفتم. حالت بعض و گریه به خودم گرفتمو گفتمن: دکتر چی بگم برات. مادر بیچارم که مرد
 پدرم دیوونه شد. دیوونه‌ها! زندگی رو به من بیچاره جهنم کرد. اصلا پیرمرد خل شده. باورت نمیشه دکتر او نهمه مال و
 اموال. اینهمه ملک. همه رو میخواد وقف خیریه کنه. میگه من که بچه ندارم این همه مالو میخواه چیکار. انگار من
 بچش نیستم. حالا اینا یه طرف، اینو گوش کن کلی ملک داشت که من ازش بی خبر بودم. وصیت نامشو نوشته. مهر و
 مومنش کرده، همرو وقف کرده. همرو. اصلا فکر نمی کنه که من آدمم.

صورت بی حس خالدی رو که دیدم گفتم: دکتر جان کمکم کن. شنیدم هیچ و کیلی مثل شما نیست. شنیدم برای هرچیزی یه راه حلی داری.

پوزخندی زدو گفت: کاری نمیشه کرد خانم. پدرتون اختیار املاکشو داره. شما نمی تونی کاری کنی. نگین اینو. آگه شما بگین نمیشه که من دیگه باید برم بمیرم.

ایستاد به ساعتش نگاه کردو گفت: خانم من عجله دارم. باید برم. بهترین راه اینه که بشینین با پدرتون منطقی حرف بزنینو راضیش کنین یا از یه مشاور کمک بگیرین.

به در اشاره کردو گفت: موفق باشین. یعنی بلند شو برو.

ملتمس نگاهش کردمو گفتم: حرف تو کتش نمیره. دکتر خواهش می کنم. بی توجه به من کیفشو برداشت. یه هو ایستادمو خیلی سریع گفت: وصیت نامشو دستکاری کنیم. حرکاتش کند شد. زیر چشمی نگاهم کردو گفت: این کار خلاف قانونه.

تو ذهنم دنبال جواب مناسب گشتمو گفتم: من...من...ما...ما...می تونیم...تو املاک شریک شیم. من و شما. دستاشو ستون بدنش کرد روی میزو بهم زل زد.

-خانم شما چی فکر کردی؟ میدونی همین الان میتونم بدمت دست پلیس؟ دلشوره گرفتم. ترسیده بودم اما خودمو نباختمو گفتم: با نصف اموال پدرم میتونین خیلی راحت زندگی کنین. میتونین پاتونو بندازین روی پاتونو... داد زد: برو بیرون.

-دکتر من فردا با وصیت نامه و اسناد پدرم ساعت سه میام دفتر شما. به سمتم اومنو گفت: دختر تو حرف حساب سرت نمیشه؟

-چرا اتفاقا. دارم باشما حساب شده حرف میزنم. ملک در برابر کار. حسابش درسته. هم من به چیزی که حقمه میرسم و هم شما. پدرم که میخواهد ملکشو وقف کنه. کی از منو شما محتاجتر. سرشو انداخت پایینو خندید. دوباره نگاهم کردو گفت: تو چقدر شیطونی دختر.

با لبخند گفتم: پس یعنی قبوله؟ با زیرکی لبخندی زدو گفت: ما که هنوز باهم آشنا نشدیم.

با اعتماد به نفس لبخندی زدمو گفتم: به من اعتماد کن دکتر و یادت نره که شانس فقط یک بار در خونه‌ی آدمو میزنه. اینو گفتمو از دفترش زدم بیرون.

به سرعت سوار ماشین شدمو رفتم خونه‌ی آقا میکاییل. کل ماجرا رو برآش تعریف کردمو سند اموال و وصیت نامشو ازش گرفتم.

حتی یه درصد هم فکر نمی کردم که این پیرمرد اینقدر مال و منال داشته باشه.

به خونه که رسیدم عزیز با اخم گفت: هیچ معلوم هست کجا یی دختر؟ چند روز دیگه عروسی خواهرته اونوقت تو یه کمکی به ما نمی کنی. همچن پی یلل تلی هستی. کلی کار داریم.

نارینه خانم گفت: به دخترم غر نزن. پریسای بیچاره که همش در حال زحمت کشیده. عزیز جواب داد: ننه تورو خدا لوشش نکن. هنوز حتی برای خودش لباس هم نخریده. ننه با مهربونی گفت: خودم برآش یه لباس خوشگل میدوزم.

صورتشو بوسیدمو گفتم: عاشقتم ننه. یه پارچه ی خیلی خوشگل قرمز رنگ دارم. از خیلی وقت پیشا. با همون درست کن. ننه یه لباسی بدوز از این قرتی بدن ناماها. کوتاه و جلف. که دل از همه ببرمو بالآخره بخت منم باز بشه. عزیز محکم به بازوم زدو گفت: این چه طرز حرف زدنه. خاک بر سرم. ننه یه وقت به حرف این دختره گوش ندیا. ما آبرو داریم.

خودمو تو بغل ننه جا کردمو گفتم: ننه تو کاری به عزیز نداشته باش. همون که من میگم. ننه در حالی که میخندید گفت: یه لباس برات میدوزم که خانومیتو خوشگلیتو همزمان نشون بدھ. هرچند که من درمورد مدل لباس شوختی می کردم اما دلم میخواست وقتی که دارون میاد برای مراسم منو خیلی زیبا ببینه. درسته که به قول آقاجونم زیبایی به لباس یا ظاهر نیست اما منم باید به خودم برسم دیگه. تازه برای بار اوله که میخواهد صورتمو ببینه. همیشه با تیپ نعش کشی منو دیده. به جز چشمam که دیگه چیزی ندیده. از یه طرف برای بدست آوردن سند خونه ی نارینه و روپرو شدن با خالدی دلهره داشتمو از یه طرف برای آخر هفته و دیدن دارون دل تو دلم نبود.

برای مراسم باید یه تغییراتی توی خونه ی آقا میکاییل میدادیمو حسابی تمیز کاری میکردیم. بنابراین یه تیم تشکیل دادیم. پریا که عروس بودو نباید دست به سیاه و سفید میزد، مهشید هم که همش دنبال خرید و چرخیدن با پدرام بود. آقاجونم که کمرد داشت. بهروز که دنبال کارای بیرون از خونه و هماهنگی های نهایی بود. حاله و عموم پرویز هم که مادر داماد بودنو نمیشد ازشون توقعی داشت. ننه ی بیچاره که پیر بود، عزیز که من دلم نمیومد کار بیکنه. آقا میکاییل هم که فقط دستور میداد. درنهایت تیم ما متشکل شد از یه خانم کارکشته و خوش سلیقه به اسم پریسا خانم گل و یه آقای ماهرو باهوش به نام پژمان بهترین خان داداش دنیا. دو تا مجرد خانواده.

از همون روز منو پژمان جارو و دستمال به دست رفتیم خونه ی آقا میکاییل برای تمیز کاری اولیه. واقعا من و پژمان تیم کاری و کارکشته ای بودیم. یا درحال سرو کله زدن با آقا میکاییل بودیم یا از پله ها بالا و پایین میرفتیم. تو سرهم میزدیمو همدیگرو دنبال می کردیم.

طبق قرار سر ساعت سه دفتر خالدی بودم. وقتی وارد شدم هیچکس توی دفتر نبود اما صدای خالدی از اتفاقش میومد که داشت با کسی حرف میزد. در اتفاقشو زدم. صدا قطع شد و بعد از چند دقیقه در توسط خالدی باز شد. خیره بهم نگاه کرد. موبایلشو روی گوشش گذاشت گفت: عزیزم فعلا یه نفر مزاحم شده. وقتی شرش کنده شد زنگ میزنه. تلفن قطع کرد و گفت: دیروز که گفتم نمی تونم برات کاری کنم. چرا بازم اومندی؟ لبخند مثلا لوندی زدمو گفتم: اومند چون مطمئن بودم منتظرمی. بلند خندیدو گفت: خیلی به خودت مطمئنی دخترجون. جلوی در اتفاق ایستاده بود. جلو رفتمو گفتم: بذار بیام تو.

نج بلندی گفتوا داد: در صورتی میتوین بیای تو که قانعم کنی که من باید بهت کمک کنم. فکری کردمو گفتم: بین دکتر من اگه از اینجا برم مستقیم میرم سراغ یه وکیل چیره دست دیگه. اونم نشد یکی دیگه. وقتی صحبت از چندین میلیارد پول باشه آدم خیلی مصمم میشه. پس بی شک به هر روشی که باشه من اینکارو میکنم و درنهایت به جز من اون وکیل سود می کنه که کمکم کرده باشه. به هر حال من که نمی تونم اونهمه پولو تنها بی خرج کنم. مجرد هم هستمو بچه ای هم که ندارم. هرچقدر خرج کنم بازم پوله میمونه و اینو بدون اونی که ضرر می کنه در نهایت من نیستم احتمالاً تویی. یا اینجوری بگم حتی اگه سود هم نکنی ضرر نکردی. حق الوکاله رو که میگری. یه جور دیگه برات بگم آقای دکتر همای سعادت روپروت ایستاده. میتوانی همین الان بپرونیش یا دعوتش کنی توی اتفاق تا یه نگاهی به اسناد بندازی.

یه نگاه به پاکت توی دستم انداختو گفت: نه، خوشم اومد. برخلاف صورت که یکم خل وضع میای خیلی کاربلدی . از جلوی در کنار رفت: اسم و فامیلتو نمی گی؟

وارد شدمو گفتم: من...من...آنوشم. آنوش بوقوسیان.

تنها اسمی که تو اون لحظه به ذهنم رسید آنوش بود.

با لبخند گفت: پس ارمنی هستی. من دوستای ارمی زیادی دارم. البته اکثر دخترای ارمی بورن. تو نیستی. بور نیستم. زیبایی ظاهری هم ندارم. اما ذات خیلی خوب و نابی دارم.

باهمون لبخندی که روی لیش بود گفت: خیلی حاضر جوابی دختر.

کلی اشوه او مدمو گفتم: برای صحبت با وکیل حاذقی مثل شما ممکنه دایره‌ی لغاتم ته بکشه. اونم نشستو قاه قاه خندید.

خندش که تموم شد گفت: حتی اگه تو این پرونده نتیجه هم نگیریم کلی میخندم.

مثلاً ناز کردمو جواب دادم: منو حرفام خنده داریم؟

-نه، منظورم اینه که مدتهاست دختری مثل تو ندیدم. زرنگی و مصمم.

-گفتم که پول باعث میشه آدم مصمم بشه.

البته ته دلم گفتم: آخه کدوم پول. این همه ادا و اطوار فقط و فقط بخاطر دارونه. در واقع عشقه که آدمو مصمم و راسخ می کنه.

به پرونده‌ی توی دستم اشاره کردو گفت: بینم عامل مصمم شدنتو.

اسنادو وصیت نامه‌ی آقا میکاییلو به سمتش گرفتم. توی وصیت نامه آقا میکاییل چون واقعاً بچه ای نداشت تمام املاکشو و تمام املاکی که از اودت برآش مونده بود همرو وقف خیریه کرده بودو خونه‌ی خودشو هم وقف کرده بود برای ساخت مدرسه.

به مدارک نگاه کرد. لبخند رضایتو روی لباس دیدم. سرشو بالا آوردو گفت: بله، آقای میکاییل بوقوسیان تمام املاک خودش و همسرش اودت رو وقف خیریه کرده و حتی یه ریال هم برای آنوش خانم ما در نظر نگرفته.

دستاشو روی میز گذاشتو به سمت من جلو اومد: حالا تو از من چی میخوای آنوش خانم؟ میبینی که وصیت نامه معتبره و نمیشه هم کاریش کرد.

به صندلی تکیه دادمو گفتمن: کار که نشد نداره.
-بله. اما هر کاری که قانونی نیست.

موبایلمو توی دستم گرفتمو گفتمن: حق الوکالتون چقدر میشه؟
پوزخندي زدو گفت: میخواي رشوه بدی؟

-نه، حق زحمتمنو میخوام بدم. البته اگه زحمتی بکشین.
قبل از کار میخواي بهم بدی؟

خیلی بی تفاوت شونه بالا انداختمنو گفتمن: قبل از شروع کار حق الوکاله. بعد از کار سهمتمنو از اموال. چطوره؟
برق رضایتو توی چشمما مو دیدم اما پرسید: اونوقت چه جوری اموال تقسیم میشن؟

ژست نابغه هارو گرفتمو گفتمن: اون بی مرد پدر منه، وصیت نامه رو هم من دزدکی گیر آوردم که بدبست آوردن اون
وصیت نامه و البته دزدیدنش از پدر طماع من کار هر کسی نیست. پس تا اینجاي کار من دو سهم از شما جلوترم. اگه
کار رو صحیح انجام بدین شما یه سهم میوقتی جلو. پس در نهایت اگه ابتدای کار پنجاه پنجاه حساب کنیم بعد از این
توضیحات میشه شست من، چهل شما.
خندید، قهقهه زد.

اونقدر خندید که از چشممش اشک او مد اشک چشمشو پاک کردو گفت: خیلی آدم جالبی هستی. خوشم اومد. تقسیمت
عادلانه است. اما من باید اسنادو چک کنم. به سرعت تمامی مدارکو از جلوی دستش جمع کردمو یه پاکت دیگه که
اسناد کپی بودنو دستش دادم. گفتمن: این کپی همه ی این اسناد. فردا ساعت سه اینجام برای گرفتن نتیجه.
لبخند چندشی زدو گفت: میخواي شب نتیجه رو بدونی؟ من عمولاشبا هم همیجام. البته شب دیگه خیالمون راحته که
هیچکس مزا حممون نمیشه.

به سرعت به سمت در رفتمو گفتمن: حالا وقت برای شب نشینی زیاده دکتر. فعلا خدا حافظ.
از ترس حتی منتظر نموندم جواب خدا حافظیرو بده.

با تمام توانم تا ماشین دویدمو خودمو به آقا میکاییل رسوندم. ماجرا رو که شنید کلی عصبانی شدو گفت: بخارتر کمک
کردن به این دارون یه بلایی سرت نیاد. دختر این خالدی خطرناکه. خدا میدونه چه کارایی ازش برمیاد. من نگرانتم.
با اینکه خودمم می ترسیدم الکی لبخند زدمو گفتمن: خیالت راحت آقا میکاییل. اتفاقی نمیوقته.

به محض رسیدن به خونه رفتم پیش نارینه. اندازه هامو گرفت به پارچم یه نگاه انداخت. بعدشم گفت: تو بگو چه مدلی
میخواي. منم مدل توی ذهنمو میگم. اونوقت انتخاب کن یا مدل خودت یا مدلی که من بہت میگم.

از اونجا که من کلا سلیقه ندارم مدلی که نارینه پیشنهاد داد هم مورد تایید من بود و هم مورد تایید تمامی اهالی خونه.
اولش فقط قرار بود عزیز نظر بده. وقتی داشتم واسه عزیز توضیح میدادم آقاجون شنیدو پرسید: یقش بازه؟ اونوقت
مجبور شدم برای آقاجون هم توضیح بدم. پژمان که کنار آقاجون لم داده بود گفت: فقط یه جوری باشه که کوتوله تر
به نظر نیای. اونوقت مجبور شدم دقیقو واضح درمورد درازیش برای پژمان هم بگم. پدرامو مهشید هم که تازه از بیرون
اومنه بودن پرسیدن که در مورد چی حرف میزنیمو مجبور شدم به اونا هم بگم. پریا هم که برای نظر دادن خودشو
مهمنتر از بقیه میدونستو در نهایت به اتفاق آرا یه مدل ترکیبی از سلایق همه برای لباس من بیچاره انتخاب شدو نارینه

قول داد تا فردا شب لباسم آمادست.

دم غروب هم همراه با تیم کارکشته‌ی نظافت به خونه‌ی آقا میکاییل رفیتمو خونشو برق انداختیم.

خالدی با لبخند گفت: وقت شناس هم هستی. خیلی خوبه.

من برای تموم شدن کار عجله داشتمو ان مرد مدام توی حاشیه بود.

گفتم: دکتر پدم فردا صبح برمی گرده ایران. اگه بفهمه وصیت نامه نیست اول از همه به من شک میکنه و خیلی زود همه چی رو می فهمه. اون خیلی باهوشه باید فردا صبح کارو تموم کنیم.

بازم خیلی چندش آور خندیدو گفت: دختر عجول من و تو حالا حالا ها باهم کار داریم؟-بله. اما اول باید اینکارو به نتیجه برسونیم.

-صد در صد درسته. میدونی اولش یکم بعثت شک داشتم برای همین از دیروز کلی آدم فرستادم برای تحقیق. هم خونه‌ی توی ارمنستان و هم ویلاهای شمال و باقی املاکو چک کردم. صاحب همه‌ی اونا میکاییل خان هستند. همه چی درسته. حالا دیگه خیالم راحته تو هم خیالت راحت باشه. همین امشب تربیت همه کارارو میدم. وصیت نامه‌ی جعلی رو آماده می کنم. فردا صبح ساعت هشت و نیم اینجا باش. کار تموم شدست شریک عزیزم . از خوشحالی دستامو به هم کوپیدمو گفتم: عالیه. شما بهترینی دکتر.

ایستادمو کل حقوقمو مقدار بیوول که از آقا میکاییل قرض گرفته بودمو جمعاً شده بود شش میلیون به سمتش گرفتم. اینم حق الوکالتون برای اینکه خیالتون راحت تر بشه. به پولا نگاه کردو گفت: خیلی دست و دلبازی دختر. پولارو به سمت خودم برگردوند ادامه داد: تو خیلی بیشتر از اینا به من بدهکاری. فردا که اوMDی برای گرفتن وصیت نامه باهم یه قرارداد میبنندیمو تو تمام بدھیتو میپردازی. بعدشم به عنوان دو تا دوست خیلی خوب برای تفریح یه هفته‌ای رو میریم یه جای خوش آب و هوا. چطوره؟

از شدت ترس قلبم تندر و تندر میزد. اما به ناچار لبخندی زدمو گفتم: حتما. فردا صبح میبینمتون.

به سمت خونه‌ی آقا میکاییل رفتمو برای فردا صبح باهاش هماهنگ کردم. فردارو بخاطر عروسی پریا مرخصی گرفته بودمو صبح میتوనستم با خیال راحت برم دنبال وصیت نامه و سند خونه‌ی نارینه.

تو خونمون جای سوزن انداختن نبود. خیلی هولهولکی لباسی که ننه برام دوخته بودو پرو کردمو کلی لذت بردم. بعدشم به فرمان عزیز همراه با بقیه رفیتم خونه‌ی آقا میکاییل برای آماده کردن خونش. میز و صندلی توی خونه چیدیمو جایگاه عروس و دامادو آماده کردیم.

دی جی دوست پژمان بودو جایگاه دی جی رو هم آماده کردیم. توی حیاطو هم ریسه‌ی رنگ بستیمو خونه برای عروسی آماده شد.

بقیه‌ی کار را هم میوند برای فردا.

من دل توی دیم نبود. فردا آخرین قسمت نقشه‌ی آقامیکاییل یعنی سختترین قسمتشو باید اجرا میکردمو کلی استرس داشتم.

صبح آخرین هماهنگی ها رو با آقا میکاییل کردمو به سمت دفتر خالدی رفتم.

یکم به خودم رسیده بودمو خالدی با دیدنیم گل از گلش شکفتو گفت: واو. چه بانوی زیبایی. خودتو برای من اینقدر
قشنگ کردی خانم؟

در جوابش فقط لبخند زدمو گفتمن: بهتره کارارو انجام بدیم.

خالدی وصیت نامه‌ی جعلی رو روپرورم گرفتو گفت: مو لای درزش نمیره. حتی پدرت هم نمی فهمه این وصیت نامه
جعلیه.

هزوز وصیت نامه رو ازش نگرفته بودم که موبایل زنگ خورد. آقا میکاییل بود طبق نقشه. جواب دادمو گفتمن: چی؟
مطمئنی؟

بعدش با استرس به خالدی نگاه کردمو گفتمن: دکتر بیچاره شدیم. بدرم فهمیده من اینجامو وصیت نامرو برداشتیم. اینی
که زنگ زد رانندم بود. گفت پدرم الان داره میاد اینجا. اون نباید بفهمه من اینجام. و گرنه بیچاره میشیم.

خالدی هم چار استرس شدو گفت: حالا باید چکار کنیم؟

ایستادمو گفتمن: نگران نباش. اگه او مد اینجا تو میری بیرونو نمیذاری بیاد تو. منم همه چی رو جمع و جور می کنم.
وصیت نامه‌ی اصلی رو میذارم بیش تو. جعلی ربرمی دارم. تو باید پدرمو دست به سر کنی. وقتی رفت منم میرم.
راستی اینم شماره‌ی من داشته باش. امشب زنگ بزنیم. یه شماره‌ی الکی بهش دادم. یه هو صدای دادو هوار آقا
میکاییل از سمت منشی بلند شد.

داد میزد: خالدی کجاست؟ دختر نادون من اینجاست؟ آنوش. آنوش.

دستمو روی قلبم گذاشتمن گفتمن: خودشه. پدرمه. برو بیرونو دست به سرش کن. یه وقت منشی حرفی نزنه.
به سمتمن اومندو گفت: اصلا نگران نباش. از اتاق هم بیرون نیا. من درستش می کنم.
اینو گفتتو به سرعت از اتاق رفت بیرون.

منم به سرعت به سمت گاو صندوق رفتمو کلیدشو از جیبمو بیرون آوردم. دستام میلرزیدو میترسیدم هر آن خالدی بیاد
تو. صدای دادو بیداد آقا میکاییل و خالدی لحظه به لحظه نزدیکتر میشد. از استرس حتی رمزی که دارون بهم گفته
بودو هم فراموش کردم.

بالاسترس به خودم گفتمن: پریسای لعنتی فکر کن. خدایا چند بود این رمزه.
صدای آشنایی کنار گوشم گفتمن: نترس پریسا. من اینجام.

به سمت صدا چرخیدم. دارون بود. با تعجب گفتمن: آقا شما کی اومندین؟ اینجا چکار میکنین. من که صدای درو...
با آرامش لبخند زدو گفت: زود باش تا خالدی نیومده.

رمزو دوباره بهم گفتتو بالآخره در گاو صندوق باز شد. با راهنمایی دارون جواهرات و سند و صیت نامه‌ای که همچنان
متعلق به نارینه بودو توی کیفم گذاشتمن. با خوشحالی به دارون گفتمن: تمخوم شد بیریم. همین که به سمت در میرفتمن.
در باز شدو خالدی او مد تو و درو قفل کرد. هنوز صدای داد زدن آقا میکاییل که میخواست در اتاق خالدی رو باز کنه
شنیده میشد. خالدی یه نگاه به من کردو یه نگاه به گاو صندوق که درش باز مونده بود. با عصبانیت گفت: داری چیکار
میکنی دزد لعنتی؟

با ترس عقب عقب رفتمو گفتمن: من...من...من...

در همون لحظه دارون بین منو خالدی ایستادو با صدای خشنی گفت: به این دختر کاری نداشته باش.

یه هو رنگ صورت خالدی مثل گچ سفید شدو با لکن گفت: ولی...تو...من...خودم...خودم دیدم که تو...

دارون دوباره داد زد: خفه شو. آگه فقط یه بار دیگه مزاحم این خانم بشی یا دردرسی براش درست کنی من میدونمو تو.

خالدی مثل یه بچه یه سه ساله میلرزید. دستاش روی سرش گذاشت و کنج دیوار نشستو با لکن تو بریده میگفت: ام...امکان...ندا...نداره...نداره.

با ترس به دارون نگاه کردمو گفتمن: انگار حالت خوب نیست. چکارش کردی؟

دارون سرم داد زد: همین الان از اینجا برو.

همونجوری که به سرعت قفل درو باز می کردم به خالدی که مثل یه بچه ترسیده بودو هنوز دستاش روی سرش بود

نگاه کردم. باورم نمی شد. از ترس زیرپاشو خیس کرده بود. مگه دارون چقدر برای این مرد ترسناک بود؟

بالاخره درو باز کردم. آقا میکاییل که هنوز داشت داد میزد با دیدن من پرسید: حالت خوبه پرسیا؟

عشاشو کشیدم و گفتمن: بد و بروم.

منشی به سمتمن او مدو گفت: لعنتیا دیگه اینجا پیداتون نشه.

من و آقا میکاییل سعی داشتیم به سرعت از اونجا دور بشیم.

سوار ماشین که شدیم به سرعت گازشو گرفتمو از اونجا کلی دور شدیم.

یه گوشه پارک کردم. آقا میکاییل که از نگرانی زبونش بند او مده بود پرسید: پری چی شد؟

دستامو محکم به هم کوبیدم و گفتمن: ما موفق شدیم. اینا مدارک نارینه. اینا هم وصیت نامه‌ی شما.

آقا میکاییل گفت: چه جوری تونستی با حضور اون عوضی اینارو بیاری؟

-آقا میکاییل دارون به کمک او مدد. اون موقعی که شما و خالدی داشتین دعوا میکردین دارون او مدد توی اتاق. بعدشم

خودش جلوی خالدی ایستادو سرش داد زد. منم تونستم بیام بیرون.

آقای میکاییل با تعجب گفت: تو دفتر خالدی که به جز منشیش و یه خانم که تتو اتاق انتظار نشسته بود هیچکسی نبود.

دارون کی او مدد توی اتاق؟ در ضمن اون که خودش برای کمک به تو او مدد چرا از اول خودش نیومد وصیت نامه رو از

خالدی بگیره؟ مگه نمی گی سرش داد زدو تو راحت تونستی بیای بیرون خوب چرا از اول با دو تا داد وصیت نامه رو

خیلی راحت از خالدی نگرفت؟

با اینکه همه‌ی اینا برای خودم سوال بود اما شونه بالا انداختم و گفتمن: چه میدونم آقا میکاییل. چه چیزایی می پرسی.

مهم اینه که ما الان موفق شدیم.

وصیت نامه رو نگاه کردم و گفتمن: ای ول آقا میکاییل. ما تیم خیلی خوبی هستیم. ما خیلی باحالیم.

آقا میکاییل هنوز در تعجب بود. گفت: پرسیا باور کن عشقت به این مرده کورت کرده. یه جای کار میلنگه. این مرد

مشکوکه. نکنه برات دردرس درست کنه؟ نکنه دستش با خالدی تو یه کاسیست؟ من نگرانم پری.

-اه. آقا میکاییل ما الان باید خوشحال باشیم.

با صدای موبایلمن صحبتیمون قطع شد. عزیز بود. کلی جیغ و داد کرد که دیر شده و کلی کار داریم.
به سمت خونه حرکت کردیم که کلی برای شب کار داشتیم.

تمام تلاشمو برای خوشگل کردن کرده بودم، هرچند به جز آقاجونو نارینه کس دیگه ای ازم تعریف نکرده بود اما خودم
که راضی بودم. همه چی خوب پیش رفت و همه چی به خوبی برگزار شده بود. تنها چیزی که خوب نبود دیر کردن
دارون بود. همه جا رو با چشم دنبالش گشتم. عزیز مدام نیشگونی ازم میگرفتو چشم غره میرفت که یعنی دختر چشم
چرونی نکن. موقع شام شده بودو هنوز خبری از دارون نبود.

بدون اینکه آقاجونو داداشا بین یه مانتو و روسربی تنم کردمو رفتیم دم در. به سرکوچه چشم دوخته بودم. دیگه داشتم
از اومدنیش نامید میشدم که یه صدای بینخ گوشم گفت: خانم شما پریسای مارو ندیدین.
یکه خوردم. با خوشحالی به سمتیش چرخیدم گفتیم: چقدر دیر او مدین. بروم تو که وقت شامه.
با یه لبخند خیلی بزرگ روی صورتش گفت: من تو نمیام. من شام نمی خورم.
اینقدر از دیدنش ذوق زده بودم که نمی دونستم چی بگم. پرسیدم: چرا شام نمی خورین؟ مگه رژیم دارین.
نه. من چند ماhe که دیگه سیر سیرم.

لال شده بودم. حرفی برای گفتن نداشتیم. به چشماش زل زده بودم. اونم به من.
آهی کشیدو گفت: آقاجونت راست میگه.
پرسیدم: چیرو راست میگه؟

نگاهشو روی تمام صورتم انداختو گفت: اینکه وقتی یه آدم ذات خوبی داشته باشه ظاهرشیم قشنگ به نظر میرسه.
حیف که وسط کوچه جای مناسبی برای غش کردن نبود و گرنه حتمن همون وسط ولو میشدم.
اونقدر از حرفش ذوق زده شدم که بلند خندیدم و دستم روی دهنم گذاشتیم.
اونم خندیدو گفت: حالا که هردو مون خیلی خوشحالیم بیا یه قراری بذاریم.
چی آقا.

فردا منو ببر بستی فروشی. همون که بستنی قیفی داره. بعدشم هرجاتو گفتی میریم.
سرمو پایین انداختیمو گفتیم: من تا حالا بدون اجازه ای آقاجونم با یه مرد غریبه رفتیم بچرخم.
صداشو مثل آقامیکاییل کلفت کردو گفت: نه بابا. پس چطور با آقا میکاییل میشه. با خالدی میشه با ما نمیشه.
سرمو بال آوردمو الکی اخم کردم. گفتیم: اولن آقامیکاییلو آقاجونم میدون. تازشیم آقا میکاییل پیره. جای پدرمه. اشکال
نداره. بعدشم با خالدی که جایی نرفتم. اونم...
وسط حرفم پریدو گفت: میدونم دختر خوب. دارم سر به سرت میدارم.
آهی کشیدو ادامه داد: مطمئن باش بیرون او مدننت با منم هیچ مشکلی ایجاد نمیکنه.
لبخند روی لبشن مانع مخالفتم شد.
گفت: فردا سر ساعت شش عصر همینجا منتظر تم. همینجوری خوشگل بیا.

بازم دستمو روی دهنم که از خوشی تا گوشام باز شده بود گذاشتمو گفتیم: چشم.

-من دیگه میرم. برو به مرا سمتون برس.

-یعنی نمیایین که با هم وصیت نامه و سندو بدیم به نارینه خانم؟

-نه. تو خودت اونارو بدست آوردی. خودتم بهش بده. باشه؟

چشم.

دوباره به صورتم خیره شدو گفت: امیدوارم زودتر فردا ساعت هفت بشه. خدا حافظ.

رفت اما قلب منم با خودش برد.

وقتی رفتم توی خونه برخلاف چند دقیقه قبل خیلی انرژیک شده بودم. به محض رسیدن به عزیز مانتو و روسربیمو در آودمو از اونجا که رقص بلد نبودمو با آهنگ تند توی فضا شروع کردم به پریدن. عزیز که با هیجان من به وجود اومده

بود اونم شروع کرد به تکرار حرکات من. دوتایی با هم میپریدم.

هی هی هی ...

پژمان از راه دور با دیدن ما شروع کرد به پریدنو به سمت ما او مده. ننه بنده خدا هم خیلی دوس داشت حرکات مارو انجام بده برای همین به کمک عصاش می پرید. خلاصه نصف جمعیت توی سالن با ما شریک شدنو تو شادی من شریک شدن.

اون شب با همه‌ی خوبیش تموم شدو هممون خیلی خسته به خواب رفتیم.

با اینکه صبح جمعه بودو میتوانستم خیلی بخوابم اما به دلیل هیجان بیش از حدم برای بیرون رفتن با دارون خیلی زود بیدار شدم. یه صحونه‌ی توب آماده کردمو منتظر باقی اهالی خونه شدم.

از اونجا که به روز هنوز نتوانسته بود خونه تهیه کنه قرار بود تا یه مدت پیش ما باشن. همه با هم با تازه عروس و داماد و آقامیکاییل که بخاطر حضور نارینه توی خونه یما یکی از اعضای ثابت خونمون شده بود یه صحونه‌ی حسابی خوردیم. بعد از صحونه که هر کسی رفت دنبال کار خودش. وصیت نامه و سندو کادو پیچ کردمو نارینه خانومو بردم اتاق خودم.

پرسید: ننه چرا اینجوری میکنی؟ خوب هرچی میخواستی بگی تو هال میگفتی.

-نمیشه ننه یه سوپرا یزه. فقط برای تووهه.

-خیله خوب ننه. فقط زود باش که میخوام برم کمک عزیزت.

کادورو به سمتش گرفتمو گفتیم: ننه این از طرف پسرته.

به کادو نگاه کردو گفت: این چیه ننه؟

-برای شماست. دارون میخواهد مطمئن باشه که شما برای همیشه توی آسا یشین.

کادوهارو ازم گرفتو قبل از اینکه بازش کنه گفت: اگه دارونو دیدی بهش بگو من با وجود پریسا و خانوادش توی آسا یشیم. بهش بگو من به لطف اون خیلی خوشحالو خوشبختم.

با هیجان گفتیم: خوب ابزش کن دیگه ننه.

با دیدن وصیت نامه و سند گفت: یعنی دیگه باید از پیشتون برم؟

بوسیدمشو گفتیم: وای ننه. معلومه که نه. اما تو الان دیگه یه خانم پروتمندی.
صورتمو بوسیدو گفت: ثروت من شمایین .
نارینه به عزیز و آقاجون هم گفت کخ خونشو پس گرفته و کم کم باید رفع زحمت کنه. البته آقاجونو عزیز برای اینکه
نارینه به حقش رسیده بود خوشحال بودن اما بهش گفتن که اجازه نداره مارو تنها بذاره .
خوشحال بودم که به چیزی که میخواستم رسیدم و خوشحالتر بودم از اینکه آدمهایی که دوستشون دارمو اطرافمن
خوشحالم. و به نظر من هیچی بهتر از این نمی تونه باشه.
شب همونجوری که دارون خواسته بود به خودم رسیدم و رفتم سر قوار.

وقتی رسیدم اون منتظرم بود. مثل یه بچه ی سه ساله فاصله ی بین خودم و خودشو با هیجان دویدم. با لبخند و برق
توی چشماش گفت: حتی از دیشیم خوشگل تر شدی .

ته دلم قند آب شد اما سرمو پایین ننداختم چون دلم میخواست امشب تا میتونم نگاهش کنم .
پرسیدم کجا بربیم: به یه نقطه خیره شدو گفت: وسط شهر یه بستنی فروشی هستو بستنی قیفی داره. بچه که بودم
دلم میخواست برم اونجا و بستنی بخورم اما پدرم اجازه نیمداد. حتی وقتی که سننم بیشتر شد با حسرت از کنار بستن
فروشی رد میشدم. دلم مخواست بدونم چه جوری یه بستی رو لیس میزنم. دوس داشتم بدونم نونش چه مزه ای داره.
چیزهای زیادی تو زندگیم تبدیل به حسرت شد. اینم یکی از اوناست.
آدرس بستی فروشی رو ازش پرسیدم. اونجارو بلد بودم .

وقتی رسیدیم با فاصله از در بستنی فروشی ایستادو گفت: من اینجا منتظرم. فقط یه بستنی بخر.
با تعجب پرسیدم: چرا یه دونه؟

لبخند زدو گفت: هرچی میگم گوش کن.

با یه بستنی قیفی خیلی بلند که هم صورتی بودو هم سفید روی نیمکت پارک روبروی بستنی فروشی نشستیم. بستنی
رو به سمتش گرفتمو گفتیم: بفرمایید.

با خنده گفت: من نمی خورم. دلم میخواهد بستنی خوردن تورو ببینم. تو بخورو برام از مزش بگو. بگو وقتی لیس میزنی
چه حسی داره.

اینم بخت و اقبال منه دیگه. ملت با یکی دوست میشن باهم میرن بهترین رستورانا. اونوقت من و دارون او مدیم پارک
 Robertoی بستنی فروشی. اونم فقط با یه بستنی. که تازه پولشم خودم دادم. من لیس بزنم. آقا بهم نگاه کنه .
اولش خجالت میکشیدم اما وقتی اصرار کرد زبونمو در آوردمو شروع کردم به لیس زدن. اولش بهم خیره بود. وقتی که
تمام دهن و زبونم بخ زدو لیس زدن خسته شدم از لیسیدن دست کشیدم شروع کردم به نفس گرفتن. نگاه خیرش
تبدیل شد به نگاه متعجب، تعجبش تبدیل شد به لبخندو در نهایت شروع کردن به بلند بلند خندهیدن. اولین بار بود
میدیدم اینجوری میخنده.

منم خنده گرفته بود. پرسیدم: چرا میخندهین؟

با خنده و بریده بریده گفت: چقدر... چقدر قیافت... بامزه میشه وقتی لیس میزنی. دماغت... دماغت همچش بستنی شده.

دستم کشیدم روی دماغم. خندش شدت گرفت. از خوشحالی اون خوشحال بودم. با اینکه از خوردن اون بستنی به اون بزرگی داشت نفسم بند میومد اما همراه اون میخندیدم. برash گفتم که بستنی شیرینه، سرده، نونش خش خش می کنه و خوشمزست اما خیالش راحت باشه که چیز زیادی رو از دست نداده و چیزهای خوشمزه تری توی دنیا هست.

بستنی خوردن من که تموم شد ایستادو گفت: حالا ببریم هرجایی که تو میخوای.

به تابی که گوشه‌ی پارک بود اشاره کردمو گفتم: من تاب بازی میکنmo تو تابم بدہ.

به تاب نگاه کردو گفت: دختری قانع تر از توهمن وجود داره.

من نشستمو دارون تابم داد. اونقدر زورش زیاد بود که من تقریبا از زمین کنده شده بودم. من از ترس جیغ میزدمو اون کر و کر میخندید. وقتی بالاخره رضایت داد که تابو نگاه داره از شدت سردردو حالت تهوع گفتیم: آگه اجازه بدین من دیگه برم خونه. آقاجونم نگرانم میشه.

-پریسا هیچوقت توی زندگیم اینقدر شاد نبود. بار اولی بود که از ته دل میخندیدم. با ساده ترین چیزها شادم کردی. شادیبی که تمام عمرم با اون همه ثروت بدست نیاورده بود.

آگه حالم خوب بود حسابی از خوشی ذوق مرگ میشدم. حیف که از شدت تاب بازی موهم همه به هم ریخته شده بودو از زیر روسربی زده بود بیرون. حالت تهوع شدیدی داشتمو بعد از خداحافظی از دارون یه ماشین دربست کردمو مستقیم رفتیم خونه.

اون شب تا صبح مدام توی دستشویی بودمو کل محتویات معدهم پس دادم.

آقا میکاییل هنوز نسبت به دارون مشکوک بودو نگران من بود که دارون آسیبی بهم نزه.

اصرار داشت که به محض رسیدن به قبرستون باهاش حرف بزنه و برash خط و نشون بکشه که من تنها نیستم خیلی مراقبمن. اما من الزش خواهش کردم این حمایتشو بذاره برای یه وقت دیگه. هرچند که به قول اون عشق منو کور کرده بود.

روی قبر آنوش منتظر من نشسته بود.

بازم شده بود همون مرد خشک و جدی همیشگی.

با دیدنem گفت: سه تازن بودن که باید رضایتشونو جلب می کردم. اولیشو به لطف تو راضی کردم. حالا نوبت دومیه. برای شروع ماموریت جدید آماده ای؟

-بله. سعیمو میکنم که ایم یکی رو هم به خوبی به نتیجه برسونم.

-این دفعه طرف حسابت یه دختر سی و دو سه سالست. دختری که از خون من نیست اما دختر من به حساب میاد. دختری به اسم مانا، مانا رشتونی. دختر آنوش عزیزم. به قبر خیره شدو آه کشید.

و من به شدت مشتاق برای شنیدن داستان این دختر و صد البته آنوش.

یه گوشه نشستمو اون شروع کرد به حرف زدن.

-توى خونمون باغبونی داشتیم کم حرف و آروم. با وجود باغ همیشه پر از دارو درختو تر و تمیزمون هیچوقت از اون پیرمرد تشکر نکردمو یه جورایی به چشم یه نون خور اضافی بهش نگاه میکردم. پیرمرد باغبون تنها کسی بود که با پدرم رابطه‌ی خوبی داشتو پدرم هم با اون مثل بقیه رفتار نمی‌کرد. یه جورایی انس و الفت خاصی بین این دوتا ایجاد شده بود. تازمانی که پدرم زنده بود اوضاع پیرمرد خیل بیهتر از باقی خدمتکارای خونه بود اما بعد از فوتش من زیاد به پرو پاش میبیچیدم. مدام بهش میگفتم: تو پیر شدیو کار خاصی ازت برنمیاد. بهتره بازنشسته بشی. اما پیرمرد بیچاره به کارش و حقوقی که میگرفت نیاز داشت. یه خانواده داشتو باید خرج اونا رو میداد. بعدها فهمیدم سه تا پسر داره و یه دختر که تازگیا از ارمنستان اومند ایران.

یه روز که مست بودمو حوصله‌ی خودم نداشتیم پیرمرد بیچاره رو توى باغ خونه دیدم کلی بدو بیراه بهش گفتم. آزارش دادمو گفتم نمی خوام برام کار کنه. بهش گفتم یه باغبون جوون نیاز دارم. هر چند که باغ و گل و درخت هیچ اهمیتی برای نداشت. تنها چیزی که برای مهم بود آزار دادن آدمهای بی آزار اطرافیم بود.

اونقدر گفتمو دل پیرمدو شکندم که پیرمرد در جواب گفت: من بازنشسته میشم اما اگه اجازه بدین باغبون جوونی رو بیارم خدمتتون که به جای من به باغتون رسیدگی کنه.

قبول کردمو پیرمرد دو روز بعد با یه دختر جوان، زیبا، بور و معصوم به خونه‌ی من اومند. و اونجا بود که من با آنوش آشنا شدم. دختر برای من زیاد بود. دخترایی خوشگلتر، رعناتر و خوش اندامتر اما نگاه این دختر چیزی داشت مثل آهنربا. هر چقدر بیشتر تلاش میکردم از اون و چشمانش فرار کنم کمتر نتیجه میگرفتم. بهتر از پدرش به باغ به اون بزرگی میرسید. گلهای صورتی و قرمز همه جای باغو پر کرده بودن. انگار تازه فهمیده بودم خونمون به باغ داره. اونقدر لطیف و مهربون بود که حتی گلهای هم بهتر رشد میکردن. آنوش با همه‌ی آرومیش خیل یخوب میتوانست از خودش دفاع کنه. همیشه یه جواب توى آستینش داشت. یواش یواش حسم به باغبون خونم بیشتر از یه حس معمولی شد. سعی کردم اونو هم مثل بقیه آزار بدم اما نمیشد اون تحمل زور. ظلمو نداشت. در مقابل ظلمای من می ایستادو عجیب این بود که من در مقابلش کم میاوردم. اونقدر از این دختر خوشم اومند بود که ازش خواستم توى یکی از جشنایی که توى خونه ترتیب داده بودم به خودش برسه و وارد مهمونی بشه. وقتی که آنوشو توى لباس مجلسی دیدم دیگه طاقت از کف دادم.

همون شب بهش گفتیم باید مال من بشه. و آنوش بهم گفت که قبل ازدواج کرده بوده و یه دختر سه چهار ساله داره و بدون دخترش نمیتوانه زندگی کنه.

اون شب مست بودمو اتفاقی که نباید میوقتاد بین منو آنوش افتاد. فردای اون شب آنوش با کلی گریه و زاری به پام افتاد که عقدش کنم. منم بهش گفتیم: من میخواه اون مال من بشه اما فقط مثل یه کنیز برای اربابش. بهش گفتم اونقدر ارزش نداره که بخواه زن یه رشتنی باشه.

از اون روز آنوش سعی کرد به من محبت کنه تا بتونه دلمو به دست بیاره. اونقدر خوبی کرد تا بعد از یه مدت راضی شدمو عقدش کردم. آنوش شد خانم خونه. اما من همون راه پدرمو در پیش گرفته بودم. آنوش خوبی میکرد من میزدمش. آنوش میخندید من بهش فحش میدادم. از وقتی دخترشو هم آورد با ما زندگی کنه اخلاق من بد و بدتر شد. یه روز آنوشو زدم که از شدت ضربات من از حال رفت. من دوسش داشتم. عاشقش بودم اما خودم دلیل رفتارامو

نمیدونستم. به سرعت دکتر بالای سوش آوردمو درمون شد. اما دندش شکسته بودو در دندش همیشه همراش بود. یه مدت سعی کردم رفتارمو باهاش بهتر کنم. بهش میرسیدم. به دخترش محبت میکردم اما من آدم بشو نبودم. ذچدوباره شیطون درونم بیدار شدم بدتر از قبل. اما آنوش مهربون من دیگه حتی از خودشم دفاع نمی کرد. دیگه در مقابل حرفای من نمی ایستاد. اگه من عطسه میکردم اون خودشو برای من هلاک میکرد. اگه من اخم میکردم اون عذر خواهی میکرد. میگفت از همون شبی که باهم بودیم به شدت عاشقم شده. میگفت همه چی من به دلش میشینه حتی اخم و تخامم.

من هیچوقت به اون زن خوبی نکردم. هیچوقت نتونستم خوشحالش کنم. زنی رو که به شدت عاشقم بود اونقدر آزار دادم که بخاطر ضعف جسمانی و درد روحی دق کرد و مرد.

اونموقع مانا هشت ساله بود. وقتی آنوش خیل یحالش بد شده بود خودم او مده بودمو فهمیدم بدون اون نمیتونم زنده بمونم. التماسش کردم. به پاش افتادم که منو ببخشه. بهش گفتم اگه طاقت بیاره و خوب بشه تغییر میکنم. بهش گفتم میشه همون مردی که لایق محبتای آنوشه.

اما آنوش در جواب من فقط یک چیز ازم خواست. بهم گفت: من میبخشم اما به یک شرط. و شرط من اینه که مانا رو مثل دختر خودت بزرگ کنی و بلایی که سر من آوردم سر این طفل معصوم نیاری.

بهش قول دادم که از مانا مثل چشمam مراقبت می کنم.

آنوش طاقت نیاوردو بعد از یک هفته بستری بودن مرد.

بعد از مرگ آنوش اخلاقم بدتر شد. مثل یه گرگ گرسنه به هرکسی می پریدم. مانا شده بود دشمن خیالیم. گاهی با کمریند به جونش میوفتادمو کبودش میکردم. مانا هم اوضاعش از مادرش بدتر بود. وقتی پونزده سالش شد و از بلایی که من سرش آورده بودم به تنگ او مده یه روز توی روم ایستادو گفت: من به جای خودمو مادرم هیچوقت نمی بخشم. تو به مادرم قول داده بودی و بخشش اون فقط در گروی شرطش بود. من از خونه ی تو میرم. توی خیابون بخوابم بهتر از اینه که توی خونه ی توی نامرد زندگی کنم. اینو گفتو بدون اینکه چیزی با خودش ببره از خونه ی من برای همیشه رفت.

بغد از رفتش بارها و بارها خواب آنوشو دیدم که با اخم بهم میگفت: از حق خودم میگذرم اما بخاطر مانا هیچوقت نمی بخشم امیدوارم خدا هم نبخشت.

درباره ی مانا تحقیق کردم. مانا توی جنوب شهر زندگی می کنه. برای اینکه خرج خودشو در بیاره جیب بری میکنه. میخوام که اون منو ببخشه. میخوام در حقش پدری کنم. میخوام آنوش هم منو ببخشه. میخوام بشم همون پدری که مانا لیاقتشو داره. دلم میخواد مانا پاک بشه. پاک مثل روزی که از خونه ی من رفت.

پریسا تو باید کمکم کنی. باید دلشو بدست بیاری و ازش بخوابی پاک بشه. باید کمکش کنی که یه شغل و حرفة ای داشته باشه. باید کمکم کنی که مانا منو ببخشه.

بعد از اینکه شام خوردیم با نارینه رفتیم توی اتاق. همونجوری که شت سرم نشسته بودو داشت موها مو شونه میکرد ازش پرسیدم: ننه، آقادارون هیچوقت ازدواج نکرد؟ بچه نداشت؟

ننه آهی کشیدو گفت: این پسر خیلی به خودشو بقیه ظلم کرد .
سرشو به حالت افسوس تکون دادو به یه نقطه خیره شد.
دستمو روی دستش گذاشتmo گفتم: ننه، برام بگین دیگه.

-بخاطر اخلاقای خاچش کسی جرات نمی کرد به این پسر نزدیک بشه. مثل بقیه ی مردا هم نبود که اجتماعی باشه و
دنیال عشق و عاشقی برو. تاینکه کرامت با غبون خونه باز نشسته شدو دخترش به جای او ن شد با غبون خونه. چه
دختری، مودب، خانم، کدبانو، با محبت، هرچی بگم از خوبی این بچه کم گفت. بیچاره تو سن خیلی کم یه ازدواج
ناموفق داشت که نتیجش یه دختر تپلی ملوس بود. اسم خوبی هم داشت که یادم رفته. دختر کرامت دل از همه برده
بود علی الخصوص دل دارونو. دارون دو سه سالی از دختر کرامت کوچیکتر بود اما من این پسر و بزرگش کرده بودم.
میدونستم خاطرخوای دختره شد. اما از غرورش علاقشو نشون نمیداد. آخرشیم سر هوس بازیش بلا آورد سر دختر
بیچاره. دختر بد بختم از ترس آبروش افتاد به دست و پای دارون که بگیرتش. نمیدونی این دختر چقدر پیش من اشک
ریخت. منم که کاری از دستم برنمیومد برآش. تامیخواستم دو کلمه بادارون حرف بزنم با دادو هوار پشیمونم میکرد.
آخرشیم محبت دختره جواب دادو دارون راضی شد که ایکاش هیچوقتم نمیشد. روزگار دختره رو سیاه کرد. بچشو
داغدار و بیمادر کرد. بعد از خانم دارون از قیش بدتر شد. همون موقعها بود که من از خونه انداخت بیرون. تاقبلش بچه
ی طفل معصوم منو داشت. زیاد نمیداشتم دارون آزارش بده. خدا میدونه بعد از من چه بلایی سربچه ی بیچاره او مد.
یکم مکث کردمو بعد گفتم: منم میدونم.

-چیو میدونی ننه؟

-اینکه دختر آقا دارون، یعنی دختر آنوش خانم چه بلایی سرشن او مده.
با تعجب بهم زل زدو گفت: خوب خوب. دارون بهت گفته؟ جربان چیه؟ دختره کجاست؟ خوشبخته؟
نه ننه. آقا دارون چند سال بعد از رفتن شما دختره از خونه انداخت بیرون. الانم جنوب شهر ساکنه. با دزدی خرج
خودشو در میاره .

ننه بادست محکم به صورتش زدو با زبون ارمنی شروع کرد به نوحه سرایی.
دستمو روی شونش گذاشتmo گفتم: ننه الان وقت عزا گرفتن نیست. باید به فکر چاره باشیم. باید به داد دختر بیچاره
برسیم.
دستی به صورتش کشیدو گفت: درست میگی. تو جاشو دقیقا میدونی؟ اگه میدونی که پاشو. پاشو همین الان بریم
ورش داریم بیاریم.

دست برد سمت عصاشو خواست بلند شه .
گفتم: ننه جون. الان ساعت ده شبه. مابریم بگیم چی؟
با عصبانیت گفت: بیرون پر گرگه. خدا میدونه تا صبح چه اتفاقایی میوفته. پاشو بریم بیاریم.
وای ننه. اون بیچاره بیست ساله آوارست. این یه شبم رو این همه سال . تازشیم ما اول باید فکرامونو بکنیم که به یه
شکل صحیح با این دختر حرف بزنیم. شاید اصن نخواه مارو بینه. ماباید دقیق و اصولی بریم جلو.
-خوب ننه، تو بگو باید ماجیکار کنیم؟

-اول از همه من میوم دیدن مانا، دختر آنوش، باید اول بدونم دقیقا تو چه شرایطیه. با خودشو زندگیش آشنای بشمو بعد باهم فکر میکنیمو یه تصمیمی میگیریم.

قبول کو دو بعد از لالایی خوندن برای من خوابید. اما من ذهنم بازم درگیر شد. با توضیحاتی که دارون داده بود مانا آدم شروری بود. شاید میتوانستم با یه پیززن عصبی کنار بیام اما راه اومدن با یه خانم شرورو مطمئن نبودم.

بعد از برگشتن از سرکار لباسامو عوض کردم که برم دیدن مانا. عزیز با تعجب گفت: دختر کجا میری هنوز نیومده؟ ننه به کمکم اومندو گفت: من براش یه زحمتی دارم. میخواهم بفرستم سمت یکی از آشناهامون.

عزیز به ننه لبخند زدو گفت: خوب ننه میگفتی آشنات بیاد اینجا ماهم بینیممش. ننه جواب داد: نمی شد مادر. من خودم اینجا مزاحمم.

عزیز چشم غره ای به من رفت و گفت: برو. فقط زود برگرد.

به سمت آدرسی که دارون بهم داده بود حرکت کردم. فاصلش تا خونه‌ی ما با وجود ترافیک بیش از یه ساعت بودو بالآخره رسیدم.

پرسون پرسون به محلشون رسیدم. یه کوچه‌ی تنگ و تاریک. با یه عالمه سطل زباله و بوی خیلی بد. دارون گفته بود وقتی به اون کوچه رسیدی از هر کی بپرسی مانا رو میشناسه.

تو اون محله خونه‌ها آپارتمانی بودن. خونه‌هایی کثیف، اونقدر کثیف که همه جا سیاه رنگ شده بود.

خونه‌ها یا زنگ نداشت یا اگه زنگ داشت زنگا با غلو زنجیر بسته شده بودن رو درو دیوار حرفای رکیک نوشته شده بود. یه خونه‌ی زنگدار پیدار کردم خواستم زنگو بزنم که حضور چند نفو اطرافم حس کردم.

به پشت سرم نگاه کردم. چهار نفر، دوتا پسر و دوتا دختر با نیش باز و صورتای کثیف محاصرم کرده بودن. سنashon بین شونزده تا بیست و سه چهار سال. لباساشون عجیب و خفن. تو دست یکی از پسرا که از بقیه بزرگتر بود یه زنجیر بود.

آب دهنmo قورت دادmo سعی کردم خودmo قوی نشون بدم. لبخند مصنوعی زدمo گفتیm: سلام بچه‌ها.

پسرزنجیر به دست بهم نزدیک شد. لبخند یه وری روی صورتش بود. همونجوری که بهم نزدیک میشد زنجیر توی دستشو میچرخوند با لهجه‌ی لاتی گفت: بچه‌ها بزرگ شدن خانم خوشگله.

با اینکه از ترس درحال لرزیدن بودم سعی کردم خودmo خونسرد نشون بدم. گفتیm: ممنون از تعریفت اما... چاقوی ضامن دارشو به سمتm گرفتو گفت: بوزینه با اجازه کی اومندی تو محل ما؟

به نوک چاقویی که نزدیک صورتم بود خیره شدمo با لکنت گفتیm: من...با...با...با...با...او...او...او...او...او...او...مانا خانم.

یه دفعه خودش و سه تای دیگه پوچی زدن زیر خنده. یکی از دخترا گفت: آخی مامانم اینا. چقدر شیک حرف میزنه. پسرزنجیر به دست ادای منو درآوردو گفت: با اجازتون، مانا خانم، یه یه یه یه.

بعدش دوباره اخماشو کرد توهemo گفت: الان که صورتuo خط خطی کردم یاد میگیری دیگه پاتو تو محله ما نذاری.

چاقو به شدت به صورتم نزدیک بود. از ترس حتی توانایی نفس کشیدن هم نداشتیم. به دیوار پشت سرم چسبیده بودم. مغزم از کار افتاده بود. که یه هو صدای یه زنونه شنیده شد.

-هوی کامی داری چه غلطی می کنی بی خبراز من.

پسر چاقو رو خیلی سریع توجیبیش گذاشت و گفت: هیچی آبجی. ما بدون اجازه‌ی شوما نفسم نمی کشیم.

-شما سه تا. خوب وقتی کارهست خودتونو به موش مردگی میزین. چی شده حالا شدین نوچه‌ی این کامی مفو؟ همین الان بربین پی کارتون ببینم.

اون سه نفر به فرمان خانومه مثل جت در رفتن. خانومه به سمت کامی او مدو گفت: بچه چرا همیش دنبال دردرسی؟ به جای این مسخره بازیا برو دنبال یه قرون پول که از گشنگی نمیریم.

کامی به من اشاره کرد و جواب داد: آبجی تقصیر این بچه پر روهه. او مده تو محل ما مزاحمت ایجاد کرده. با این قیافش. دختره‌ی فوفولی.

خانومه یکی زد پس کله‌ی کامی گفت: د برو نکبت. تو خودت عامل مزاحمتی. حالا آدم شدی و اسه‌ما. برو رد کارت.

من خودم به حساب این انترخانوم میرسم.

خوب شد که پژمان و پدرام اینجا نبودن و گرنه سوء استفاده میکردندو دوتا لقب جدید برای صدا کردن من پیدا میکردند. بوزینه و انترخانوم.

بعد از کل کل اون دوتا کامی رفت و خانومه به من زل زد.

-تو اینجا چی میخوای؟

نفس عمیقی کشیدم و گفت: خانم من او مدم دیدن مانا خانم. گفتن اینجا زندگی می کنه. میتوین به من بگین کجا میتونم پیداش کنم؟

چشماس برقی زدو گفت: من ساله‌است اینجا زندگی می کنم. کسی به اسم مانا نداریم. حالا خیلی سریع گمشو برو تا نگفتم کامی بیاد صور تتو خط بندازه.

گفت: اما به من آدرس اینجارو دادن. من مطمئنم مانا خانم اینجا زندگی می کنه. شاید...

داد زد: اصن اینجا خانومی نداریم. هیچ مانا بی هم وجود نداره. اصن تو چه کاری با این مانا خانومت داری؟ کی هستی؟

-من...من...از طرف...آخه...من دوستشم.

پوزخندی زدو گفت: دوست؟ مانا بی کس و دوست؟ از همین راهی که او مدمی برگرد.

سرمو تكون دادمو خواستم برگردم. با خودم گفت: حتمن دارون آدرس اشتباهی داده. پنج، شش قدم بیشتر نرفته بودم که جمله‌ی آخر دختره یادم او مدم. اون اگه مانا رو نمیشناخت از کجا میدونست که بی کسه و دوستی نداره.

راه رفترو به سرعت برگشتم. دختره رو دیدم که داره دور میشه. به سمتش دویدم داد زدم: خانم. خانم تورو خدا بایستین. بخدا خیلی مهمه.

عصبانی به سمت او مدم داد زد: مگه نگفتم برو.

نفس نفس میزدم. فالسلمون فقط چندقدم بود. گفت: من میدونم که شما میدونی مانا خانم کجاست. تورو خدا بگین کجا میتونم پیداش کنم.

-پیداش کنی که چی بشه؟ چی ازش میخوای؟

-چیزی نمیخوام. فقط میخوام ببینم.

جملم کامل نشده بود که یه دختر با دادو هوار خودشو به ما رسوندو گفت: لیلی خانم لیلی خانم. میترا بازم حمله بهش دست داد. داره میمیره.

خانومه که تازه فهمیدم اسمش لیلیه خیلی نگران شدو گفت: الان کجاست؟

-افتاده وسط کوچه بغلی.

اونا دویدنو منم به دنبالشون. وسط کوچه یه دختر نوجوون کف زمین افتاده بودو میلرزید.

لیلی کنارش نشستو صداش کرد: میترا، میترا حرف بزن. میترا. بعد سرشو بالا آوردو داد زد: یه ماشین خبر کن. باید ببریمش بیمارستان.

قبل از اینکه کسی اقدامی کنه گفتیم: من ماشین دارم. صیر کنین الان میام.

بعدهم خیلی سریع دویدم به سمت ماشینو آوردمش کوچه بغلی. با کمک لیلی، میترا رو توی ماشین گذاشتیمو به سمت بیمارستانی که لیلی آدرسشو داد حرکت کردیم.

خانم دکتر که به نظر با لیلی و میترا آشنا بود کلی غرزو رو به لیلی گفت: مگه داروهاشو به موقع نمیدی؟ چند دفعه بگم این دختر اگه دارو نخوره میمیره.

لیلی مضطرب به دکتر نگاه کرد و گفت: آخه نتونستم همه‌ی داروهاشو بخورم. تورو خدا یه کاری برash بکن.

لیلی من تا حالا هر کاری واسه این دختر تونستم کردم اما اینجوری که نمیشه. اگه بهش دارو ندی همه‌ی کارامون بی نتیجه میشه.

لیلی سرشو پایین انداختو گفت: شما الان درمونش کن. نسخشو بیچ. یه کاریش می کنم.

دکتر به میترا رسیدو نسخشو داد دست لیلی.

لیلی کنار تخت میترا که هنوز به هوش نیومده بود نشستو آه کشید.

کنارش ایستادمو گفتیم: تا به هوش بیاد نسخشو بده من برم داروهاشو بگیرم.

بهم زل زدو گفت: داروهاش گرونن. خودم باید برم دنبالشون.

با لبخند گفتیم: خوب من میخرم. تو با من حساب کن.

یه نگاه به نسخه کردو یه نگاه به من.

گفت: داروهاش خیلی گروننا.

با اینکه دوهزار تومن بیشتر ته جیبم نبود با خنده‌ی تصنیعی گفتیم: بیخیال بابا. گرون باشن. مگه چی میشه.

نسخه رو داد دستمو من رفتیم سمت داروخونه. سریع موبایلمو از جیبم درآوردمو به پزمان زنگ زدم.

-الو خان داداش. الهی قربونت برم کجایی؟

-کجا باید باشم این موقع روز؟ کافی نتم دیگه.

-میگما خان داداش میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

-به غیر از پول هرچی میخوای بگو آبجی پری.

-ایول خان داداش. زدی تو خال. بیزحمت یه پونصدتا بریز تو کارت ما که بدجور گیرم.

-پری جون مثل اینکه اشتباه متوجه ی حرفم شدی. گفتم هرچی میخوای بگو به جز پول. به جز. گرفتی الان؟

-پژمان مسخره بازی درنیار. پونصدتا بدہ سوماه بھت میدم.

-پری انگار متوجه نیستیا. میگم ن دارم. از صبح تا حالا مثل جند نشستم اینجا پنج هزار تومانم کار نکردم. اونوقت تو پونصد تومان میخوای؟ تازشم تو اینهمه حقوق میگیری. یکمشو برای خودش بردار که مجبور نباشی هی التماس کنی. تا حقوق میگیری همه رو بذل و بخشش میکنی. انگار که سرگنج نشستی.

عصبانی شدمو گفتم: پژی همین الان پولو بریز و گرنه قاطی میکنما.

پژمان بلند گفت: خیلی خری پری. میگم ندارم. باید صبر کنی تا از یه بدبخت تر از خودم بگیرمو بفرستم برات. ولی خدا شاهده سرمah پس ندادی کلتو میکنما.

خیالم که راحت شد گفتم: باشه خان داداش. تا یه ربع دیگه اکی کنیا.

-خیلی خوب. شماره کارت تو بفرست.

بیشتر از نیم ساعت معطل شدم تا پول او مد تو کارتم. بدو بدو داروهای میترا رو که 450 تومان شده بودو گرفتمو برگشتم پیش لیلی خانم.

داروهارو به سمتیش گرفتمو گفتم: بفرمایین. اینم داروهای میترا خانم.

میترا که به هوش او مده بود نگاهم کرد و گفت: دستت طلا خانومی. گل کاشتی.

لیلی همونجوری که به میترا کمک میکرد که از روی تخت بلند شه گفت: به ظاهرت نمیاد اینقدر خرپول باشی. کلک نکنه تو هم مث مایی؟

بعدش با میترا دوتایی زدن زیر خنده.

پرسیدم: متوجه نشدم. منم مثل شما چی؟

لیلی ادامو در آورد و گفت: یه یه یه. چه نازنازی حرف میزنی نره غول. پرسیدم شما هم مث ما جیب بری آیا؟

خنده ی بی حالی زدمو گفتم: مگه شماها جیب بربین؟

میترا که حال و روزش بهتر شده بود گفت: نه، من دکترم لیلی خانوم هم مهندس راه و ساختمانه.

بعدشم دوباره کر و کر زدن زیر خنده.

ته دلم گفتم: ببین با اینکه دمخور شدی پریسا خانم. مگه آدم از کجا پاش به کار خلاف باز میشه. همه اولش مثل تو ساده بودن اما کم کم حرفه ای شدن.

حیف که بخارط علاقم به دارون مجبور بودم مانا رو بیدا کنم مطمئن هم بودم این لیلی خانم مانارو میشناسه و گرنه همون لحظه برمیگشتم خونه و شست سرمم نگاه نمی کردم.

همراه با لیلی و میترا برگشتیم محلشون. از اونجا که آقاجونم کلی زنگ زده بود باید برمی گشتم خونه. به لیلی گفتم: من باید برم. اما فردا همین موقع ها برمیگردم.

با اخم گفت: برمیگرددی که پول تو بگیری؟

-نه بابا. اون پولو که دیگه قرار نیست پس بگیرم. فردا میام که هم حال میترا رو بپرسم هم شما کمک کنی که مانا رو

پیدا کنم.

نفس عمیقی کشیدو گفت: آخه تو با مانا چیکار داری؟ چی ازش میخوای؟ به بچه های اینجا نگاه کن. هر کدو مشون یه ماناست. اینجا پر از ماناست. همین میترای بیچاره، اون کامی و خیلی ای دیگه همشون مانان. همشون آدھای بی کس و تنهایی هستن که از خونه پرتشون کردن بیرون. میخوای مانا رو پیدا کنی که چی بشه؟ همه ی حرفash درست بود. ایکاشه میتوانستم برای بچه های اون محله کاری کنم. در جواب گفتم: مانا شاید یکم با بقیه فرق داشته باشه. من باید پیداشه کنم. چون دیگه بی کس و کار نیست. قراره یه مادر بزرگ داشته باشه، یه شغل شرافتمندانه و یه خونه.

چشماشو ریز کزدو پرسید: تو کی هستی؟
اینو فقط به مانا میگم. تا فردا خدا حافظ.
اینو گفتمو برگشتم خونه.

شب قبل از خواب با نارینه حرف زدمو بپش گفتم: ننه مانا هم حتمن یکی مثل میتراست. بی کس و تنها و شاید مریض.

ننه آهي کشیدو گفت: نگو مادر دلم کبابه. به محض اینکه پیداشه کردی میبریمش خونه ی دارون. اونجارو تمیز و مرتب می کنیمو همه باهم اونجا زندگی میکنیم. در آرامش و راحتی. حتی میتوانیم بپش خیاطی یاد بدیم. خیاطی میکنیم هم برای اینکه یه پولی دستمون بیاد هم برای اینکه سرگرم بشه. یه هو فکری به سرم زدو گفتم: ننه. میخوای توهم فردا بامن بیای دنبال مانا؟ شاید اگه این دختره لیلی شمارو ببینه دلش به رحم بیادو آدرس مانارو بهمون بگه. ننه ذوق زده گفت: موافقم. منم فردا باهات میام.

آقا میکاییل پاشو کرده بود تو یه کفش که منم باهاتون میام.
هرچی گفتم آقا میکاییل این ماموریت زنونست، به کتش نرفت که نرفت.
بعدشم کلی غر زد که چطور وقتی میخوای بری سراغ کارای سخت و خطری منو با خودت میبری حالا من نیام.
از اون اصرار و از من انکار.
گفتم: آقا میکاییل تا اونجا حداقل یه ساعتی راهه. ماشین که جای درست و حسابی نداره. ننه ی بیچاره جاش تنگ میشه اذیت میشه.

ننه هم که کاملا معلوم بود از خداشه آقامیکاییل همراهون بیاد گفت: نه ننه. من اذیت نیستم. تازه خوبه که یه مرد همراهون باشه. صدت اتفاق ممکنه بیوفته.
بالاخره با اصرار آقا میکاییل هر سه تایی به سمت محله ی مانا راهی شدیم.

تقریبا تو همون ساعت دیروز رسیدیم. هرچی کل کوچه و کوچه ی بعدی رو گشتم اثری از میترا یا لیلی ندیدم. دیگه داشتم از پیدا کردنشون ناامید میشدم که کامی رو دیدم که با دوتا از نوچه هاش یه گوشه ی خیابون ایستاده بودن. به

سمتشون رفیمو پرسیدم: لیلی خانم کجاست؟

کامی با دیدن من اخماش توی هم رفتو گفت: مگه من دیروز حالیت نکردم که حق نداری بیای محله‌ی ما بوزینه؟

آقا میکاییل از این طرز رفتار عصبانی شدو گفت: پسر مگه تو ادب نداری؟ این چه طرز حرف زدن با یه خانومه.

کامی که از هیبت آقا میکاییل ترسیده بود گفت: من که چیزی نگفتم.

بعدشم رو به من گفت: لیلی خانم خونه‌ی میتراست.

به سمت یکی از خونه‌ها اشاره کرد و گفت: اون. اوناهاش. خونه‌ی میترا اونه. زنگ پایینی.

به سمت خونه‌ای که کامی اشاره کرده بود رفتیم اما قبل از اینکه زنگو بزنم در باز شدو لیلی از خونه او مد بیرون.

با دیدن من تعجب کرد و گفت: تو که بازم اوMDی. منکه گفتم ما اینجا مانا...

صحبتش با صدای ننه قطع شد: آنوش. مادر، تو چقدر شبیه آنوشی.

به نارینه که با تعجب به لیلی خیره شده بود نگاه کردم و گفتیم: ننه چی شده؟

ننه که نگاهشو از لیلی برندیداشت گفت: اینه. همینه. این دختر آنوشه.

لیلی یا همون مانا با تعجب به ننه خیره شدو گفت: تو کی هستی؟ اسم مادر منو از کجا میدونی؟

ننه اشک توی چشماش جمع شدو گفت: مانا تو چطور منو نمیشناسی؟ من شبا برات لالایی میخوندم تا خوابت ببره.

موهاتو گیس میکردم. بغلت میکردم. یادت نیست؟ ما باهم زندگی میکردیم.

مانا مدتی به ننه خیره شدو بعد عصبانی از بین ما رد شدو گفت: من مانا نیستم. شما رو هم نمیشناسم. حتماً اشتباھی

گرفتیں. راحتمند باشید.

آقا میکاییل یه هو پرید و سطو گفت: دختر جون ما اشتباھ نیومدیم. اگه نارینه خانم میگه تو مانا یی پس حتماً مانا یی.

نارینه خانم اشتباھ نمی کنه.

باشندین اسم نارینه مانا بازم با بهت به ننه خیره شد و گفت: من فقط یه نارینه میشناختم. دوتا پا داشت. خیلی هم

جوون و سرحال بود.

بعد چشماش پر از اشک شدو ادامه داد: اما یه نامرد، یه نالسان، بدترین موجودی که میتوانه وجود داشته باشه از

خونش انداختش بیرون. همونجوری که منو...

حرفسو ناتومم گذاشت. اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و گفت: چی از جون من میخواین؟ من خیلی ساله که سعی

کردم همه چی رو فراموش کنم. الانم نمیخوام به هیچی فکر کنم. نمی خوام یادم بیاد که چرا اینقدر بدباختم. راحتمند

باشید.

داد زد: از اینجا برین. راحتمند باشید.

و بعد با تمام توانش دوید و از ما دور شد. خواستم به سمتش بدور اما نارینه خانم دستمو گرفتو گفت: ولش کن.

میدونم الان چه حالی داره. بذار با خودش کنار بیاد.

به پیشنهاد آقا میکاییل برگشتهیم خونه و قرار شد که فردا بازم برگردیم.

وقتی رسیدیم خونه نارینه هممونو دعوت کرد از خونش دیدن کنیم. من خونشو یه بار با دارون دیده بودم اما نمیشد که

همه چی رو لو داد!

خونه مثل دفعه‌ی قبیل بود. بزرگ و درندشت و کثیف.

پژمان با دهن باز خونه رو نگاه میکردو گفت: ننه خوش به حالت. چه کاخی داریا.

ننه خندیدو گفت: یه طبقش برای تو باشه پسرم. انشالا زن که گرفتی زنتو بیار همینجا. خونه هم نمیخواهد بخری.

پژمان محکم دستاشو به هم کوبیدو گفت: ایول ننه جونم. همین فردا زن میگیریم.

عزیز خندیدو گفت: عزیز قربونت بره. یعنی میشه من اونقدر زنده باشم که تورو تو لباس دامادی بینم؟

پژمان به من اشاره کردو گفت: منو که آره. اما فکر نکنم هیچکسمنون پری رو تو لباس عروسی بینیم.

اینو که گفت افتادم دنبال پژمان. باز من میدویدم این طرف پژی میدوید اونطرف.

من میرفتم بالا پژی میومد پایین. من میرفتم چپ پژی میرفت راست.

اینقدر دنبال هم دویدیم که صدای آقاجون در اوامدو مجبور شدیم باقی دعوامونو ببریم خونه‌ی خودمون.

آقاجون رو به ننه گفت: ننه برنامت برای خونت چیه؟ خیلی تمیزکاری داره و یه مقدار تعمیر.

ننه جواب داد: پسرم یه فکرایی دارم. اگه خدا بخواه میخواهم یه دستی به خونه بکشم. یه سرو سامونی بهش بدم.

برای بچه هام، خدارو شکر پریا و پدرام که خودشون خونه و زندگی دارن. میمونه پریسا و پژمان. یه طبقه برای این

دو تا بچه. یه طبقه هم برای منو نوم. نومو اگه خدا بخواه به لطف یه عزیزی دارم بیداش میکنم. مدت‌ها ازم دور بوده.

اگه راضی بشه میخواهم بیاد با من زندگی کنه. تو یکی دوتا اتاق زندگی میکنیمو سالن طبقه بالا رو هم به کمک عزیز و

شما میکنیم یه کارگاه خیاطی. یه چندتا چرخ میخیریم. من و نوم با پریسا و پریا و عزیز هم خیاطی میکنیم. حتی میتوئیم

آموزشگاه خیاطی هم بزنیم.

من با خوشحالی پریدم هوا و دست زدم. صورت ننه رو بوسیدمو گفتمن: ای ول خیلی خوبه.

آقاجون بهم چشم غره ای رفت و گفت: پری، ننه داره لطف میکنه. ماکه نمیتوئیم لطف به این بزرگی رو قبول کنیم.

ننه که بهش برخورده بود با اخم گفت: باشه پسرم. اگه فکر میکنی من دارم الکی حرف میزنم دیگه تو خونه‌ی شما

نمیامو برمی گردم همون آلونکی که تو ش بودم.

عزیز با لبخند صورت ننه رو بوسیدو گفت: آقام که چیزی نگفت که شما ناراحت بشین. خیلی هم ازت ممنونیم. اما به

شرط اینکه تو خرید چرخ خیاطی و تعمیر خونه و باقی کارا ماروهیم شریک کنی.

ننه خندیدو گفت: شماها بچه های منین. معلومه که میخواهم کمک کنین.

پژمان که تا اون موقع توی خواب بود یه هو پرسید: ننه نوت دختره یا پسر؟

ننه با لبخند گفت: دختره. یه دختر مثل قرص ماه.

نیش پژمان باز شدو پرسید: مجرده ننه؟

عزیز و آقاجون چشم غره رفتن. ننه خندیدو گفت: مجرده. اتفاقا هم سن و سال خودته.

لبخند پژمان بزرگتر شد. دستاشو به حالت دعا رو به آسمون گرفتو گفت: خدایا زودتر نوه‌ی این ننه‌ی مارو بهش

برسون. برای خودش میگما. بنده خدا پیزنه نوشو بینه خوشحال میشه.

با دستم محکم یه پس گردنی به پژمان زدمو گفتمن: ای بدبخت. ننه اینقدر حرف زد تو فقط همین جملشو شنیدی که

نوه ای داره.

با دستش گردنشو ماساژ دادو گفت: تو شیده‌ی بدبخت. از حسودی چقدر محکم زدیا.
قرار بر این شد که روزی چند ساعت همراه با عزیز و آقاجون و پژمان بریم برای تمیزکاری و تعمیر خونه‌ی نارینه خانم.

برای دیدن مانا تنها رفتم. حالا که پیداش کرده بودم میتوانستم درمورد دارون و باقی قضايا باهش حرف بزنم.
از اونجا که فقط خونه‌ی میترا رو بلد بودم رفتم در خونشو زنگ زدم. بعد از چند دقیقه میترا با چشمای پف کرده دم در ظاهر شد.

کاملاً واضح بود که گریه کرده.

با دیدن من دماغشو بالا کشیدو گفت: چی میخوای؟ نکنه اوMDی پولتو...
-نه بابا. اوMDم دنبال مانا منظورم لیلی خانومه.

با شنیدن اسم لیلی بغضش ترکیدو زد زیر گریه.

نگران شدمو پرسیدم: دختر تو چته؟ چی شده؟ چرا گریه میکنی؟
همونجوری که هقهق میکرد گفت: لیلی رو گرفتن.

با تعجب گفتم: کیا؟

-پیسا. امروز صبح بازم بخاطر خرج دوا و درمون من رفته بود بالای شهر برای دزدی. کامی هم همراهش بود. از یه خونه‌ی خالی کلی پول دزدیده بودن. وقتی میخواستن از خونه بزن بیرون صدای بوقای بوقای دزدگیر خونه‌هه صدا میده و پلیسا میان. لیلی تمام پولارو میده به کامی که بیاره برای منو خودش پلیسارو سرگرم می کنه. کامی میگه انگار خودش میخواست دستگیر بشه. میگفت یه گوشه ایستادم تا بینم چه بلایی سر لیلی میاد اما لیلی خیلی راحت رفت تو چنگ پلیسا. اون همیشه سرعتش از همه‌ی ما بیشتر بود. خیلی زنگه. تا حالا حتی یه بارم کسی نتونسته بود دستگیرش کنه. نمیدونم چرا اینکارو کرد.

و صدای گریش شدت گرفت.

نفسمو با صدا دادم بیرونو گفتم: خیله خوب. آروم بگیر خودت مریضی. لیلی بخاطر تو رفته بود دزدی پس باید سلامت باش. مراقب خودت باشو بگو بینم این کامی کجاست.

اشکاشو پاک کردو گفت: با بچه‌ها رفته مخفیگاه که یه راهی پیدا کنن برای بیرون آوردن لیلی.
-تو میدونی مخفیگاه کجاست؟

با سر تایید کرد.

گفتم: خیلی خوبه. منو ببر اونجا.

بدون اینکه چیزی بگه بهم خیره شد. میدونستم نمیخواهد مخفی گاهشونو لو بدده.
برای همین گفتم: بین دختر جون اگه بدونم لیلی دقیقاً کجا بازداشته شاید بتونم یه کاری برآش بکنم آزادش کنم. تو که نمیخوای اون چند سال توی زندان باشه؟

به نشونه‌ی نه سروش توکون داد.

منم گفتم: خوب پس منو ببر پیش کامی.

سریع لباسشو پوشیدو منو به سمت مخفیگاه راهنمایی کود.

مخفيگاه پاکينگ يه ساختمون بود که يه جورايي شبيه انباري بود.

کامی و يه تعدادي پسر و دختر کنار هم روی زمين نشسته بودنو در حال حرف زدن بود. کامی با دیدن ما ایستادو با

عصبانیت به میترا گفت: تو اینجا چه غلطی می کنی؟

بعد به من اشاره کردو ادامه داد: این بوزینه رو برای چی آوردی اینجا؟ حالا میره لومون میده. مخفیگاه‌همونو به پلیسا میگه و هممون بدخت میشیم. اصن بخارط این دخترس و اون پیرزن و پیرمرد که لیلی از دیروز تا حالا داغونه بخارط همیناهم بود خودشو تسلیم کرد. آخه میترا من به تو چی بگم.

باقي بچه های توی مخفیگاه با سرو صدا ایستادن. اینقدر هم همه شد که صدا به صدا نمی رسید. هرچی میخواستم

حرف بزنه صدام آرومتر از بقیه بود. آخرشم تمام توانمو جمع کردمو جیغ زدم: یکم آروم شین تا من حرفمو بزنه.

با صدای بلند من همه ساكت شدن.

کامی عصی گفت: میخوای چه غلط...

بلندتر از قبل داد زدم: میخوام لیلی رو نجات بدم. اما اگه ندونم کجاست نمیتونم کاری براش بکنم.

کامی خیره بهم نگاه کردو گفت: خوب از اول اینو میگفتی.

-شماها مگه گذاشتین. بیینین بچه ها یکم توضیحش سخته اما اون خانمی که دیروز همرا من بود مادر ناتنیه پدر ناتنیه لیلیه.

به صورت بچه ها که شبیه علامت سوالو علامت تعجب همزمان بود نگاه کردمو ادامه دادم: یه جورایی اون خانم مادربزرگ لیلیه. شاید اون بتونه کمک کنه که لیلی رو آزاد کنیم. البته اگه شماها کمک کنین که چیزایی که امروز صبح دزدیدینو پس بدین.

کامی گفت: ولی ما اگه پولارو پس بدیم مارو هم میگیرن.

نفسمو کلافه دادم بیرونو گفتم: شماها قرار نیست بیاین اداره‌ی پلیس. من خودم یه کاریش میکنم.

یکی از بچه گفت: از کجا معلوم که خودت پلیس نباشی؟ چرا باید به تو اعتماد کنیم؟

اولا من اگه پلیس بودم الان همه‌ی پلیسا اینجا بودن. دوما شما چاره‌ای به جز اعتماد کردن به من ندارین. سوما من نعش کشم. ماشینمو که دیدین. پلیس نیستم.

با شنیدن کلمه‌ی نعش کش همه بازم با تعجب بهم نگاه کردن.

سرمو خاروندمو رو به کامی گفتم: میگی لیلی کجاست یا نه؟

آدرس بازداشتگاهی که لیلی اونجا بودو بهم دادو گفت: ما سه میلیون پول دزدیدیم ولی ما اونو برای داروهای میترا و خیلی کارای دیگه لازم داریم.

با لبخند گفتم: اون پولارو بده به من. من یه کاریش میکنم.

شاید بخارط قیافم بود یا بخارط لبخند مضمحم که بچه ها خیلی راحت بهم اعتماد کردنو پولارو بهم دادن.

سریع برگشتم پیش نارینه. کل ماجرا رو براش تعریف کردم. سند خونشو برداشت. از اونجا رفتیم خونه‌ی آقا میکایلو اونو هم خبردار کردیمو به اصرار ننه اونو هم همراه خودمون بودیم. به هر حال حضور یه مرد مفید بود.

با گرو گذاشتن سند خونه‌ی نارینه، پس دادن پولا و تعهد دادن مانا توئنستیم مانا رو آزاد کنیم.

از در کلانتری که زدیم بیرون مانا سرشو پایین انداخته بود. با صدای آرومی گفت: برای چی او مدین منو آوردین بیرون؟ ننه صورت مانا رو بوسیدو با گریه گفت: چون تو دختر منی. عزیز منی. من دوست دارم.

آقا میکایل گفت: من بخاطر نارینه خانم دوست دارم. منم ته دلم گفتم: منم بخاطر دارون دوست دارم.

کلی به مانا اصرار کردیم تا بیاد خونه‌ی ما و یکم با نارینه و مها آشنا بشه. بعدش اگه از بودن با ما ناراضی بود هرجا که دوست داشت بره.

هرچند که بخاطر بردن یه دختر دزد توی خونه کلی دلشوره و استرس داشتم اما همراه با نارینه و مانا وارد خونه شدیم. مانا رو به همه معرفی کردمو گفتم: مانا خانم نوه‌ی ننست. تا وقتی خونه‌ی خودشون تمیز بشه باما زندگی میکنه.

هرچند که عزیز چشم غره رفتو آقا جون برای این تصمیم ناگهانی متعجب اما چاره‌ی دیگه ای نبود! برای خواب یه دست از لباس خوابای بربا رو دادم به مانا. برای خودمو نارینه خانومو اون جا انداختمو سه تایی خوابیدیم روی رختخوابمون.

مانا کم با ما رابطه برقرار کرد. از اونجا که ذات خوبی داشت وقتی مهرو محبت مارو دید دست از پا خطا نکرد. ننه مدام به مانا نگاه میکرد و قربون صدقش میرفت. براش تعریف کرد که بعد از اینکه از خونشون رفت چه اتفاقایی براش افتادو من چه جوری اونو پیدا کردمو بهش گفت که ما چه جور آدمایی هستیم.

مانا هم تعریف کرد که چقدر تو خونه‌ی دارون بهش سخت و بد گذشت و بعد از اینکه از اون خونه رفت بخاطر اینکه خرج خودشو در بیاره و مجبور نشه گرفتار گرگها بشه گدایی و دزدی میکرد. بعد از اینکه توئنسته بود پول و پله‌ای جور کنه یه گروه بچه مثل خودشو دور خودش جمع میکنه و میشه ریس همشون. گفت که میترا دقیقاً اونو یاد خودش میندازه و بخاطر اونه که این روزا دزدی میکنه.

ننه بهش گفت به جای دزدی کردن میتونه یه شغل شرافتمدانه داشته باشه و از طریق شغلش میتونه به بقیه‌ی دوستاش کمک کنه.

مانا رو بردیم خونه‌ی نارینه خانومو نشونش دادیمو ننه بهش قول داد که برای هر کدوم از دوستاش مثل کامی و میترا یه کاری جور کنه.

مانا داشت تبدیل میشد به یه دختر خوب و کاملو بعد از سه هفته به نظرم رسید که آمادست برای اینکه درباره‌ی دارون و عذرخواهی اون باهاش حرف بزنم.

از سرکار که برگشتم دیدم پژمان قاییم شده پشت در هالو داره توی هال سرک میکشه.

رفتم پشت سرشو بلند گفتم: به به. خان داداشم. دنبال چی میگردی؟

با شنیدن صدام هول شد. به سمتم برگشتو آروم و عصبی گفت: هیش. چه خبرته؟ چی میخوای؟

با همون صدای بلند گفتیم: و!! یعنی چی چی میخوای؟ خوب او مدم خونه.
دستاشو تکون دادو گفت: میگم هیس. آروم نمیتونی حرف بزنی؟ او مدمی که او مدمی را تو بکش برو.
منم صدامو آروم کردمو گفتیم: تو چته پژمان؟ این اداها چیه؟ اصن تو داری چیو نگاه میکنی؟
- به تو چه؟

از کنارش رد شدمو گفتیم: الان خودم میفهمم.
وارد هال شدم. مانا یه گوشه نشسته بودو خیلی آروم در حال تمرین خیاطی بود.
با دیدنش فهمیدم قضیه چیه. آقا داداش داشتن خانم خوشگله رو دید میزدن.
манا با دیدن من لبخند زدمو گفت: سلام پریسا جون.

منم لبخند زدمو گفتیم: سلام به روی ما هست. چرا تنها نشستی؟
- عزیز و ننه تو آشپزخونن. آقا جون هم توی اتاق خوابیده. داداش پدرامو مهشید هم خونه خاله اینان. داداش پژمان هم
فکر کنم هنوز از کافی نت برنگشته.

از کلمه‌ی داداش که قبل از اسم پژمان گذاشته بود خندم گرفت.
بلند خندیدمو دستمو محکم روی پام زدم.

دختر بیچاره متعجب پرسید: من حرف خنده داری زدم؟
- نه بابا. یادم به یه چیزی افتاد.

پژمان یه هو از مخفیگاهش زد بیرون. با صورت برافروخته خیلی آروم سلام کرد و رفت تو اتاق.
منم به مانا گفتیم: ایا. به سلامتی داداش پژمان هم از کافی نت برگشت.

مانا هوز با لبخند بهم نگاه میکرد.
بهش زل زدمو گفتیم: مانا. مانا میگما یه چیزی.
- چی؟ بگو.

نمیدونستم باید چه جوری شروع کنم. داشتم من و من میکردم که یهو شماره‌ی آقا میکاییل افتاد روی گوشیم. از مانا
عذرخواهی کردمو جواب دادم: سلام آقا میکاییل.

مثل همیشه بدون سلام شروع کرد به داد زدن: برای چی منو نمیری پیش اودت؟ الان چند هفتیم نرفتیم پیشش. منو
ببر قبرستون.

گوشیرو از گوشم فاصله دادم تا دادو هوارش فروکشن کنه. بعد از اینکه آروم شد گفتیم: چشم قربان. یه مدت سرم
شلوغ بود. خودت که هر روز همین جایی میدونی. باشه. امروز حتما میریم پیش اودت.
وقتی خیالش راحت شد که مثل سابق عصر میرم دنالش بدون خداحافظی گوشیرو قطع کرد.
مانا گفت: پریسا جون میگفتی. چی میخواستی بهم بگی؟

- ای بابا. این آقا میکاییل هم که حواس...
یه هو فکری به ذهنم رسید. قبرستون بهترین جا بود برای عذرخواهی.
به مانا زل زدمو گفتیم: مانا جون امشب میخوام ببرمت یه جایی. من و تو و آقامیکاییل میریم یه جایی.

پرسید: کجا؟

-یه جای خیلی خوب. فقط یه چیزی. به ننه نگیا. و گرنه اونم میخواهد همراهون بیاد. تو ماشین که جامون نمیشه. فقط من و تو و آقا میکاییل.

با اینکه نمیدونست کجا اما سوشو به علامت باشه تكون داد.

اگه مانا رو ببرم سرخاک مادرش. شاید راحت تر بتونم باهاش حرف بزنم. شاید حتی دارونو هم ببینیم. سه هفته بود ندیده بودمش. دلم برآش یه ذره شده بود. بی انصافی بود. من اینهمه بخاطر خوشحالی اون تلاش میکردم. اما خبری از اون نبود. حتی نمیتونستم راحت ببینم.

وارد اتاق که شدم روسربیمو از سرم در آورم که یه هو در با صدا باز شدو پژمان مثل گانگسترا خودشو انداخت توی اتاق.

جیغ زدم: اه. پژمان چه خبرته؟ بلد نیستی در بزنی؟ اصن هیچی سرت نمیشه ها.

پژمان یه پس گردنی بهم زدو گفت: آروم. چرا جیغ میزنی؟ حالا تو خودت خیلی مودبی؟ بشین بابا کارت دارم. جورابامو از پام در آوردمو گفتم: بخدا اگه بخوای بازم سراغ اون پونصد تومنو بگیری یه چیزی بهت میگما. چقدر تو بدختی آخه. بعد از صد سال یه پولی دادی به خواهرت. روزی دویست دفعه میگی پیش بده. آخه بابا برو برادرای مردمو بین که برای خواهراشون چکار که نمی کنن اونوقت تو...

پژمان وسط حرفم پریدو همونجوری که دماغشو گرفته بود گفت: وای پری. جوراباتو نمی شوری اصن؟ اونوری بگیرشون. چه گرفته تو دستشم. میخوای باد بخوره؟ بگیر اونور خفه شدم.

جورابامو نزدیک صورتش گرفتمو گفتم: اگه یه بار دیگه بیای سراغ بولت با اینا طرفیا. بازمانده ی جنگ جهانین. عصبانی گفت: اون کوفتیا رو بذار کنار. پولمو که از حلقومت میکشم بیرون اما الان بخاطر اونا نیومدم.

نشستیمو گفتم: خوب چی میخوای؟

همونجوری که با دستش دماغشو گرفته بود سرشو پایین انداختو با من و من گفت: پری جونم مانا درمورد من چی میگه؟

-وا؟ چی باید بگه؟

سرشو بالا آوردو گفت: منظورم اینه که وقتی درباره ی من حرف میزنین اون چی میگه؟ در مورد اینکه من چجور آدمیم نظری نمیده؟

با پوز خند گفتم: داداشی ما اصلا درباره ی تو حرف نمیزنیم. فکر کردی خیلی شخصیت مهمی هستی که باید درموردت حرف بزنیم؟

عصبانی شدو گفت: برو بابا دلگک. اصلا نمیشه با تو حرف زد.

بلند شد که بره دستشو گرفتمو گفتم: داداشی قهر نکن. بشین یکم حرف بزنیم.

دستشو کشیدو با اخم گفت: این دستت همونی نیست که جورابا رو باهاش گرفته بودی؟

با خنده به دستام نگاه کردمو گفت: نمیدونم کدوم بود. حالا بگو بینم دردت چیه؟

دوباره سرشو پایین انداختو گفت: فکر میکنی مانا از من خوشش بیاد؟

خیلی آروم زدم تو سرشو گفتم: برات متناسفم. یعنی تو اینقدر دختر ندیده ای که تا یه دختر بیاد تو خونه بخوایش؟ بدبخت بیرون پر از دختره. از صبح تا شب نشستی تو کافی نت پول که در نماری حداقل یه دختری پیدا کن. پژمان بازم اخم کرد و گفت: من دختر ندیده نیستم اما از مانا خوشم اومند. بیخیال داداشی. این هنوز نیومده بود تو برآش دندون تیز کرده بودی. پری باور کن ازش خیلی خوشم اومند. خیلی. شونه ای بالا انداختمو گفتم: نمیدونم چی بگم اما مانا دینش با ما فرق میکنه. تازه ما که خیلی خوب نمیشناسیمش. دینش که اگه اون راضی باشه میتونه تغییر بده و مسلمون بشه. درباره ای شناخت هم یه کاریش میکنیم. ته دلم گفتم: بدبخت خبر نداری دختر قبله دزد بود. من مانا رو دوست داشتم. اما نمیدونستم میتونه عروس ما باشه یا نه. به پژمان قول دادم که نظر مانا رو هم جویا بشمو هر کاری از دستم برミاد برای داداشم بکنم.

عصر همراه با مانا آماده شدیمو رفته بدم دنبال آقا میکایبل. آقا میکایبل از دیدن مانا جا خورد و پرسید: پریسا مانا هم همراهمن میاد؟ جواب دادم: آره آقا میکایبل اما تارسیدن به اونجا نمی خواه بش بگم کجا میریم. آقا میکایبل گفت: حالا چی میشد اگه نارینه خانومو هم میاوردین. مانا خندید و گفت: آقا میکایبل انگار بدون ننه اصلا بہت خوش نمی گذره ها! آقا میکایبل جواب داد: خوب اون تقریبا هم سن منه. حرفای منو میفهمه. نگاهی بهش انداختمو گفتم: ای آقا میکایبل ناقلا. با عصاش محکم به پهلووم زد و گفت: تو به رانندگیت برس بچه. تو کار بزرگترها هم فضولی نکن. وقتی رسیدیم قبرستون مانا با تعجب نگاهم کرد و گفت: پریسا چرا منو آورده قبرستون؟ نفس عمیقی کشیدمو گفتم: الان میفهمی. آقا میکایبلو که پیش اودت پیاده کردم، مانا رو بردم مقبره ای رشتونی. به قبرا نگاه کرد و نگاهش روی قبر آنوش ثابت موند. چشمam پر اشک شدو گفت: چرا منو آورده اینجا؟ وقتی مادرم مرد اون مرد لعنتی اجازه نداد من حتی سر قبرش بیام. هیچوقت نمیدونستم مادرمو کجا خاک کردن. مادرم خیلی زجر کشید. صورتش و قنی که گریه میکردو زجر میکشید همیشه جلوی چشمامه. اما هیچوقت نتوونستم راحت برآش گریه کنم.

اشکاش روی صورتش می لغزیدن. سرشو گذاشت روی سنگ قبر مادرشو با صدا گریه کرد. دلم به حالت سوخت اما سعی نکردم که آرومش کنم. باید گریه میکرد تا خالی بشه. وقتی آروم شد سرشو بالا آوردو پرسید: پریسا نگفتی چرا منو آورده اینجا؟ لبخند زدمو گفتم: من هرشسب آقامیکایبلو میارم سرخاک زنش. بعدشم میام قبر مادر تو میشورمو برآش گل میارم.

-چرا پریسا؟

نمی دونستم از کجا باید شروع کنم. بعد از یه مکث کوتاهو جمع کردن تمرکزم گفتم: یه نفر هست که انتظار بخشش دارد. اول از نارینه خانم طلب بخشش کرد و حالا از تو.

-کی؟

-یه مرد که شاید به نظر تو قابل بخشش نباشه. مردی که تو و مادر تو خیلی اذیت کرد. اما الان پشیمونه. فقط بخشش میخواهد. اون از من خواست بیام دنبالت. از زندگی بدی که داشتی دورت کنمو کمکت کنم که یه شغل خوب داشته باشی. اون خونشو کلی پولو به تو و ننه بخشیده. میدونم با پول و خونه جوانی و شادی تو برنمیگرده اما اون دیر متنه شده. ازت عذر میخواهد. مادرت قبل از مرگش بهش گفته فقط در صورتی میبخشتش که از تو خوب مراقبت کنه اگه تو اونو نبخشی مادرت هم نمی بخشش.

آه عمیقی کشیدو گفت: من اگه اونو نبخشم مادرم زنده میشه؟ این همه سال به عقب برミگرده؟ من چه ببخشم چه نبخشم هیچکدام از اون سختیابی که تحمل کردم تغییر نمیکنه.

اما اون به بخشش تو نیاز داره. همونجوری که ما خطای میکنیمو خدا میبخشه توهمن خطاها این مردو ببخش. به یه نقطه خیره شدو گفت: فقط در یه صورت می بخشم. که اونقدر بول داشته باشه که بتونم میترا رو از اون بدبختی و مریضی نجات بدم.

با خوشحالی گفتم: داره. میترا رو هم میبریم خونه‌ی ننه. اونجا جا برای همه هست. میتونه با خیاطی یه پول حلال هم در بیاره.

مطلوبمانه نگاهم کردو پرسید: کامی چی؟

با خنده گفتم: همه‌ی اون خونه و پولا برای تو و ننست. هر کاری که بخوای میتوانی باهاشون بکنی. لبخند زد. دستی به صورتش کشیدو گفت: می بخشم.

به قبر آنوش نگاه کردو گفت: مادر حالا که همدیگرو بیدا کردیم تو هم اون مردو ببخش. مادر قراره خوشبخت بشم. با لبخند گفتم: انشالا عروس هم میشی.

خندید منم خندیدم.

وقتی همرا با آقامیکایلو مانا سوار ماشین شدیم که برگردیم از توی آینه‌ی بغل ماشین دارونو دیدم. ایستاده بود یه گوشه و با خوشحالی برام دست تکون میداد. سرمو به سمت جایی که بود برگردوندم اما رفته بود.

خیلی خوشحال بودم. احساس می کردم 80٪ راهو رفتم. فقط میموند جلب رضایتو بخشش زن سوم. وقتی رسیدیم خونه سفره‌ی شام پهنه شده بود. آقامیکایلو هم به اصرار خودش اوmd خونه‌ی ما. ننه با دیدن آقا میکایلو ذوق زده گفت: وای پریسا عزیزم چه کار خوبی کردی آقا میکایلو هم آوردی. بیاین بشینین براتون غذای خوشمزه پخنم.

عزیز با لبخند کاملاً تصنعتی گفت: پرسا بیا بربیم تو آشپزخونه ظرف اضافه بیاریم برای مهمون.
دستمو کشیدو منو با خودش کشوند تو آشپزخونه.
با صدای آروم اما عصبی گفت: ذلیل شده این مسخوه بازیا چیه در میاری؟ از فردا این پیرمرده هم قواره با ما زندگی
کنه؟ این چه وضعیه راه انداختی تو؟
و!! عزیز خودت همیشه میگی مهمون حبیب خداست.

نیشگونی از بازوم گرفتو گفت: مهمون یه روزه، دو روزه، نهایت یه هفتست نه هر روز و هر دقیقه. ما خودمون تعدادمون
زیاده. خونه خالت اینا هم که هرشب اینجان. عروس و داماد هم که به خانواده اضافه شده. آخه یه ذره خونه مگه چقدر
جا داره که اینهمه مهمون دعوت می کنی. بخارط اینا درستو حسابی هم که به کارت نمی رسی. هرشب هرشب
پیرمردو بلند میکنی می بروی قبرستون که چی؟ مگه تو راندشی؟ بدخت بیچاره هیچکس نمیاد بگیر تنا.
عزیز بدخلقی نکن. خونه ی ننه که چند روز دیگه آماده بشه این بیچاره ها میرن.

انگشت اشارشو به حالت تهدید به ستم گرفتو گفت: اگه تا دو هفته دیگه اوضاع همینجوری باشه من میدونمو تو.

رختخواب خودمو ننه و مانارو پهن کرده بودم که پژمان شروع کرد به تک زدن روی موبایلم. هردو سه دقیقه ای یه بار
تک میزدو قطع میکرد.

فهمیدم که یه کاری باهام داره. ننه با تعجب گفت: کیه این وقت شب ننه؟
لبخند زدمو گفتیم: پریاست. احتمالاً شوخيش گرفته.

به پژمان پیام دادم: چه مرگته؟ چی میخوای؟
در لحظه جواب داد: بیا تو حیاط کارت دارم.

پیام دادم: ولم کن بابا. خستمه. میخوام بخوابم.

خیلی سریع جواب داد: میای یا همین فردا پونصد تومنو به زور ازت بگیرم؟
رو به مانا و ننه گفتیم: من برمو بیام. شما بخوابین.

خودمو به حیاط رسوندم. پژمان روی تخت نشسته بود. پرسیدم: چته این وقت شب؟ چی میخوای؟
عصبی گفت: هیش! آروم. همرو بیدار کردی.

خیله خوب. بگو بیینم چیکارم داری؟

-پرسیدی ازش؟ درباره ی من باهاش حرف زدی؟ چی گفت؟ نظرش چی بود؟

-ای بابا. پژمان تو چرا اینقدر هولی. این همه سال مجرد بودی این چند روز هم روشن. مگه چی میشه؟
خودشو لوس کرد و گفت: آبحی پری جونم یه کاری بکن دیگه. چطور برای پدرام با مهشید حرف زدی اما برای من
کاری نمیکنی؟

دلم برای داداشم سوخت. خیلی مهریون گفتیم: قربونت برم خان داداش. درستش میکنم. البته اول باید فقط آشنا شین.
هنوز همدیگرو نمیشناسین.

با خوشحالی سری تکون دادو گفت: اینکه صد البته. اما خوب اونم باید بخواه که منو بشناسه دیگه. درسته؟

-بله خان داداش. فردا قراره بربیم خونه‌ی ننه رو تمیز کنیم. اونجا باهاش حرف میزند.

بعداز اینکه از سرکار برگشتم بازم یه تیم نظافت تشکیل دادیم که متتشکل بود از من و خان داداشم، ننه و مانا و البته با حضور افتخاری عزیز و آفاجون.

وقتی وارد خونه شدیم هر کس یه مسئولیت به عهده گرفتو هر کسی به کار خودش مشغول بود. من برای اینکه بتونم با مانا راحت حرف بزنم رو به مانا گفتم: مانا بیا من و تو بربیم بالارو تمیز کنیم.

اونم قبول کردو با دوتا سطل و دوتا جارو رفتیم بالا.

بعد از چند دقیقه همونجوری که در حال نظافت بودیم پرسیدم: مانا جون توهم مثل من ترشیده ایا؟ با تعجب نگام کرد.

گفتم: منظورم اینه که به ازدواج فکر نمی کنی؟

آهی کشیدو گفت: من تا الان نتونستم درست و حسابی زندگی کنم. بخاطر شوهر مادرم هیچوقت دید خوبی نسبت به مردا نداشتیم. اگه مادرم ازدواج نمی کرد نمیمیرد. اگه ننه با رشتنی بزرگ ازدواج نمیکرد هبچوقت به اون فلاکت نمیوفتد. اگه منم ازدواج کنم حتما یکی بدتر از اونا نصیبیم میشه. تازه کیه که بخواهد زنش یه دزد بی سواد باشه؟ ته دلم گفتم: داداش احمق من.

اما به زبون گفتم: عزیزم این چه حرفيه. برای درست که من کمکت میکنم دیپلم بگیری. بعدشم توکه دزد نیستی. قراره یه خانم خیاط بشی.

با خوشحالی جواب داد: در اینکه شماها به من لطف دارین که شکی نیست. اما هر کی سابقه‌ی منو بدونه از ازدواج با من منصرف میشه.

-اولاً قرار نیست همه چی رو بگی دوماً اگه نیت کنی که برای همیشه یه زندگی سالم داشته باشی همه چی عوض میشه. در ضمن اگه کسی واقعن تورو دوست داشته باشه با گذشت هم کنار میاد. مکث کردو گفت: حالا که خبری نیست. هروقت کسی او مد یه کاری میکنم.

پژمان با یه سطل بزرگ پر از آب بالا او مدو گفت: مانا خانم شما دست نزنید. من او مدم. جوری که مانا نبینه چشم غره ای به پژمان زدم. بدون توجه به من دستمال و جاروی مانارو برداشت و گفت: خانم خواهش میکنم. این کار مردونست.

بعدشم به من اشاره کردو گفت: پری چرا بیکاری؟ زود باش ببینم. دست بجنبون.

بالخ گفتم: مگه نگفته کار مردونست؟ چرا من تمیز کنم؟

با پررویی گفت: زود باش ببینم. جواب میده.

манا هم خیلی شیک از پژمان تشکر کردو یه گوشه نشستو به من و پژی زل زد. خیلی آروم به پژمان گفت: بذار بربیم خونه. دارم برات.

اونم خیلی آروم در گوشم گفت: مرگ داداش ضایع نکن دیگه. بذار ببینه چه جنمی دارم.

بعدشم بلند بلند شروع کرد به حرف زدن. از کارش تو کافی نت و اینکه چقدر خسته میشه.

ماناهم فرصت طلب. خیلی مشتاق پرسید: اگه اینقدر خسته میشین چرا یه نفو استخدام نمی کنین کمکتون کنه؟ پژمان گفت: خانم به هرکسی که نمیشه اعتماد کرد. تازه هرکسی هم حاضر نمیشه با یه حقوق کم تو مغازه کار کنه.

بعدش با یه لحن مهربون گفت: شما که همش در حال خیاطی هستین و گرنه از شما کمک می گرفتم.

مانا در جواب گفت: جدی میگین؟ اگه بخواین میتونم بعضی ساعتها بیام کافی نت کمکتون کنم. وقتی برگشتم میرم سراغ خیاطی.

پژمان که کاملا واضح بود از خوشی تو دلش قند آب میکنن گفت: این عالیه. چرا به ذهن خودم نرسید؟ همیشه دنبال یه نفر می گشتم که تو مغازه کمک کنه. ممنونم.

بعدشم بدون توجه به حضور من سطل و جارو و همه چی رو رها کردنو درحالی که درباره‌ی بیزینس بحث می کردن رفتن پایینو تمام کارارو گذاشتند برای من.

دقیقا یک سال کامل به پژمان التماس میکردم که بذاره برم تو مغازش کار کنم. تا وقتی که اون خستس من مغازه رو بچرخنوم ساعت کاریمون بیشتر بشه. اما اون با این بهونه که مغازه درآمدی نداره که به تو هم بدم، مخالفت میکرد.

حالا اینقدر راحت به مانا خانم پیشنهاد میده بیا تو مغازه‌ی من کار کن. دلم میخواست سر جفت‌شونو بکنم. تو فکرو خیال بودم که ننه به سختی از پله‌ها بالا اومندو گفت: وا! پریسا واسه خودت راحت نشستی؟ پاشو کل کارا مونده.

و تا شب من دقیقا مثل کوزت شستمو جارو کشیدم. پژمان و مانا هم مثل خانواده‌ی تناردیه به من دستور می دادن.

برای دیدن دارون لحظه شماری می کردم. آقا میکاییل که سوار ماشین شد به سمت قبرستون حرکت کردیم.

با عصاش به پهلویم زدو گفت: هوی! از صبح کجایی؟ چرا هرچی زنگ میزدم جواب ندادی؟ میخواستم بیام خونتون.

-آقا میکاییل رفته بودیم خونه‌ی نارینه خانومو تمیز کنیم. خونه نبودیم.

بابلندترین صدای ممکن گفت: چی؟ چطور تونستی منو خبر نکنی؟ منم میخواستم بیام کمک کنم.

دستمو روی گوشم گذاشتند گفت: آقا میکاییل پرده‌ی گوشم پاره شد. آرومتر. آخه شمارو ببریم اونجا که چی بشه. خسته میشین.

-من جونم از تو بیشتره بچه جون. از تو مفیدترم. فردا هم میرین برای تمیز کاری؟

-بله آقا میکاییل. دیگه هر روز میریم.

-پس منم میام.

امان از دست این آقا میکاییل. بین عشق چه میکنه. آقا میکاییلو میکشونه خونه‌ی نارینه خانم برای نظافت. مانا رو میکشونه کافی نت. منو هم که ...

با خودم فکر کردم اگه مانا بشه زن پژمان. من و دارون هم یه اتفاقایی بینمون بیوشه اونوقت من و پژمان دقیقا چه نسبتاًی پیدا میکنیم؟ اگه حساب کنیم که دارون بابای ماناست پس من میشم مادرزن پژمان. هم خواهرشوهر مانا

میشم هم مادرش. پژمان هم داداشمه هم دامادم. اونوقت بچشون هم میشه نوم هم میشه برادرزادم. یعنی من هم میشه مادربزرگ بچشون هم میشم عمش. اونوقت بچه‌ی من هم میشه خواهر یا برادر مانا هم میشه خواهرزاده‌ی

پژمان!!! خیلی قاطی میشه.

آقا میکاییل که پیاده شد. به سمت مقبره‌ی رشتونی رفت. دارون با یه لبخند بزرگ کنار آنوش ایستاده بود. با دیدن لبخندش بزرگتر شدو گفت: خیلی وقته منتظر تم .
با لبخند سرمو پایین انداختم.

صدام کردو گفت: سرتو پایین ننداز. صورتو که نمیزاری ببینم. حداقل بذار چشمتو ببینم.
سرمو بالا آوردم. شالمو از روی صورتم کنار زدمو پرسیدم: خوبه؟

با لبخند گفت: تو خوب نیستی. عالی هستی. ممنونم پریسا. آنوش دیگه از من ناراحت نیست. مانا خونه داره.
خوشحاله. نارینه خوشبخته. می خنده. دیگه چی از این بهتر. ممنونم پریسا.

خودمو لوس کردمو گفتم: کی بروم براتون بستنی لیس بزنم؟

بلند بلند خندیدو گفت: خیلی بامزه گفتی. الان تیکه پرونده‌یا جدی گفتی؟

اگه باهاش راحت تر بودم بهش میگفتم: نکه منو میری رستوران پنج ستاره! بایدم تیکه بپرونم.

اما به یه لبخند بسنده کردمو گفتم: من کاری نکردم آقا. همین که شما خوشحالین کافیه.

یکم سکوت بینمون برقرار شد و بعد هردومن باهم خواستیم حرف بزنیم. دو تامون خندموں گرفته بود. دارون گفت:
اول تو بگو.

منم گفتم: نه آقا اول شما بگین.

-باشه میگم .

آهی کشیدو ادامه داد: ای کاش مجبور نبودم برمو میتونستم پیش تو بمونم.

با این حرفش لبخند روی لبم خشک شد. دلم گرفتو سکوت کردم.

دارون ادامه داد: پریسا ای کاش یه جای دیگه، یه وقت دیگه همدیگرو دیده بودیم. ای کاش زودتر از این او مده بودی
توى زندگیم. نمی دونستم آدمهایی هم هستند که به دیگرون خوبی میکنن بدون اینکه چشم داشته باشن.

نمیدونستم جواب خوبی خوبیه. نمی دونستم هنوز آدمهایی وجود دارن که قلب بزرگ دارن. نمیدونستم آدم مهریون و
با احساس چه شکلیه. نمی دونستم یه آدم مهریون میتونه چقدر بهم انرژی بده. خیلی چیزaro نمیدونستم.

با اینکه بخاطر حرفاش دلم گرفته بود اما گفتم: یه جایی خوندم که آدمها باید مثل خدا محبت کنن. خدا به همه مهر و
محبت داره. به همه نعمت میده. همرو دوست داره بدون اینکه از کسی انتظار جبران داشته باشه. ما بنده های همون

خداییم. فرقی نمی کنه چه دینی داشته باشیم یا چه زبونی. هممون یه خدا داریم. باید ازش خوب بودنو یاد بگیریم.
دوباره سکوت کردیم. این دفعه من زودتر سکوتو شکستمو گفتم: شما گفتین سه تا زن هستن که باید ازشون طلب

بخشن کنین. نارینه خانم اولیش بود. دومی هم مانا جون. ماموریت سوم چیه؟

باز هم آه کشیدو گفت: اینو بذار برای یه هفته‌ی دیگه. یه هفته دیگه وقت دارم. این هفته فقط یه ماموریت داری .

-هرچی شما بگین انجام میدم.

-این هفته باید بیشتر به دیدنم بیای. باشه؟

چشمما مو روی هم گذاشتمو گفتم: چشم.

میدونستم حرفاش معنی رفتن میداد. اما شاید اگه می فهمید چقدر دوشن دارم از رفتن منصرف میشد. با خودم میگفتیم حتما با خودش فکر کرده چون قبلازن داشته یا اینکه سنش زیاده خانوادم یا من با ازدواج مخالفیم. اما من که بودن با او نو به هر چیزی ترجیح میدادم. در هر صورت منم نباید خودمو کوچیک می کردم. شایدم تا یه هفته ی دیگه از رفتن منصرف بشه و خودش بهم پیشنهاد ازدواج بده. تو این یک هفته میتونستم اونقدر بهش محبت کنم که از رفتن منصرف بشه. با محبت میشه کوه و جابجا کرد.

اول صبح پریا زنگ زدو کلی غر زد که چرا به من خبر ندادین که میخواین برای تمیزکاری خونه ننه بربید. در نهایت برنامه ریزی کرد که عصر اونم همراه با ما برای تمیزکاری بیاد.

سرساعت همیشگی با یه تیم کامل به مست خونه ی ننه حرکت کردیم. سرم پر از فکر و خیال بود. ننه هم اصرار داشت طبقه ی بالا زودتر تمیز بشه به همین خاطر سطل و دستمال و جارومو برداشتمنو رفتم طبقه ی بالا. تمام اتاقارو سابیدم. کف همه ی اتاقارو جارو کردم. طبقه ی بلا از پایین کوچکتر بود اما خودش به تنها یی از خونه ی ما بزرگتر بود. وقتی که چند ساعتی گذشت و خیالم راحت شد که کار طبقه ی بالا تموم شده، دست به کمر و با کمردرد فراوان رفتم پایین.

روی آخرین پله ایستادمو به صحنه ی طبقه ی پایین با لبخند خیره شدم. ننه و آقا میکاییل، بهروز و پریا، پدرام و مهشید، پژمان و مانا هر کدام یه گوشه ی خونه ایستاده بودنو درحال حرف زدن بود. آقا جون هم یه گوشه سرشو گذاشته بود روی شونه ی عزیزو چرت میزد. از این همه زوج لبخند به لب لذت بردم. کمردردم یادم رفت.

با صدای بلند گفتم: به افتخار این همه کفتر عاشق بزن اون کف قشنگرو.

بعدشم خودم به تنها یی شروع کردم به دست زدن. آقا جون با اخم و قیافه ی خواب آلود بهم زل زد.

عزیز بلند گفت: ذلیل شده مگه نمی بینی آقاجونت خوابه؟

-او!! عزیز این همه سرو صداو پچ اینجاست آقاجون واکنشی نشون نداد با صدای من بیدار شد؟ ننه با حالت طلبکار گفت: آفرین پریسا خانم این همه کار مونده اونوقت تو داری واسه خودت میچرخی؟ کل کارا مونده ها.

سطلو زمین گذاشتمنو گفتم: ای بابا. کارا مونده همه ایستادن حرف میزئن؟ خوب طبقه ی بالا تموم شد.

بعد دستمنو رو کمرم گذاشتمنو ادامه دادم: جان خودم دیگه نا ندارم. بربیم خونه فردا بیاییم ادامه بدیم.

پژمان به حالت تاسف سری تکون دادو گفت: مگه چیکار کردی که دیگه نا نداری؟ تموم کن کارارو دیگه. مانا خانم اینا میخوان ساکن بشن.

مانا خودشو لوس کردو گفت: آقا پژمان یعنی از ما خسته شدین؟

پژمان با لبخند گفت: این حرفو نزین. به مرگ پری بخاطر آسایش خودتون گفتم.

به آقا میکاییل نگاه کردمو گفتم: آقا میکاییل مگه نمی خواین برین پیش اودت؟ دیر میشه ها.

جوری که به خیال خودش ننه نبینه چشم ابرو اوهد که درباره ی اودت حرف نزن. با اینکه فهمیدم چی گفته اما گفتم:

این اداها چیه؟ بروم که دیره.

آقا میکاییل یه لبخند به ننه زدو با اخم به من نگاه کردو گفت: هر شب بیام قبرستون که چی بشه. خودت تنها برو. به جای اینکه عصبانی باشم خندم گرفت. خندیدمو بهشون نگاه کدم. همشون زوج بودن. هر کدومشون کنار عشقش ایستاده بودو ازش انزوی میگرفت. از دیدن خانوادمو این آدمای عاشق لذت بردم.

منم یه عشق داشتم. عشق به دارون. هرچند که نمیتونستم اونو کنار خودم داشته باشم اما توی قلبم یه جای بزرگ مخصوص به اون داشتم.

به هر طریقی بود بقیه رو راضی کردمو همراه با آقا میکاییل رفته قبرستون.

با دیدن دارون خستگی تمام روز از تنم بیرون رفت. بازم منتظرم بود. بخارتر اون به خودم رسیده بودمو بهترین لباسمو پوشیده بودم.

با لبخند نگاهش کردم. سرشو یه وری کردو خیلی آروم گفت: وای چه خانم خوشگلی !
نفس عمیقی کشیدو بهم زل زد. خجالت کشیدمو سرم پایین انداختم.

صدashو شنیدم که گفت: این بی انصافیه. من تمام روز منتظر این لحظم که تورو ببینم اما تورو سرتو همش پایین میندازی.

با خنده سرم بالا آوردم. دستمو جلوی دهنم گذاشتیم گفتم: خوب وقتی ازم تعریف میکنین ازتون خجالت میکشم.
خیلی.

خندید، بلند بلند. دوباره بهم زل زد. اما دیگه سرم پایین ننداختم. پرسید: امروز چکارا کردی؟
طبقه‌ی بالا ی خونه‌ی شمارو یعنی خونه‌ی ننه و مانا رو حسابی تمیز کردم. برق انداختم.
خودت تنها ی؟
بله.

اون که کار یه نفر نیست. تو با این دستای کوچولوت چطوری تونستی؟
با یادآوری کفترای عاشق خندیدمو گفتم: با یه تیم نظافتی رفته بودم که همشون عاشق و معشوق بودن. همشون داشتن باهم حرف میزدنو از بودن باهم لذت میبردن. اونا همشون زوج بودن. فقط من فرد بودم. برای همین من مجبور بودم تنها ی همه‌ی کارارو بکنم.

آهی کشیدو گفت: اه اونجا بودم نمیذاشتیم دستای تو خسته بشن.

اونقدر خجالت کشیدم که خواستم بحثو عوض کنم. برای همین پرسیدم: شما امروزو چکار کردین؟
فکری کردو گفت: من امروز که نه، از دیشب که تورو دیدم تا قبل از اینکه تو بیای همش فقط و فقط منتظر تو بودم.
لبخندم بزرگ‌تر شد. دیگه جا نداشت و گرنه بازم لبخندمو گسترش میدادم. با همون دهن بازو لبخند پهنه بهش زل زدمو گفتم: منم وقتی دیشب میخواستم بخوابم، وقتی که صبح سرکار بودم، وقتی ظهر ناهار میخوردم، وقتی تو خونه‌ی سابق شما در حال تمیزکاری بودمو تا لحظه‌ای که او مدم پیش شما فقط و فقط داشتم به شما فکر میکردم.
تو چشم‌مام زل زدو گفت: ایکاش..

حرفسن با صدای آقا میکاییل که داشت منو صدا میکرد نیمه تموم موند.

ایستادو گفت: باید بری؟

به نشونه‌ی آره سرتکون دادم.

گفت: فردا زودتر بیا. بدون این پیرمرد غر غرو.

خندیدمو گفتم: اگه خودش خواست بیاد چی؟

اونم خندیدو گفت: پریسا یه چیزی هست که باید بهت بگم.

با هیجان گفتم: چی؟

- خیلی خیلی...

- خیلی چی؟

- خیلی...

دوباره آقامیکاییل صدام کرد. همونجوری که به دارون خیره بودم داد زدم: الان میام. صبر کن.

دوباره به دارون گفتم: بگین خوب. خیلی چی؟

- خیلی... نمیگم.

خندم گرفته بود. میدونست من منتظر چه جمله ایم. اذیتم میکرد. برای همین گفتم: منم خیلی.

- تو هم خیلی چی؟

مثل خودش گفتم: خیلی... نمیگم.

بلند خندید.

خدا حافظی کردمو همونجوری که به سمت آقا میکاییل میرفتم تو دلم گفتم: خیلی دوست دارم دارون.

برای مرتب کردن و سرو سامون دادن به طبقه‌ی پایین و باغ خونه‌ی ننه، مانا تعداد زیادی از بچه‌های محله‌ی قدیمی‌شونو از جمله کامی و میترا رو خبر کرد و تیم نظافت گسترده تر شد. بعضی از وسایل خونه که قدیمی بودن به پیشنهاد نارینه خانم تعویض و یا تعمیر شدند. مانا و پژمان هم برای خرید مقداری از وسایل مورد نیاز خونه میرفتند. کارای خونه به خوبی پیش میرفت.

خونه نسبت به روز اولی که دیده بودمش خیلی متفاوت شده بود. پدرام کل لامپها و پریزای خونه رو تعویض و تعمیر کرد. توی باغ هم چراغ گذاشت. دیگه جایی از باغ سیاه و تاریک نبود. دیگه خونه ترسناک نبود. کامی به ننه قول داد که رفتارشو تغییر بده و دست از کارهای خلاف بکشه و به عنوان باغبون توی خونه‌ی ننه و توی اتاق باغبون بمنه. برنامه‌ی هر روزم شده بود این: صبح میرفتم سرکار، وقتی بر میگشتم همه رو جمع میکردیمو میرفتیم خونه‌ی ننه کارای اونچارو انجام میدادیم. عزیز برآمون غذا درست میکرد. بعد از خوردن غذا به باقی کارا میرسیدیمو بعد هم همراه با آقامیکاییل میرفتم به دیدن دارون.

دیگه نه از قبرستون میترسیدم نه از تاریکی. حتی به نظرم بهترین جایی که میشد رفت، قبرستون بود. چون اونجا عشقمو میدیدم.

یه هفته که گذشت خونه شد دسته گل.

یه خونه ی مرتب و مجلل و نورانی.

فقط یه اتاق مونده بود. اتاقی که از ننه فهمیده بودم اتاق دارونه. با اینکه همه جای خونه تمیز شده بود اما هنوز اون اتاق مونده بود. به ننه سپرده بودم اون اتاقو خودم تمیز میکنم.

اما در اتاق قفل بود. همه جای خونه رو گشتم اما کلید اون اتاقو پیدا نکردم. تنها کسی که میتوانست تو پیدا کردن کلید اون اتاق کمک کنه خود دارون بود.

شب مثل روزای قبل به خودم رسیدم. به خودم ادکلن زدم. یه شال قرمزو یه مانتوی سفید تنم کردم. برای بار اول آقا میکاییل ازم تعریف کردو گفت: پریسا چقدر قشنگ شدی. دارون خیلی خوشبخته که تورو داره. هم مهربونی هم خانوم.

وارد مقبره ی رشتونی که شدم دارونو ندیدم. بر عکس هر شب که منتظرم بود. دلم نیومد با نشستن روی قبر آنوش مانتومو کثیف کنم. برای همین یکم این پا و اون پا کردم تا دارون او مد. برخلاف شبابی قبلی تویی صورتش غم بود. غصه بود. دلم از دیدن غم توی چشماش هری ریخت پایین. اما مثل همیشه سعی کردم لبخند بزنم.

-سلام آقا.

-سلام به روی ماهت پریسا.

-آقا چرا حالتون زیاد خوش نیست؟

-نگرانم.

-نگران چی؟

-نگران تو!

لبخند زدمو گفتمن: چرا باید نگرانم باشین؟ منکه خوبم.

روی قبر آنوش نشستو گفت: پریسا بعضی وقتا زندگی یه جاهایی مارو غافلگیر میکنه اما ما باید قوی باشیم. نمی فهمیدم چی میگفت، اما میدونستم قراره اتفاق بدی بیوفته. دلشوره گرفتم. برای عوض کردن بحث گفتمن: آقا همه جای خونه ی سابقتونو تمیز کردیم. خونه شده مثل دسته گل. فقط مونده اتاق شما. میخواه اون اتاقو خودم تمیز کنم. اما در قفل بود. هرچی گشتم کلید اون اتاقو پیدا نکردم. کلید کجاست؟

رنگ صورتش سفید شد. صورتش در هم رفت. ایستادو خیلی آروم گفت: اون اتاق دوتا در داره. یه درش به باغ باز میشه. یه در کوچیک که جلوش مقداری در خچه هست. شاید پیدا کردنش یکم سخت باشه اما اگه خوب بگردی میتوانی پیداش کنی. بعد از در یه راهرو کوچیک هست جلوتر که بری اتاق منه.

بهش نزدیک شدمو گفتمن: آقا حالتون خوبه؟

با چشمای مظلومش نگاهم کردو گفت: نه پریسا. برام دعا میکنی؟

با اینکه توی دلم آشوب بود اما لبخند زدمو گفتمن: حتما براتون دعا میکنم. دعا میکنم همیشه خوشحال و شاد باشین. نه پریسا دعا کن خدا هم منو ببخش.

با همون لبخند گفتمن: خدا بخشدندست. رحمان و رحیمه. همه رو می بخشی. خیالتون راحت باشه. اما منم دعا میکنم.

با لبخندم اونم لبخند زدو گفت: چقدر تو خوبی. ممنونم که اینقدر انرژی و امید بهم میدی.

به صورتش زل زدمو گفتیم: همه‌ی امیدها از خداست. خدا امیده. نوره. انرژیه. فرقی نمی‌کنه چه دینی داشته باشی. در هر صورت خدا هوای بندۀ هاشو دارد.

گفت: میدونم. خدا اینقدر خوب و مهربونه که با وجود تمام گناهها و خطاهای من تورو برام فرستاده. یه فرشته‌ی مهربون.
خندیدم.

دارون ادامه داد: پریسا یه قولی بهم میدی؟
- چه قولی آقا؟

- قول بدۀ همیشه همینجوری بخندی. از ته قلبت. با انرژی. مثل الان. اینقدر انرژی داری که منوهم پر از انرژی کردی.
دوباره خندیدمو گفتیم: قول میدم آقا.

- آقا نه. بگو دارون.
- قول میدم دارون.

چشماش برق زد. برق خوشحالی.

اول صبحی مانا بیدارم کردو گفت: پریسا جون پاشو کارت دارم.

خوابالود چشمامو مالوندمو گفتیم: مانا جون امروز روز تعطیلمه. راحتیم بذار جون خودت.
پتورو از رو سرم کشیدو گفت: اه. پریسا جون پاشو دیگه.

به اصرار اون روی رختخوابیم نشستیم. دستی روی موهای بهم ریختم کشیدمو ته دلم گفتیم: خو خونتون که درست شد. دبرین دیگه. کشتین مارو.

پریسا بازومو تكون دادو گفت: عزیزم به نظرت این شالتو سرم کنم یا اینو؟

چشمامو کاملا باز کردمو دوتا از بهترین شالامو تو دستاش دیدم. هردو تارو از دستش کشیدمو گفتیم: هیچکدوم اینا به تو نمیاد عزیزم. اصن برای چیته؟ به سلامتی کجا؟

شالارو به زور از دستم کشیدو مثلا با خجالت گفت: همه چی رو از گذشتم به پژمان گفتیم. اونم گفت حالا که اینقدر صادقم گذشته رو فراموش میکنه. امروز قراره باهم درباره‌ی آیندمون حرف بزنیم. میخوایم بیریم بیرون ناهار بخوریم.
خدایا ملت برادر دارن منم برادر دارم. من باید لباسای زن داداشام خودم تامین کنم. اون شالی که کمتر دوست داشتمو بهش پیشنهاد دامو گفتیم: همین خوبه. خیلی هم بہت میاد.
اون روز چون میخواستم اتاق دارونو تمیز کنم خیلی هیجان داشتم.

قرار بود شب همه توی حیاط خونه‌ی ننه جمع بشیم. هم مراسم خواستگاری رسمی از مانا بود و هم برای تموم شدن کار خونه جشن میگرفتیم.

وقتی عزیز و ننه در حال پخت و پز برای شب بودن من اجازه گرفتمو برای تمیز کردن اتاق دارون خودمو به خونه‌ی ننه رسوندم.

درخچه‌ها و بعد دری که دارون آدرس داده بودو پیدا کردم. همین که دستم به دستگیره‌ی در خورد در باز شد. یکم تاریک بود برای همین درو باز گذاشتم که نور بیاد تو و راحت بتونم تمیزکاری بکنم. همونجوری که دارون گفته بود یه راهروی کوچیک بعد از در بود و انتهای راهرو یه در نیمه باز که به اتاق دارون باز میشد.

راهرو با یه فرش قرمز پوشیده شده بود. انتهای راهرو یه قفسه‌ی کتاب بود که روش یه عالمه کاغذ و روزنامه قرار داشت. سطل و جارو رو روی زمین گذاشتم. اول باید اون قفسه رو مرتب میکردم گرد کتابارو میگرفتم. و بعد جارو و باقی کارا.

شروع کردم به مرتب کردن کتابا. روزنامه‌ها کاملا واضح بود قدیمین چون رنگشون تقریباً زرد شده بود. برای همین همه رو مجاله کردمو توی کیسه‌ی زباله انداختم. یکی از روزنامه‌ها از دستم افتاد. خم شدم که برش دارم. همونجوری که مجاله بود کلمه‌ی "رشتوانی" توجه‌مو جلب کرد. روزنامه رو بلند کردمو با خودم گفتیم: بین چه خانواده‌ی معروفین که تو روزنامه هم دربارشون حرف زدن.

تای روزنامه رو باز کردم. اسم دارون تیتر اون صفحه بود. یکی دوبار جمله رو خوندم تا بالآخره توی ذهنم شکل گرفت: دارون رشتوانی آخرین بازمانده‌ی خانواده‌ی اشرافی رشتوانی خودکشی کرد. خندم گرفت. با خودم گفتیم: چه جالب یعنی دوتا دارون رشتوانی هست. به دیوار تکیه دادم و متن توی روزنامه رو خوندم.

-امروز بعد از ظهر و کیل خالدی جنازه‌ی موکل و دوست قدیمی خود را دارون رشتوانی که توسط طناب خود را به دار کشیده بود در اتاق خانه اش پیدا کرد. پژشک قانونی اعلام کرد علت مرگ خفه‌گی در اثر خودکشی با طناب است و ساعت خودکشی نیز صبح همان روز بوده است.

چقدر این اسم‌آشنا بودن. خالدی، دارون، رشتوانی. حال عجیبی داشتم. نمی‌دونستم بخندم یا تعجب کنم. همه‌ی این اسامی به نظرم آشنا میومدن. اما اینا توی روزنامه چی میخواستن؟ این خبر چی بود؟ یعنی ممکنه یه آدم پولدار پیدا بشه که همینجوری فقط توی روزنامه برای خبرساز شدن اششو بیاره و عنوان کنه که خودکشی کرده؟ به تاریخ روزنامه نگاه کردم. دقیقاً دورزو قبل از استخدام من به عنوان نعش کش بود. بی اختیار یاد حرف مدنی روز اول کارم افتادم: "کجا بی پس؟ این جنازه‌ی بیچاره دو روزه توی سرخونست".

یادم افتاد به جنازه‌ای که بردم قبرستون ارمنیا. یه مرد بود. یه مرد جذاب. یه مرد که هیچکسو نداشت. وقتی که دارونو برای بار اول دیدم قیافش چقدر به نظر آشنا بود. شاید شبیه همون جنازه. نگهبان قبرستون گفته بود اون جنازه گم شده. یه قبر کنده شده تو مقبره‌ی رشتوانی با یه تابوت باز کنار قبر آنوش هست. یعنی دارون به همه دروغ گفته. یعنی دارون به همه گفته مرده؟ آخه چرا؟ گفت که باید بره. کجا بره؟ پس حتی به خالدی هم دروغ گفته؟ برای همین خالدی اون روز با دیدنش اینقدر ترسیده؟ پس به همین خاطر خودشو به نارینه یا مانا نشون نمیده؟

همونجوری که تو فکرو خیال بودم چشمم به در نیمه باز اتاق دارون افتاد. به سمت در رفتمو درو کامل باز کردم. روی زمین یه صندلی ولو شده بود. یه تیکه طناب ضخیم هم روی زمین کنار صندلی افتاده بود. به سقف نگاه کردم. یه تیکه از همون طناب بالا بسته شده بود. روی زمین کلی عکس بود. عکس یه زن جوون. توی بعضی از همون عکساً دارون هم کنار اون زن ایستاده بود. یه زن زیبا که شبیه مانا بود. توی بعضی از عکسها همون زن با یه بچه بود. عکس نارینه

خانم هم بود. وقتی که جوون و قشنگ بود. نفسیم بند اومد. دارون چرا چنین دروغی رو به همه گفته بود؟ چرا خودشو از همه مخفی میکرد؟

باید باهاش حرف میزدم. باید میفهمیدم قضیه چیه. تا شب نمی تونستم صبر کنم. بخصوص این که شب قرار بود همه دور هم جمع بشیمو بی شک آقامکاییل هم تمایلی بواری رفتن به قبرستون نداشت.

تنها جایی که میتوانستم دارونو پیدا کنم همون قبرستون بود. به سرعت پشت ماشین نشستم و به سمت قبرستون حرکت کردم. در حالی که توی ذهنم پر از سوال بود و توی قلبم کلی استرس.

وارد قبرستون که شدم از دور دیدمش. بر عکس همیشه که از دیدنش خوشحال میشدم این دفعه ترسیدم. اون از کجا میدونست که من این ساعت برای دیدنش میرم؟ نکنه این مرد همینجا توی قبرستون زندگی میکنه؟ باروزنامه ای که خبر خودکشیشو توش نوشته بودن به سمتش رفتیم. اخمام توی هم بود. هم میترسیدم هم نگران بودم.

روبووش ایستادمو نفس نفس زدم. توی صورتش غم موج میزد.

روزنامه رو به سمتش گرفتمو گفتم: این چیه آقای رشتونی؟

به روزنامه نگاه کرد و گفت: پربسا یادته گفتمن سه تا زن هست که باید ازشون طلب بخشن کنم؟ کلافه گفتم: اول جواب سوالمو بدین. بعد درباره ای این موضوع حرف میزنیم.

-اگه اجاه بدی جواب سوالتو میگیری.

با اخم گفتم: خیله خوب. شما گفتی باید از سه تا زن طلب مغفرت کنین.

-بخاطر اینکه کمک کردی از دونفر قبلی رضایت بگیرم ازت ممنونم. اما برای طلب بخشن از نفر سوم خودم باید دست به کار بشم.

پامو به زمین گوبیدمو گفتم: نمی فهمم چی میگین. جوابمو بدین.

بهم زل زد. لبخند زد اما چشماش غم داشت. بهم نزدیک شدو گفت: نفر سوم یه زن خیلی مهربونه. یه فرشته. یه پری. یه خانم نعش کش. یه خانم که خیلی به من خوبی کرد اما بخاطر من فردا کارشو از دست میده.

احساس کردم یه چیزی تو قلبم ریخت پایین. چی داشت میگفت؟ تنها خانم نعش کشی که میشناختم خودم بودم. ادامه داد: نفر سوم که میخواهم ازش طلب بخشن کنم تویی. پربسا منو ببخش. اون روز خیلی کلافه بودم. به پوچی رسیدم. وقتی عکسای آنوسو نارینه و مانا رو دیدم تازه یادم اوامد که چقدر بدی کرده بودم. من هیچ دوستی نداشتیم. من هیچکسو نداشتیم. من بدبخت بودم. من گناهکار بودم. حتی خدارو هم نداشتیم. مدتها بود توی اون خونه‌ی درندشت تنها و بی کس زندگی میکردم. تنها کسی که بهم سر میزد خالدی بود که از خودم بدبخت تر و گناهکارتر بود. اونم بهم سر میزد که ببینه کی میمیرم و خونرو بالا بکشیه. اون روز وقتی به تمام گذشتیم فکر کردم تازه یادم اوامد که من چقدر پوچم. نبودنم بهتر بود. برای همین دست به کار شدم. یه طناب به سقف بستم... بعد همه چی تموم شد. من مردم.

در این لحظه نفسیم توی سینم حبس شد. اون چی داشت میگفت؟

بدون توجه به بہت من ادامه داد: من مردم، خالدی بعد از ظهر همون روز او مد خونه و جنازه مودید. گاو صندوقو برداشت اما هرچی دنبال کلیدش گشت پیدا شد نکرد. آخر سرهم منو از بالا پایین آورد و جنازه موسوند پزشکی قانونی. وقتی تو پزشکی قانونی بودم همه رو میدیدم. حتی جنازه ای خودم. به روح اجازه ای رفتن از زمینو ندادن. گفتن که هنوز ماموریت تموم نشده. گفتن یه فرصت دیگه داری. بهم یه فرصت دادن تا مقداری از گناهاتم جبران کنم. شاید بخاطر اینکه خودکشی به تنهایی گناه بزرگیه و کلی مجازات داره میخوان از بار گناهاتم کمتر بشه. برای همین بهم اجازه دادن یکم از بدیهاتم جبران کنم. بهم گفتن یه پری بہت کمک میکنه. یه پری با یه قلب بزرگ. از همون روز اولی که توی سرخونه دیدمت میدونستم بهم کمک می کنی. اما فکر نمی کردم اینقدر خوب باشی. فکر نمی کردم اینقدر دلستت بشم. فکر میکردم مثل همه ای آدمای دیگه ای. اما تورو خدا برای من فرستاد. تو مثل اسمت یه پری هستی. تو به من خیلی خوبی کردی اما من فقط برای تو در دسر درست کردم. بخاطر گم شدن جنازه ای من و اینکه مدام بیگیر کارای من بودی و مجبور میشدی از کارت بگذری تورو فردا اخراج میخواستم من بخاطر این ازت عذر میخواستم. بخاطر اینکه میدونم عاشقم شدی هم ازت عذر میخواستم. ازت عذر میخواستم که همه چی رو برات نگفتم. اما اگه میگفتم شاید تو کمک نمی کردی. امروز دارم میان دنبالم. همین که رضایت تورو بگیرم باید برم. پریسا من خیلی دوست دارم. بیشتر از هر کسی. کسی که به یه روح کمک میکنه، کسی که با یه بیبرمده روز میاد قبرستون، کسی که به فکر همه هست حتما خیلی خوبه.

باورم نمیشد. اینا شوخي بودن. شاید دارون میخواست سر به سرم بذاره. شاید چون میخواست بره بھونه جور کرده بود. به روزنامه نگاه کردم. به دارون خیره شدم. دهنم با مونده بود. نمی دونستم چی باید بگم .

اشکای دارون روی صورتش ریختن. با گریه گفت: پریسا میشه منو ببخشی؟

ترس و تعجب و ناراحتی همه باهم به شکل اشک از چشمم سرازیز شد .

داد زدم: چرا بمن اینکارو کردی؟ تو تنها مردی بودی که عاشقش شده بودم. چرا؟

سعی کرد آروم کنه. بهم نزدیک شد. با ترس عقب رفتمو گفتمن: ازم فاصله بگیر.

باناراحتی گفت: پریسا تو از من میترسی؟

یادم افتاد به عشقی که از اون توی قلبم داشتم. با خودم گفتمن مگه کسی که عاشقه از معشوقش میترسه. چه فرقی میکنه عشق جسم باشه یا روح. جان باشه یا شی. چه فرقی میکنه معشوق زنده باشه یا مرده. عشقی که توی قلبه با هیچ چیز از بین نمیره نه با دوری نه با ندیدن. من عاشق دارون شده بودم. شاید عاشق خیالات خودم شده بودم اما به هر حال من عاشق شدم.

اشکامو پاک کردمو گفتمن: نمی ترسم. اما نمیخواستم بری. ترکم نکن دارون.

-پریسا خیلی دوست دارم اما باید برم. منو میبخشی؟

-اگه نبخشمت بازم بہت اجازه ای رفتن نمیدن؟ اونوقت پیشمن میمونی؟

لبخند غمگینی زدو گفت: اگه نبخشی گناهبار میبرنم.

شدت گریم بیشتر شدو با صدای بلند گفتمن: میبخشمت. حالات میکنم. تو مجبورم نکردی عاشقت بشم یا کاری برات بکنم. من به دلخواه خودم عاشق تو شدم.

لبخند زد. دیگه لبخندش غمگین نبود. بهم نزدیک شدو گفت: بخاطر همه چی ازت ممنونم و بدون که خیلی خیلی دوست دارم.

و بعد آروم بی صدا در مقابل چشمای اشک آلود من دور شد. روی زمین نشستم بلند بلند گریه کردم. هوا که تاریک شد بلند شدم که برم. در همون لحظه جوون نگهبون قبرستون با سرعت و سرو صدای زیاد بهم نزدیک شدو گفت: پیدا کردم. پیدا کردم. اون جنازه ای که اون روز گم شده بودو الان پیدا کردم. یه گوشه قبرستون افتاده بود. بدنش سرده سرده. الان خاکش میکنم.

بعد با تعجب بهم زل زدو گفت: کار توهه. تو قایمیش کرده بودی. به بیمارستان خبر میدم. تو خیلی عجیبی. و بعد با سرعت و ترس ازم فاصله گرفت. حالم گرفته بود. توانایی اینو نداشتیم که از تصمیمیش منصرفش کنم. رفتم خونه. هیچکس خونه نبود. موبایلmo خاموش کردمو خوابیدم.

صبح با صدای عزیز بیدار شدم.

-پریسا چقدر میخوابی؟ دیشب کجا بودی؟ چرا نیومدی خونه ننه؟ چت شده عزیز؟ نمی خوای بری سرکار؟ چرا مثل مرده ها شدی؟

بی حال بلند شدمو گفتم: هیچی عزیز. دیشب حوصله نداشتیم. او مدم خونه خوابیدم. همین. الانم میرم سرکار. عزیز که از اتاق رفت بیرون ننه او مدم تو اتاق.

صدام کردو گفت: پریسا تو از کی میدونستی؟

بی حوصله گفتم: چبو ننه؟

-اینکه دارون من...

صحبتیش با گریه قطع شد.

اسم دارون باعث شد دلم بلهزه.

پرسیدم: ننه چی میگی؟

با گوشه‌ی روسریش اشکاشو پاک کردو گفت: ننه تو از کی میدونستی دارون مرده؟ چرا به من نگفتی؟ میدونستیم یه چیزی هستو تو ازم پنهون میکنی. باید میگفتی. اگه میدونستیم خیلی زودتر از اینا میبخشیدمشو حلال میکردم بچمو.

دیروز یکی از همسایه‌ها گفت که چند ماهه دارون مرده. هروقت تونستی منو ببر سرخاکش.

بدون اینکه حرفی بزنم لباسامو پوشیدم و رفتم سرکار.

همینکه وارد سردخونه شدم مدنی، ریس بیمارستانو مهشیدو دیدم. انگار منتظر من بودم.

مدنی با دیدنem گفت: خانم ملکی نامیدمون کردی.

با تعجب به مهشید نگاه کردم. سرشو تكون دادو با اخم بهم نگاه کرد.

ریس بیمارستان گفت: خانم ملکی ما بخاطر خانم دکتر تا الان چیزی به شما نگفتیم. بیمارستان قانون داره. ماشین

نشش کشو بردی باهاش کارای خود تو انجام دادی. استفاده‌ای شخصی کردی چیزی نگفتیم. دیر او مدم زود رفتی

چیزی نگفتیم. بیشتر روزارو مخصوصی گرفتی چیزی نگفتیم توی شهر دیدنت با ماشین نعش کش خرید میکنی چیزی

نگفته‌یم. هروز با دلیل و بی دلیل با اون پیر مرد عجیب رفتین قبرستون ارمنیا بازم چیزی نگفته‌یم اما این مورد آخر و دیگه نمی‌شیه ازش گذشت. شما یه جسد و گور کردی. نگهbon قبرستون دیشب خبر داد. از ترس تو این چند ماhe چیزی نگفت. حالا که جسد پیدا کرد دیگه طاقت نیاوردو خبر داد. بنده ی خدا می‌گفت به تو هم گفته اما تو به مست بودن متهمش کردی. باید همون روزی که گم کرده بودی به ما خبر میدادی. اون موقع چون روز اول کارت بود قابل توجیه بود اما الان دیگه نه. شما اصلا حس احساس مسئولیت ندارین. از وسائل بیمارستان هم استفاده‌ی شخصی کردی. اصلا نمی‌تونیم به شما اعتماد کنیم. با اینکه برای خانم دکتر احترام خاصی قائلم اما همین الان قرارداد شما کنسله. مهشید بازم برام سرتکون داد.

سوئیچ و ماشینو تحويل دادمو همون موقع رفتیم خونه‌ی آقا می‌کاییل.

آقا می‌کاییل عصبانی درو باز کرد و گفت: پریسا اول صبحی چی از جونم میخوای؟
کل ماجرا رو براش تعریف کردم.

خندیدو گفت: خل شدیا. این چرت و پرتا چیه می‌گی. احتمالا از اول دارونی وجود نداشته و تو از ذهن خلاق خودت ساختیش. اگه دارون وجود داشت چرا من هیچوقت ندیدمش؟

کلافه شدمو گفتم: آقا می‌کاییل اگه دارونی وجود نداشت من از کجا درموردننه و مانا می‌فهمیدم؟ فکری کرد و گفت: بین پریسا منم گاهی می‌گم اودت اینو گفت اون کارو کرد اما اینا همش توی ذهنمه. تو هم درموردننه یا مانا جایی شنیدی. دوستی، کسی، حریز زده و توی ذهن تو مونده. دخترم خود تو درگیر نکن. من می‌تونم درکت کنم چون منم با اودت تو رویا در تماسم اما جای دیگه اینارو نگو. بہت می‌گن خلیا. همینجوریشم رو دست آقاجونت موندی اونجوری که دیگه هیچ.

مدتی گذشت. سعی کردم با واقعیت کناریام. با عزیزو ننه تعدادی چرخ خیاطی خردیمو طبقه‌ی بالای خونه‌ی ننه رو کردیم آموزشگاه خیاطی. هم آموزش میدادیمو هم از چندتا مدرسه و موسسه سفارش برای دوخت مانتو گرفتیم. خیلیا به لطف دارون حرفه‌ای یاد گرفتیم. عده‌ای به لطف اون از دزدی و خلاف دست کشیدنو صاحب یه شغل شرافتمدانه شدن. خانواده‌ی ما بزرگتر شد.

کارمون خوبه و در آمد خوبی داریم. پریا و بهروز خوشبختن. پدرامو مهشید هم خیلی باهم خوشن. ماه دیگه دوتا عروسی داریم. اولیش عروسی مانا و پژمانه. که هردو باهم توی کافی نت کار می‌کنن و حسابی از زندگیشون لذت می‌برن.

عروسی دوم هم عروسی نارینه خانم و آقا می‌کاییله. آقا می‌کاییل از اودت اجازه گرفته و می‌خواه باقی عمرشو با نارینه خانم بگذرانه.

گاهی اوقات همراه با مانا، ننه و آقا می‌کاییل تاکسی می‌گیریمو میریم قبرستون ارمنیا. هم به اودت سر می‌زنیم هم به دارون و آنوش. هر وقت که میریم خودمو برای دارون خوشگل می‌کنم. یه دسته گل می‌خرمو روی قبرش پر پرش می‌کنم. تصمیم دارم به زودی با پولی که از خیاطی بدست می‌ارم یه ماشین قسطی بخرم. می‌خواه باهاش مسافر کشی کنم. گاهی اوقات خواب دارونو می‌بینم. توی خواب خوشحالو راضیه. از بخشنده بودن خدا می‌گه و برای من آرزوی خوشبختی

میکنه.

هرچند که من هنوز مجردم اما تنها نیستم یه خانواده‌ی بزرگ و خوب دارم. آدمهایی که برای خیلی عزیزنو بخاطر داشتن اونا و خاطرات خوبی که باهم داریم شاکر خدای مهربونو بخشندم. شاید یه روزی یه مردی پیدا بشه که مثل دارون بتونه دل منو ببره و منو عاشق و شیفته‌ی خودش کنه. اما تا اون موقع دختر کوچولوی عزیز و آقاجون و خواهر دوست داشتنی برای پریا و پژمان و پدرامم.

پایان

14/6/94

این رمان توسط سایت www.Book4.ir ساخته شده است...

برای دانلود رمان‌های دیگر به سایت مراجعه کنید...

کanal تلگرام بوک 4 : @book4_ir